

نقطه پایان

نویسنده: پری ۶۶ و الهه ۹۲ [niceroman.ir](http://niceroman.ir)

مقدمه

دوتا چشمام همه جا دنبال تو می گرده  
با نبودنت دلم با غصه ها سر کرده  
شب و روز در پی تو من همه جا را گشتم  
یکی گفت غصه نخور اون داره برمیگرده  
زندگی با عشق تو رنگ دیگه داشت برام

رفتی و بدون تو تلخ شده روز و شبام  
دل من با هیچکسی نمی تونست خو بگیره  
شب و روز منتظر و چشم براهت مونده نگام  
کسی مثل تو نشد کسی مثل تو نبود  
همش از خدا می خوام که بیایی زود زود  
♫♫♫

کاشکی میشد دوباره باز همو پیدا بکنیم  
سفره ی عشق مونو باهم دیگه وا بکنیم  
کاش تو این شهر غریب صدای آشنا بیاد  
دل من هواتو کرده فقطم تو رو میخواد  
...

زندگی با عشق تو رنگ دیگه داشت برام  
رفتی و بدون تو تلخ شده روز و شبام  
دل من با هیچکسی نمی تونست خو بگیره  
شب و روز منتظر و چشم براهت مونده نگام  
کسی مثل تو نشد کسی مثل تو نبود  
همش از خدا می خوام که بیایی زود زود

داشتم با آرامش خونه رو متر میکردم که صدا جیغ سوگند از جا پروندم  
س\_\_\_\_\_وگل میکشمت

همزمان که شروع به دویدم کردم گفتم دلت میاد



-میگما کار پیدا کردی؟؟

-اره

-چی؟

-تربیت تو

-با لبخند گفتم:موفق نمیشی تلاش نکن

-حالا جدی پیدا نکردی؟

-نه بابا کار کجا بود

سوگند فوق لیسانس بود ودنبال کار منم چون از درس زیاد خوشم نمیاد لسانس گرفتم تمام بدم  
نمیاد کار کنم ها ولی خوب استراحت هم بد نیست قبل از اینکه بشینم سر سفره رفتم و دراتاقمو

قفل کردم کلید با خودم اوردم میدونستم یه فکرایه تو سرش هست

سوگند غذاشو خیلی زود تموم کرد و با گفتن یه مرسی اشبزخونه رو ترک کرد یه لبخند از سر

پیروزی زدم بعد از چند دقیقه صدای در اتاقش اومد

غذا که تموم شد بلند شدم رفتم در اتاقو باز کردم بعد رفتم تو در اتاق سوگند باز کردم گفتم

-حیف غذا نه؟ کم خوردی

اومد یه چیزی پرت کنه که سریع درو بستم رفتم تو اتاقم

روی مبل لم داده بودم کنترل TV برداشتم و طبق معمول کلشو زیرو رو کردم روی یه کانال

آهنگ وایسادم آهنگ طرف دار شادمهر بود من عاشق این آهنگ بودم حسابی رفته بودم تو

حس که صدای زنگ گوشی بلند شد —برخرمگس معرکه لعنت

—جونم——؟

ترنم — زهر مار جونم بدم میاد توهم هی بگو

—اییییییش دلتم بخواد !!!!

– و اگه نخواد ؟

– مشکل خودته عزیزم

– حیف که دلم به حالت میسوزه که شب تاصبح تو خونه سماق میمکی وگر نه قطع کرده

بودم,زنگیدم بگم میخوام برم خرید میای باهم بریم؟؟؟؟؟؟

یکم فکر کردم خداییش حوصلم سررفته بود دوست داشتم برم منم عشق خرید برای همین گفتم:

-جونم خرید

خندید گفت – تا یک ساعت دیگه میام دنبالت

– باوو شه پس من برم حاضرشم بابای هانی

-خدافط

پریدم تو حموم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم اومدم بیرون باحواله رفتم سراغ لباسام چون آخرای

پاییز بود هوای خیلی سرد بود برای همین یه پالتو کتی مشکی با شلوار چسب مشکی کلاه

وشالگردن قرمز با کیف قرمز و نیم بوتای مشکیمو پوشیدم آرایش لازم نداشتم البته بجز رژ قرمز

اخه بدون رژ که همیشه به صورتم نگاه کردم پوست سفید چشمایی که رنگش تقریبا بین

خاکستری ومیشی بود موهامم قهوه ای قهوه ای که نه زیاد روشن بود نه زیاد تیره بود اما حالت

دار وباپوستو چشمام هارمونی خوبی داشت لبهای عروسکی بایه بینی کوچولو...ترنم یه تک به

گوشیم زد دست از دید زدن خودم برداشتم کیفمو برداشتم از اتاق اومدم بیرون سوگند که خواب

بود بابا هم تو اتاق رفتم تو اشپزخونه گفتم

-مامانی جونی من دارم با ترنم میرم خرید چیز میزی لازم نداری بخرم برات؟

-نه عزیزم برو سلامت اومدم بیرون

ترنم تو پراید هاچبک نشسته بود سریع رفتم سوار شدم چون داشتم قندیل میبستم

– های مای فرند هوآریو تودی؟؟؟؟ وووویی چه سرده ترنم ماشینو آتیش کن که یخ زدم ....

- خب بابا هنوز اواخر پاییز تو اینجوری میکنی

- خب سردمه تو چرییات اضافی کرده به من چه ....

- منه یه پاره استخون؟؟

-بالاخره که چاق میشی

ماشین روشن کرد رفت جلو یه مرکز خرید نگه داشت خدارو شکر سربسته بود وگرنه

عمرامیومدم...پیاده شدیم رفتیم

- حالا چی میخوای بخری؟؟؟

-یه لباس مجلسی آخر هفته عروسی دختر داییمه یکی یکی تو مغازه ها میرفتیم اما هرچی

میپوشید نه من خوشم میومد نه اون دیگه واقعا خسته شده بودم گشتم بود آخرین لباسم

پوشید وقتی در پروو باز کرد چشاش برق میزد واقعا بهش میومد لباس شب بلند که از جنس

حریر بود ویکم دنبایه داشت رنگش مشکی بود زیرسینش سنگ دوز نقره ای داشت لباس دکلمه

بود که یه کت ساتنم روش میخورد درعین سادگی فوق العاده بود واقعا محشرشده بود خودشم

خوشش اومده بود

بعد از خرید لباس از مغازه اومدیم بیرون

- وای مردم منو آورده تو سرما سگ لرزه که زدم پاهام شکست گشتم که هست جنازمو

میخوای تحویل مامانم بدی آخ آخ دوستم دوستای قدیم..... همینجوری داشتم بلند بلند غر

میزدم که ترنم همچین آرنجشو تو پهلوم فرو کرد که دادم دراومد

- فقط منو واسه لباس میخواستی اره یعنی یه شام نمیخوای بدی لباس خردی حالا میخوای منو

بکشی

ترنم که دید بی خیال ماجرا نیستم دستمو گرفت درگوشم گفت - خيله خب سوگل اگه ساکت

شی بهت غدامیدم یدفع صاف وایسادم گفتم

-چون سوگل؟؟

## –اره والا بشين تا بریم

سریع سوار شدیم تانہست گفتم

- پس بریم رستوران..... - اوی رودل نکنی زیادیت میشه نیشمو باز کردم چشمام مل مل دادم

گفتم - ترنم جونم تو که خسیس نبودی یه شب که هزارشب نمیشه من

خستم الان یرم خونه په مامانم چی بگم، بگم ترنم منو یرد خرید شام بهم از این ساندویچ کثیفای

کنار خیابون داد اصلا مامان اینا هیچی، من عقده ای بشم تو جواب میدی؟

—ای بابا خيله خب تو ساکت شو هر جا بگي ميريم ولي همين دفعه ها...

رسیدیم جای شیک و دنجی بود یه میز یه گوشه انتخاب کردیم یکی اومد سفارش گرفت هر دو

استیک سفارش دادیم.... شروع کردیم لقمه ی اول که گذاشتیم تو دهنم به حسے، تو وجودم

## اشکار شد

-اوه اوه ترنم میگویم به چیز شده که من باید برم

-چی شدہ؟

**-چیش دارم**

-اھه نمیری تو فک کنم اون یشت مشتا باشه

کیفمو گذاشتم رو میز خودم دویدم سمت آرامش جانم دست شویی رفتم تو در اول در نزده باز

کردم که باعث شد سر جام میخکوب بشم این دیگه که بود به دفعه داد زدم

- بِاِخْدَا \_\_\_\_\_

اونم که دیگه کارش تموم شده بود اومد بیرون یا به اخم پر رنگ گفت

**-بفرما تو ترو خدا دم دریده**

وبه دفعه صداشو برد بالا تر بدون اینکه هیچ کنترل، روضداش داشته باشه گفت

-خانوم بلد نیستی در بزنی

اولش ترسیدم هم بخاطر صداش هم بخاطر اینکه من اشتباهی اومده بودم ولی نه اون حق نداشت

این طوری سرم داد بزنه برای همین موضع خودمو حفظ کرد با اخم

گفتم

-مشکله خودتونه که با در باز میرید دستشویی تاجایی که من میدونم ادماش تو دست شویی درو

قفل میکنن نمیدونستم بعضیا دوست دارن اون تو هوا بخورن

اول چشماش از تعجب گرد شد ولی بعد رنگ عصبانیت به خودش گرفت اما من دیگه واینستادم

راهمو کشیدم رفتم تو اون یکی اینقدر صبر کردم تا صدای پاش اومد که یعنی رفته سرمو گرفتم

بالا گفتم

-خدا من گفتم داره میریزه ولی نه اینقدر

یکدفعه یاد دستشویی افتادم ای وای من کلیه ام ناقص شد ...بعد از اتمام کار با چشمانی باز و یه

نیش گشاد رفتم پیش ترنم

ترنم - نیشو ببند کجا بودی این همه کار داشتی؟؟؟

-بذار بشینم الان برات تعریف میکنم

-این که تو دست شویی چیکار کردی؟

یه اخم کردم گفتم

-شئوناتو رعایت

-خو پس چی؟

-هیچی بابا رفتم دستشویی یه ادم بیشعور درو باز گذاشته بود حالا نه ۴ طاق ها !!!پیش کرده بود

نمیدونم میخواست هوا بهش بخوره یا چیزه دیگه ا...علم منم خیلی خوشگل رفتم درشو واسش ۴

طاق باز کردم بیشتر بهش هوا بخوره منتهی یکم دیر رسیده بودم طرف بلند شده بود داشت با



تمونش ور میرفت هیچی دیگه بعد یکم سرش داد زدم که چرا درو نبستی بعدم رفتم کار خرابی

کردم اومدم بیرون دیگه

-نمیری تو چیکار با پسر مردم داشتی

چشم چرخوندم دور سالن توی دنج ترین ناحیه پیداش کردم که تنها بود

-اوناهاش اونجا نشسته ولی تابلو نکن

ترنم روبه روم نشسته بود برای همین از من راحتتر بود چشم گردوند گفت

-همون یارو مشکی خاکستریه؟

-اره همونه

ویه نگاه بی تفاوت دیگه بهش انداختم شروع کردم بقیه غذامو خوردن

غذا که تموم شد ترنم رفت حساب کرد

سوار ماشین ترنم شدیم ترنم همین طوری نشسته بود داشت فک میکرد

-اوی تری کوشی؟

-تری زهر مار اسم من چی داره که تو مخففش میکنی

-همه چی عزیزم

-دردردردردردر

بالبخند گشاد گفتم:بجونت.... تراکتور روشن میکنی یا نه؟

-تنها کاری که الان دلم میخواد بکنم اینکه تورو خفه کنم

-خب این که ازت بر نییاد پس همون تراکتور روشن کن

یه نگاه پر از حرس بهم کرد بعد روشن کرد که همزمان شد با زنگ موبایلم مامی جون بود اول یه

نگاه به ساعت انداختم از ۱۱ گذشته بود سریع تماس وصل کردم

-سلام مامان خوشگل خودم

-سلام عزیزم خوبی کجایی

-خوب که هستم تو راهم دارم میام خونه رفتیم شام بخوریم دیر شد یکم

-باشه عزیزم پس داری میای دیگه؟

-اره دیگه تا ۱۰ دقیقه دیگه منزم

تلفن قطع شد من بعد از ۱۰ دقیقه خونه بودم با ترنم خدافظی کردم و پیاده شدم در باز کردم رفتم

تو بعد از این که حیاط بزرگو رد کردم واز اون چند تا پله هم رفتم بالا همزمان با باز کردن در

گفتم

- سلام به همه

سوگند-سلام

مامان - خوش گذشت؟

-اره پری خانوم جای شما خالی

اسم مامانم پریچهر بود که من پری صداش میکردم بابای خوشتیپم اسمش پیمان بود که گاهی

اوقات واسه اینکه حرسشو در بیارم بهش

میگفتم پیمانه جون .همشون داشتن فیلم نگاه میکردن

-شما ها نمیخوانین بخوابین ساعت قبل ۱۲ است ها۱۱۱۱۱۱

بابا جوابمو این طوری داد که منم چسبیدم به دیوار

-خوب باشه مگه چیه ماهام دل داریم ها تو رفتی دور دور تو کردی هیچی بهت نگفتم حالا

اومدی اینجا چی میگی؟

-باشه پیمانه جون چرا قاطی میکنی؟

-برو بچه با همه بازی با پیمان خان هم بازی

-پیمان خان نه ولی پیمانه جون چرا

بابام لنگه کفششو در آورد نشونه گرفت طرفم که منم بایه خنده ی ریز دویدم سمت اتاقم

**لباسامو عوض کردم و از توی اتاق داد زدم**

-شـب بخیر

و جوابم شنیدم بعدم خزیدم زیر پتو عجب شبی بود.

با صدای زنگ گوشی بیدار شدم

[illegible]

## تماس وصل کردم

صد بار بہت گفتم تو بہ موقعیت زنگ بزن بتونم بگم جونم

-ہمون بہتر نگے جونم

- ترنم؟

-بله

-چرا این وقت صبح مزاحم شدی

-نمیداری بگم که

**-خوبگو**

-خب صبح زور بیدار شدم هیچ کاری ندارم بکنم حوصله ام سر رفته

ا-هان پس زنگ زدی برات خوابی که میدیدمو تعریف کنم متاسفم چون خواب نمیدیدم

-سوگل

## -هان

-خو من تو خونه حوصله ام سر میره

-خوابه نازنینم که ناراحت شد رفت درست حسابی حرف بزن ببینم چی میگی

-هیچی میگم یه کلاسی چیزی بریم

-اخ اخ انقده بدم میاد از این کلاسایی که اخرش هیچی نمیشه

-می خوام بریم سر کار

-بگو دنبال کار

-خوب اولش دنبالش بعدم سرش دیگه

-بالاخره ازش میزنیم جلو یا نه؟

-از چی؟

-از کار دیگه

با خنده گفت-نمیری تو دختر

-ایشالا

-یه فکری بکن من دارم تو خونه میپوسم

-باشه بذار صبحانه بخورم ذهنم باز بشه بعد ببینم چجوری میشه از پوسیدگی درت بیارم

-اوکی پس فعلا

-بابای عشقم

-زهر مار

-بعد خدافضلی حرف نزن

وتماسو قطع کردم

باهمون لباسای خوشگل که یه بلوز و شلوار با عکس باب اسفنجی بود موهامم که حالت دار بود

الانم شونه نکرده بودم تقریبا گره ای شده بود اومدم از اتاق بیرون از راه رو که رد شدم رسیدم به

اشپزخونه

-سلام مامان پری

-سلام دختر مامان باز تو دست و صورتتو نشستی

-کیفش به همینشه

خندید چیزی نگفت

-بابام اومد صدای اس ام اس گوشیش هم اومد مشکوک نگاش کردم

-اق پیمان این وقت صبح با کی اس ام اس بازی میکنی؟

زد پس کلم گفت

-این فوضولیا به تو نیومده بچه

بعدم شروع کرد به خوندن

-تور کیش و قشم

صداشو کلفت تر کرد گفت

-فقط با ۷۰۰ تومن

خندیدم گفتم

-بابا میگم برو صدای پیام بازرگانی شو

-منظورت گوینده است دیگه

در حالی که واسش چایی میریختم گفتم

-همون حالا

سوگندم اومد شروع کردیم به صبحانه خوردن یاد ترنم افتادم اوففففف بیخی بابا چه کار سختی

هم ازم خواسته فک کردن!!

صبحانه باشوخی های منو بابا تموم شد بعدش هرکی رفت پی کار خودش

خودش خو حالا منه بیکار چیکار کنم

تلفنو برداشتم یه تک به ترنم زدم

اس ام اس داد: چیه؟

تک زدم

دوباره اس داد: چته؟

تک زدم

این دفعه زنگ زد وصل کردم

-د اخه مگه مرض داری دختر

-نه بابا مرضو درس میدم

خندید گفت: یه وقت از زبون کم نیاری حالا چیشده

-حوصله ام سررفته

-من که زود تر گفتم

-این که من حوصله ام سر رفته

-نه دیوونه اینکه حوصله خودم سر رفته

20-دقیقه ی دیگه کافی شاپ همیشگی

-باشه

و تماس قطع شد

بلند شدم رفتم در کمد باز کردم خوب قسمت سخت کار چی بپوشم

بعد از کلی گشتن یه مانتوی سفید تا بالای زانو پوشیدم که کمر طلایی میخورد یه جین طلایی هم

پوشیدم یه بافت طلایی هم روش بوتای سفیدم پام کردم کیف سفیدم برداشتم شالمم که

طلایی بود موهامو زیاد نمیداشتم بیرون ولی خب یه ذره اش عادی بود برای همین جلوی موهامو

کج دادم بیرون حالا بریم رو صورت یه مداد طلایی هم کشیدم که پشت چشمامو براق کرده بود

به رز صورتی تقریبا کم رنگ هم زدم خب دیگه تکمیل!

خب برم دیگه در اتاقو باز کردم آسه آسه رفتم تو آشپزخونه مامانم که دید منو گفت:

**-خوشتیپ کردی! کجا؟**

-دیدم حوصله ام سر رفته گفتم برم با ترنم کافی شاپ

**-باشه برو**

**قربون شما، فقط چیزه قرار هر کی خودش بره**

### -اگہ یواش میری تو کشو

### -فدات بشم پری جون

دویدم رفتیم از تو کشو سوئیچ ماشین مامانو برداشتم یه ۲۰۶ البالویی

### -خدا فظ مامانی

**-خدافظ , یواش بری**

ج- ش

سوار ماشین شدم ۱۰ دقیقه بعد اونجا بودم رفتم سر میز همیشگی ترنم اومده بود

ترنم-سلام خانم خوشتیپ

-سلام دوست خانم خوشتیپ چطور یایی؟

-خوبم تو خوبی؟

-مبینی که اصلاً خوب نیستم حوصله ام سر رفته فیلمام تموم شده دوستم دیگه کهنه شده یکی

بهتر شو پیدا نمیکنم خلاصه خسته شدم

-زهر مار

**-یده باهات درد دل میکنم**

بی توجه به حرفم با اخم جعبه دستمال کاغذی رو گرفت بالا گفت

-دوست جدید میخوای اره؟؟؟؟

-نه بابا یه دوست دارم واسه ۷۷ پشتم بسته

دستمال کاغذی رو گذاشت بالبخند گفت

-دلتم بخواد!

براش پشت چشم نازک کردم گفتم

-دلتم میخواد که اینجام دیگه عزیزم

-نه مثل اینکه کتک نخوری ادم نمیشی

-دلت میاد؟؟؟

خندید تکیه اشو داد به صندلی سفارشمونو آوردن قهوه وکیک شکلاتی بعد از این که رفت

پرسیدم

-کی سفارش دادی؟

-وقتی تو نبودی

-اهان

و شروع کردیم به خوردن دیگه حرف هم کم آورده بودیم امروز

صبح تو ذهنم تداعی شد شوخی های بابا مخصوصا لحن عوض کردنش برای همین یه لبخند

نشست رو لبم و همین طور قهوه مو هم میخوردم

-به چی فک میکنی که داری میخندی؟

-هان هیچی اخه امروز بابا خیلی مسخره بازی در اور

-کی وقت کرد؟

-سر میز صبحانه



وېراش اون اس ام اس رو تعريف كردم اخه وقتی صدا شو عوض كرد خیلی با نمك شده بود ترنم  
هم شروع كرد به خندیدن گفت

-همچين گفتي زد پس كلم گفتم اس ام اس ناموسي بوده نگو اس تبليغاتي بوده اونم چي تور  
مسافرتي

يك دفعه هر دو ساكت شديد و به چشماي هم ديگه زل زدويم ترنم سكوتو شكستم  
-نميخواي بگي كه به اين چيزي كه من دارم فك ميكنم فك ميكني  
-اگه تو به اون چيزي كه من فك ميكنم فك كني مرض كه ندارم دروغ بگم  
چشماشو ريز كرد گفت

-شد من يه بار با تو حرف بزني تو درست جوابمو بدی  
-نشده؟؟ ای بابا

-زهر مار ولي فكر بدی هم نيست ها  
-مگه ميشه من فكر بد بكنم

اون روز قرارامونو گذاشتيم و كلي هم خنديدم قرار براي رفتن به تور مسافرتي  
-مامانه من چرا نميشه

-اخي نتهايي ميخواي بري كجا؟ كافي شاپ سر كوچه كه نيست

-ميدونم ولي من ۲۲ سالمه درسته هنوز براي شما بچه ام ولي خوب ميتونم مواظب خودم باشم  
-نه نميتوني

-يعني شما به من اعتماد نداری؟

-دارم عزيزم ولي سفر ۲ تا دختر تنها درست نيست

-پري خانوم با تور ميريم قبل سفر برين تحقيق كنيد ببينيد ادماي درستي هستن

-اصلا من نميدونم برو پيش بابات

این یعنی اینکه نه تو هر چقدرم حرف بزنی من شب رای باباتو میزنم

-نه مامانی من میخوام شما رو راضی کنم

مامان جواب نداد منم رفتم همین طوری که داشت اشپزی میکرد از پشت بغلش کردم گفتم:

-مامان مامان جونم مامانی....

- سوگـــــل خفه ام کردی فعلا برو بذار فکرامو بکنم بعد.....

یه لبخند دندون نما به مامان نشون دادم پریدم بغلش چالاپ چالاپ ماچش کردم...

- سوگل خانوم میشه بیرسم اینکارا برای چیه؟؟؟

- پرسیدن نداره که پری جونم شما الان اوکی دادین منم خوشحالم.

\_||| من کی اوکی دادم؟

\_پری جون دوست نداری که عقده ای بشم شمااگه ندارین برم عقده ای میشم اونوقت میمونم

رودستتون

\_برو ورپریده تو اگه این زبونو نداشتی چیکار میکردی؟؟؟؟

\_میگن خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری

\_بله خانوم مارپل حالا اجازه میدین به آشپزیمون برسیم

\_خواهش میکنم اجازه ماهم دست شماس...

...

صبح بازنگ گوشیم از خواب پریدم دستمو گذاشتم روشو ساکتش کردم حساسیت داشتم به این

صدا

- ای خدا آخه پرواز قحط بود ساعت ۱۰ صبح رفتی بلیط گرفتی که چی بشه؟؟؟

با غرغر پاشدم میدونستم که سختیش همون اولشه پریدم توحوموم ویه دوش آب گرم گرفتم که  
سر حال بشم باحواله اومدم بیرون موهامو همونطور خیس جمع کردم بالا سرمو رفتم سمت  
چمدون....

ای خدا کی من ادم میشم همیشه باید دقیقه نودی باشم حالا کی میخواد چمدون جمع کنه کاش  
به حرف مامانم گوش میکردم همون دیشب جمع میکردم چقدر باید به غلط کردن بیوفتم که ادم  
بشم باغرغر افتادم به جون چمدونو لباسام کلی هم وسواس بخرج دادم باخوشحالی سرمو  
بلندکردمو یه کشو قوسی به بدنم داد باچشمایی براقو لبخندی رضایت بخش به چمدونم نگاه  
کردمو سرمو بلند کردم که

چشمم به ساعت خوردوسیخ وایسادم نع کاش ساعت خراب بود من نیم ساعته چیکار کنم  
پرواز ساعت ۱۰ بود که ۹ اونجا با ترنم قرارداداشتیم طبق آخرین محاسبات من باترافیکای تهران  
باید ساعت ۸ راه میوفتادم حالا ساعت ۷:۳۰ بود...

—دویدم سمت میز توالد شروع کردم به آرایش کردن البته آرایشم همون رژ و ریمل بود بعدشم  
موهامو یکم خشک کردم وقت سشوار کشیدن نداشتم پریدم سمت لباسامو یه پالتو چرم قهوه  
ای تیره پوشیدم که بلندیش تارو زانوم بود بانیم بوتای قهوه ای وکیف ستش باشلوارلوله تفنگی  
قهوه ایم پوشیدم شالمم یه رنگ مخلوط کرمو قهوه ای تیره وقهوه ای روشن بود که با لباسام ست  
جالبیو ایجاد کرده بود ادکلنم به مچ دستام وزیرگردنم زدم یکمی از موهامو هم کج ریختم بیرون  
توآینه یه نگاه کردم یه چشمک برای خودم زدمو گفتم  
-عجب جیگری شدم ..!!!!-

چمدونم برداشتم اوردم بیرون از راهرو رد شدم بعد راهرو ۲ تا پله میخورد به نشیمن که مجبور  
شدم بگیرمش بالا چون دیگه نمیتونستم رو چرخاش بکشمش برای همین شروع به غرغر کردم

-اخه من با این بدن نحیفم باید چمدون به این سنگینی بلند کنم توی این خونه به این بزرگی  
یکی نیست بگه خرت به چنده؟ همینه دیگه بعد میگن چرا جوونا معتاد میشن چرا فراری  
میشن.....

همین طوری داشتم غر میزدم که با صدای بابام ساکت شدم

-بده به من کم غر بزن

-مگه تو به دادم برسی پیمانه جون

-اخ بری از این اسمای زنونه راحت بشم

بربر نگاهش کردم اونم بی تفاوت چمدون برداشت رفت سمت حیاط....همه بابا دارن ماهم بابا  
داریم بعله خو بابای من از همه ی باباها بهتر تر خدایی خیلی دوست میدارمش  
رفتم تو اشپزخونه گونه مامانم یه ماچ کردم داشت برام ساندویچ درست میکرد سوگند حاضر  
شده بود امروز میخواست بره واسه مصاحبه نمیتونست بیاد فرودگاه بالاخره کار پیدا کرده بود  
بغلش کردم در گوشم گفت سوغاتی بیاری ها باز بهت زنگ میزنم سفارش کالا میدم  
چشمکی زدم گفتم- به روی چشم

سوگند رفت منو مامان بابا هم باهم رفتیم فرودگاه تو راه همه

جارو بادقت نگاه میکردم میشه گفت داشتم باچشمام

شهر و میخوردم عین اینایی که از زندان قزل حصار آزاد شدن

همینجوری مشغول بودم که باباگفت:اوه اوه دختر مگه

میخوای بری سفرقندهار دوهفته میری توکه باچشمات

شهرمونو تموم کردی یه ذره هم برامابذار..

یه پشت چشم نازک کردم و گفتم: شهرتون ارزونی خودتون...

مامان به بحثای ما فقط میخندید رسیدیم ساعت ۹:۱۵ دقیقه بود

پیاده شدم یه تک به ترنم زدم اس ام اسش اومد

-چه عجب

جواب دادم

-عجب از شماست

-من جای گیتیم زود باش بیا تا یه ربع دیگه میبندنش یه شکلک عصبانی هم گذاشته بود

چمدون دادیم به مامانم اونم رفت جای ترنم من و بابا هم باهم رفتیم کارت پرواز گرفتیم وقتی

برگشتیم ساعت ۹:۲۵ بود ترنم داشت خدافظی میکرد

رفتم تو بغل مامانم یکمی ماچ مالیش کردم بعد بهش گفتم

-چی میخوای بیارم برات پری جون؟

با نگاه گریونش گفت

-سلامتی تو

-پری خانوم نشد ها بخوای گریه کنی دیگه نه من نه تو

اشکایی که هنوز جاری نشده بودن پاک کرد گفت

-مواظب خودت باش خوب هم بخور

-نترس مامانی من از شکمم نمیگذرم

برگشتم رو بابام که تا اون موقع دست به سینه واستاده بود داشت ما رو نگاه میکرد

-چطوری بابایی

-عالی! بین اگه تونستی مدتشو بیشتر کنی خوب میشه

خودمو لوس کردم گفتم

-آخه دلم برای بابام تنگ میشه

بابام یک نگام کرد بعد خیلی جدی گفت

-برو به سلامت

سرمو تکون دادم براش

دیگه موندن جایز ندونستم با ترنم رفتم

از گیت رد شدیم... داشتیم سوار هواپیمامیشدیم که اروم گفتم

-تری من کنار پنجره ام ها

-تری درد

-ترنم جون خوبه

-نع

-یارو من کنار پنجره ام

-یارو عمته

از اون جایی که عمه نداشتم گفتم

-اونم هست ولی توام هستی

بالاخره صندلیامونو پیدا کردیم من سریع رفتم سمت پنجره که ترنم سرشو تکون داد و نشست

از بچگی هم عاشق

این بودم که کنار پنجره بشینم از بالا نگاه کردن خیلی دوست دارم

مهمانداره داشت رد میشد سریع گفتم: ببخشید یه لیوان آب میخوام حالت تهوع دارم ...

-حتما اما آبمیوه بهتره

\_باشه پس همون آبمیوه رو لطف کنین

\_اوکی الان میارم..

به ترنم نگاه کردم که دیدم باچشمای گردشده داره بجای خالی دختره نگامیکنه بعدآروم سرشو  
چرخون طرف من که

یکدفعه هردوبا هم زدیم زیرخنده حالا نخند کی بخند... داشتیم میخندیدیم که باصدای لوس  
دختره هردوبا هم ساکت  
شدیم

دختره: بفرمایید آبمیوتون \_ مرسی ...

تارفت بازماشروع کردیم آخه قیافش خیلی مضحک بود چشمایی عسلی روشن که معلوم بودلنزه  
مژه هایی که انقدر

ریمل زده بود من احساس خفگی میکردم خط چشم مشکی موهاوا بروهاشو بور بور کرده بود بینی  
عملی ولبای پروتز

شده که هرآن منتظر بودم بیوفته که بارژ قرمز گندترنشون میداد قیافش شبیه میمون بود فکر کنم  
بدون آرایش خیلی

خوشگل ترمیشد مخصوصا که صداس بد رونرو بود.. بعداز خوردن آبمیوه یکم باترنم حرف زدم  
وبعدنفهمیدم کی خوابم

برد

صداس بد رونرو بود.. بعداز خوردن آبمیوه یکم باترنم حرف زدم وبعدنفهمیدم کی خوابم برد  
باتکونای شدیدی که

میخوردم بافکراینکه هواپیما سقوط کرده سریع سیخ نشستمو تندتند اینورا ونورو نگا میکردم ...  
ترنم \_ سوگل خواب به خواب بشی ایشالا کجایی یه ساعته دارم صدات میکنم پاشو هواپیما داره  
میشینه تعجبم

یهوجاشو به عصبانیت داد و باحرص گفتم

-اولا که زبونتو گاز بگیر دوما سر تخته بشورنت این چه طرز صدازدنه مردم دوست دارن ماهم  
وست داریم سوما د آخه

دوست عزیز باین وضعی که تومنو بیدار کردی نزدیک بود تو خواب سنگ کوپ کنم چهارما ...  
\_||| سوگل دودقیقه ساکت شو یه نفسی بگیرمیتراسم حالا که سنگ کوپ نکردی خفه بشی  
سرمو خوردی..

یه چشم غره بهش رفتهو مشغول بستن کمر بندم شدم  
بالاخره هواپیما نشست موقع پیاده شدن دوباره چشمم به همون مهمانداره افتادو ایندفعه چون  
داشت نگام میکرد یه  
لبخند تحویلش دادم

پیاده شدن هماناو خوردن باد گرم همانا آخ که من چقدر از هوای گرم بیزار بودم نه به هوای  
تهران نه به هوای اینجا .  
خوب شد کولمو باخودم آوردم توهواپیما رفتم تو دست شویی لباسامو عوض کردم توش یه مانتو  
قهوه ای و کفش

تابستونی که هردو گرمی بودن گذاشته بودم اینارم ترنم یادم انداخت وگرنه همین وسط لخت  
میشدم بوت هام که تو

کوله جا نمیشد گذاشته بودم تو پلاستیک

-این همه شهر یه جای دیگه میرفتیم خوب! اه اه وسط زمستون هوا به این گرمی نوبره والا  
\_سوگل مته اینکه خودت اینجارو انتخاب کردی ها حالا به جون من غر میزنی؟؟ بعدشم  
قرار نیست که کل یک هفته رو و تو این  
هوا دو ماراتون بری!!!



چمدونامونو برداشتیمو رفتیم طرف آقایی که یه تابلو دستش بودو اسم هتلو روش نوشته بود چند نفر دیگه هم به

ماپیوستن و رفتیم سمت ون سفید رنگی که مخصوص تور بود

رسیدیم هتل نزدیک دریا جای خیلی خوبی بود قرار بود ۱۰ روز کیش باشیم ۱۰ روز هم قشم به همه کارا میرسیدم که البته بیشترش بازار بود همه از ون پیاده شدیم و توی لابی هتل جمع شدیم سرپرست تور اومد شروع کرد به حرف زدن ۲ تا بودن یک زن و یک مرد که الان مرده داشت حرف میزد

-خب خسته نباشین عزیزان امیدوارم اوقات خوشی اینجا ودر کنار ما سپری کنید در طول سفر اگه مشکلی داشتین من که بردیا شایسته هستم و خانوم طاهری که تو اتاقای ۱۰۹ و ۱۰۱ در خدمتون هستیم دیگه حرفی نیست الان برید استراحت کنید خواستم بگم ما هم هستیم همه خندیدم رفتیم سمت اتاقا اتاق ها طبقه ی ۱۲ بود اما خب اسانسور هم پر شده بود حوصله نداشتم بیشتر واستم برای همین گفتم

-ترنم از پله بریم؟

12-طبقه است ها

-باشه بیا بریم هر جا خسته شدیم با اسانسور میریم

با موافقت ترنم از پله ها رفتیم وخدا رو شکر چمدونا رو یکی دیگه میاورد

-میگما این یارو سرپرسته خوشتیپ بودا

-بد نبود

-خیلی بی ذوقی

...

به هزار ضرب و زور رسیدیم بالا اتاق مون هم ۱۱۰ بود اون اقاهاه چمدونامونو آورد گذاشت تو اتاق خودش رفت

رفتم تو و یه نگاه به کل اتاق انداختم بدم نبود دوتا تخت یه نفره که کنار هرکدوم یه پاتختی و آباژور بود پنجره که دیوار روبه روی در بود و یه یخچال کوچیک هم کنارش این طرف هم کمد و حمام و دستشویی بود در کل خوشگل بود چمدون گذاشتم یه گوشه و پریدم روی تخت همین طوریکه به تخت نگاه میکردم گفتم

-خب بزنیم تو فاز استراحت

-یه زنگ به مامانت بزن گفت رسیدین زنگ بزنین

-اوه اوه خوب شد گفتم

و تلفنو برداشتم به مامانم یه زنگ زدم تماسو که قطع کردم شالمو در آوردم رفتم زیر پتو گفتم

-ولی پسره خوشتیپ بود

بعد هم خوابیدم وقتی چشمامو باز کردم ترنم از در دستشویی اومد بیرون

-به به چه عجب خانوم خوش خواب

بلند شدم نشستم و یه کشوقوسی به خودم دادموگفتم

-ادم وقتی خوابش میاد خوابش میاد دیگه ساعت چنده؟ من گشمنه!

-||| من فک کردم ادم وقتی خوابش میاد میخواد راه بره، ساعت ۵ بعدازظهره بله ازصبح که اومدیم

گرفتم خوابیدی تا الان ناهارم که نخوردیم منم گشمنه

-بی مزه بود

-آخه تو که توی هواپیما هم خوابیدی نکنه میخوای کل این ۲۰ روز بخوابی؟

-نه دیگه توام اصلا پاشو بریم بیرون

-کجا؟

-بریم دوچرخه سواری

-باشه

رفتم سراغ چمدونمو کلتشو ریختم روتخت و شروع کردم لباس انتخاب کردن یه تونیک لیمویی  
برداشتم با صندلای هم رنگش باشلوار سفید و شال سفید ترنم خوشتیم کرده بود یه تونیک آبی  
آسمونی پوشیده بود و شال ستشو صندلو شلوار سفید...

از اتاق اومدیم بیرون راه افتادیم

ترنم -لازم نیست به کسی بگیم؟

-نه فکر نکنم

.....

از هتل اومدیم بیرون رفتیم طرف پیست دوچرخه سواری پیست بزرگو طولانی بود لب دریا  
و کنار درختای نخل خیلی توپ بود با چراغای کم نور رویایی شده بود عاشق اینجور جاهابودم یه  
نگا به دور و اطراف انداختم خلوت بود یه چندتا دختر و پسر بودن.. با ذوق و نیش باز داشتم دیدمیزدم  
که ترنم زد پس کلمو گفت: خوردیشون بابا چه خبر ته بریم دوچرخه بگیریم - وای ترنم من این ۲۰  
روزو عشق میکنم جان من نگا چه جیگرایی اینجاریخته... - مسلما این جیگرا دنبال یکی  
جیگر تراز خودشون میگردن نه تو چلغوز

-بی تربیت دلشونم بخواد..

رفتیم دوچرخه گرفتیم قبل ازین که سوار بشم شالمو یه دور دور گردنم پیچیدمو گرش زدم چون  
میدونستم بادمیبرتش پریدم بالا و با ترنم راه افتادیم اولش آروم میرفتیم و حرف میزدیم - ترنم  
خسته شدم یکم تندتر بریم  
- باعشه بریم



دیگه اینجا نیاین تا خسارت بیشتری وارد نکنین .. آی آی که دوست داشتم کتلتش کنم پسره ....

داشتم باخشم نگاش میکردم که ترنم آروم دم گوشم گفت: سوگل این همون پسره نیس که

تورستوران دیدیش؟؟ داشتم فکر میکردم که ترنم کیو داره میگه که یکدفعه جفت ابرو هام رفت

**بالاو زل زدَم به پسره وباصدای بلند گفتم:** نههههههههههههه

## آرسامو دوستش با تعجب به مادوتا نگا میکردن

یه تک سرفه کردم گفتم

### -مشکلی پیش اومده

## ارسام یه پوزخند زد گفت

-برای ما که نه ولی برای شما...یه نگاه پر تمسخر بهم انداخت و ادامه داد نمیدونم

باخشم بهش نگاه کردم گفتم

-بهتره حد خودتونو نگه داری دفعه ی بعد هم وقتی یاد گرفتین چطوری دوجرخه برونید بیان

## این جا

یه قدم او مد جلو در حالی که صورتش از خشم قرمز شده بود گفت

**-دخترجون تا بلایي سرت نیاوردم راهتو بکش برو**

-نرم میخوای چی کار کنی زمین خداست

دوباره یه قدم اومد جلو تقریبا تو یه قدمیم واستاده بود ولی من از جام تگون نخوردم

داشتم و با احم نگاهش میکردم خواست دهن باز کنه یه چیزی بگه که دوستش از پشت بازو شو

## گرفت گفت

## ارسام بیخیال میخوای چیکار کنی؟؟؟

بازو شو از توی دست دوستش در آورد با یه یوز خند گفت

-اره رو ضعیف تر همیشه دست بلند کرد



-تو هم قاطیا

فقط نگاش کرد خودش ادامه داد

-ولی جدی دیدیش دیگه کاری به کارش نداشته باش

-اتفاقا کار دارم باهاش

ترنم سری تکون داد گفت

-خدابخیر کنه

ومن فقط خندیدم

-----

قرار بود ساعت هشت و نیم تو لابی باشیم برای شام میخواستیم بریم رستوران.... تقریبا همه اومده

بودن این اقا خوشگله هم پایین بود رو صورتش میخ شدم پوستش سفید نبود ولی خیلی هم

سبزه نبود چشمش درشت نبود ولی ریز هم نبود دماغش کلمی نبود ولی قلمی هم نبود

کلا بود و نبود

هیكلشم میخورد ورزشکاری باشه ته ریشم داشت کلا میگرفت ادمو ولم نمیکرد باصدای ترنم به

خودم اومدم

-اوی کجایی

-یه دقیقه حرف نزن

-من الان ۵ دقیقه است دارم حرف میزنم

-دهه خوب میبینی جوابتو نمیدم ساکت شو دیگه

ترنم یه نگاه غضبناک بهم انداخت گفت

-تقصیر منه میخواستم بهت امار بدم

برگشتم سریع نگاش کردم

-آمار چی؟

جواب نداد

-ترنم جونم

-مرگ

-جون سوگل بگو

-بی لیاقتی نمیگم

-ترنم بگو دیگه

-هیچی بابا این یارو دسشویی داشت چپ چپ نگات میکرد توام که زل زده بودی به بردیا جونت

-نگاه کنه تاجشمش درآد

همه رفیم سوار ون شدیم

-حالا مجبور بودی این عقب بشینی به پیاده شدن فک کردی

-این عقب یه صفای دیگه داره اون موقع هم صبر میکنیم همه پیاده بشن بعد با آرامش میریم

پایین این جوری کلاسشم بیشتره

-اره کلاس جغرافیش

-تاحالا کسی بهت گفته خیلی بی مزه ای

-اره

اخمامو کردم تو هم گفتم

-بیخود کرده کسی همچین حرفی رو قبل از من بزنه

بعد با آرامش ادامه دادم

-ولی در هر صورت حق داشته





\_نه تورو جون عمت همون دماغ فيليه رو ناکارکن به من حقیررحم کن خندیدمو یکی زدم پس

کلش

.....

بالاخره رسیدیم داشتیم از ون پیاده میشدم که همون بچه شیطونه با سرعت زیاد از کنارم رد شد همیچین خودشو کوبوند بهم که پرت شدم پایین خوردم به یکی خدا رو شکر طرف پشتش بود ولی خب برای حفظ تعادل مجبور شدم استینشو بگیرم وگرنه نافرمان ضایع میشدم صاف واستادم سریع استین طرف ول کردم خواستم معذرت خواهی کنم که برگشت دهنمو که واسه معذرت خواهی باز شده بود بستم و فقط نگاهش کردم اونم نه معمولی جوری که یعنی گورتو گم کن میخوام رد شم اما خب از رو نرفت با یه پوزخند گفت

-چیزی میخواستین بگین؟؟

بچه پرو فهمیده بود چی میخوام بگم هه خیال کردی برگشتم رو به دوستش که منتظرش واستاده بود گفتم

-معذرت میخوام باعث شدم وقتتون گرفته بشه

بعد از اتمام جمله ام صورتمو به طرفش برگردوندم و یه لبخند پیروز مندانه بهش زدم از کنارش رد شدم

ترنم که تا اون موقع دم در رستوران منتظرم بود گفت

\_سوگل چرا این قدر دیر کردی؟

بایه لبخند خبیث گفتم: بیا بریم برات تعریف میکنم

اتفاقی که افتادو برای ترنم تعریف کردم اونم قش کرده بود از خنده باحرص گفتم: ترنم واست

جک تعریف میکنم؟؟؟زرنبوق رو آب بخندی

\_آخه خیلی باحال قضیه رو ماست مالی کردی

رفتیم داخل رستوران فضاش عالی بودو شلوغ مته اینکه اجرا زنده هم بود من عاشق همینه کیش

بودم فقط رفتوبرگشتمو به عهده توربود رفتیمو یه جایی نشستیم که هم گروه ارکست راحت

دیده میشدن هم دنج بود

اومدن سفارش گرفتن غذای مورد علاقه مو یعنی بختیاری سفارش چون هم توش برگ داشت هم

جوجه واسه همین دوست داشتم میشد دونوع غذا

سرم برگردوندم به به میر غضب خان هم که این جا نشسته اونم برگشت منو دید یه لبخند که

بیشتر شبیه پوزخند بود تحولیش دادم رومو برگردوندم

طولی نکشید تا غذا رو آوردن یه نگاه انداختم ببینم این اق بردیا کجاست که دیدم

سر یه میز واستاده داره باهاشون صحبت میکنه یه نگاه بو میز انداختم همون اقا و خانوم جوونه با

بچه ی شرشون نشسته بودن در اولین فرصت باید فامیل اینا رو یاد بگیرم بردیا یه شکلات داد به

بچه بیا اینم اولین تفاهممون اونم بچه دوست داره اخی

-بسه هر چی دید زدی بخور جون داشته باشی بعد غذا هم بتونی دید بزنی

یه نگاه بهش انداختم گفتم

-دارم تفاهمامون پیدا میکنم

ترنم که از تعجب صداش یه ذره رفته بود بالا گفت

-چیکار میکنی؟

-نگا اونم بچه دوست داره

سرشو برگردوند بردیا رو دید برگشت در حالی که سرشو از روی تاسف تکنون میداد گفت

-بدبخت شاید زنی نامزدی داشته باشه

-ایراد نداره که زنم داشته طلاق میده

یه نگام کرد گفت:اه اه دست خورده این اونو میخوای

-لنگه کفشی در بیابان نعمت است تو یه غیر دست نخوردشو پیدا کن من تورمو پهن میکنم

-اینا همین دماغ فیلیه

-ترنم

-زهر مار

-بعد اون وقت از کجا فهمیدی؟

-از اون جایی که حلقه نداره

-مگه بردیا داره

-نمیدونم ولی این نداره

-اه ول کن اینو بدم میاد ازش مرتیکه پرو از دماغ فیل افتاده

-خوبه که چشمای عسلی هیکل ورزشکاری قد بلند موهای پرپشت

-من بردیامو به هیچ کس نمیفروشم اونم کی قاطی دماغ فیلی

و هر دو باهم خندیدیم

در آسنسور باز شد اومدیم بیرون میرغضب دم در اتاقش بود این کی وقت کرد برسد من نمیدونم

یه نگاه بیتفاوت انداخت به من منم توجه نکردم در اتاقو باز کردم رفتم تو ترنم هم پشت سرم

اون شبم گذشت ولی عجب شبی بود

...

-سوگل پاشو دیگه الان صبحانه ها تموم میشه

چشمامو نیمه باز کردم با صدای خوابالود گفتم

-چی تموم میشه؟

-صبحانه پاشو وگرنه خودم تنهایی میرم

بالاخره به هزار ضرب و زور بلند شدم نشستم اما هنوز چشمام بسته بود همون طور نشسته  
داشتم چرت میزدم که یک دفعه یه چیزی خورد تو صورتم انگار برق ۳ نول بهم وصل کرده باش  
یه دفعه پریدم سرمو عین مرغ این ور اون ور کردم ببینم چیشده من کجام؟

بالاخره بعد از کلی فک کردن با صدای خنده ی ترنم فهمیدم که در حال چرت زدن بودم که این  
ترنم بیشعور بالشتشو پرت میکنه تو صورتم و منم منفجر میشم

بالشتمو پرت کردم طرف ترنم گفتم: رو اب بخندی تو به چرت منم حسودیت میشه

-پاشو بابا با این خوابیدن کی نشسته خوابیده که تو میخوابی

-ایی دختره ی چندش

-پاشو روده کوچیکه معده مو خورد

-حال روده ی بزرگت چگونه؟

-داره اینارو گوارش میکنه

-آهان

بلند شدم رفتم تو دست شویی ترنم رفت جلوی ایینه که یکم به خودش برسه

بعد از یه ربع حاضر بودیم ترنم یه مانتوی خردلی با یه شلوار قهوه ای و شال ستش پوشیده بود  
من هم یه مانتوی سبز روشن با شال و شلوار سفید فقط یه رژ زدم و موهای حالت دار قهوه ای مو  
کج ریختم بیرون اما نه خیلی رفتیم پایین صبحانه سرو سرویس بود انقده دوس دارم این طوری  
هر چقدر دلت بخواد میری بر میداری تازه از همه مدل

یه تخم مرغ ایز برداشتم یه کمی پنیر یه مقدار کره نون مربا و خلاصه از هر چی که رو میز بود

برداشتیم بشقابو گذاشتم رو میز دوباره رفتم ایمیوه هم برداشتم اومدم نشستم شروع کردم

-کم نکشیدی؟

-نه فک نکنم

و شروع کردم تخم مرغ پوست کندم دنبال کره گشتم اما نبود ظرف زیر رو کردم اما نبود بیخیال

کره شدم رفتم سراغ پنیرم درست وسطش سوراخ شده بود چاقو رو زدم بهش اما توی همون

سوراخی یه مگس مرده بود وقتی دیدمش چندشم شد چاقو رو انداختم

-وای

-چیشد؟

-نگاه کن

و بهش نشون دادم قیافش جمع شد گفت: اشکال نداره یه چیز دیگه بخور

پنیرم گذاشتم کنار مربا رو برداشتم از این یه نفره ها بود ظرف مربا چپه بود که برگردوندمش اما

وقتی برگردوندم ظرف مربا خالی رو دیدم دیگه این امکان نداشت چون خودم گشتم از بین

مرباها البالو پیدا کردم برداشتم اما این که مربای هویج بوده وای دیگه داشتم شاخ در میاوردم

یعنی هویج بجای البالو برداشتم زرد بجای قرمز خیلویه بخدا

بیخیال همه چی شدم اومدم تخمم مرغمو بخورم اون که سالم بود نونا از این نون همبرگرای

کوچولو بود که تو هواپیما هم میدان ۲ تا برداشته بودم اولیشو باز کردم دست زدم عین سنگ

سفت بود دومیشو برداشتم باز کردم خدا رو شکر نرم بود اما وقتی نصفش کردم وسطش زرد بود

نگاه به تاریخ انقضاش کردم مال دو هفته ی پیش بود ای خدا من چقدر بدبختم

یه نگاه به ترنم انداختم که دیه داشت صبحانش تموم میشد

-سیر شدی

-نه هنوز ولی میشم

-کوفتت بشه

-اوا واسه چی این همه میخوری کسی چیزی گفت

-کدوم همهاگه من شانس داشتم که الان گشنه نبودم

-از اون موقع چیکار میکردی دیدم داری وارسیشون میکنی فک کردم سر پنیره وسواس گرفتی

دیگه فک نمیکردم نخوری

-وسواس چیه بابا چیزی نبود بخوردم

وقتی قیافه ی گنگ شو دیدم براش تعریف کردم اونم زد زیر خنده

-درد رو اب بخندی زهر مار

-اخه اولش همچین رفتی گلچین کردی اومدی با اشتها بخوری حسودیم شد

-همینه دیگه چشمم زدی حسود بدبخت

دیگه صبحانه ی ترنم تموم شد منم دیگه اشتها نداشتم که بخوام برم بخورم برای همین بلند

شدیم رفتیم از در که میخواستیم بریم بیرون یه صدایی شنیدم که میگفت

-صبحانه خوشمزه بود؟

برگشتم سمتش ببینم کیه.....

که چشمم به جمال بچه پرو ی تور روشن شد که داشت با لبخند خبیثانه به من نگاه میکرد یه

نگاه به سر تا پاش انداختم اومد بگم فضول محلی که با همون لبخند از کنارم رد شد رفت کثافت

کار خودش بود صبحانه ی نازنینمو بهم کوفت کرد داغ شده بودم رو به ترنم گفتم

-من حساب این پسره رو میرسم حالا بشین تماشا کن

-چرا باز چیشده؟

-مگه ندیدی چی گفت؟

-چرا گفت خوشمزه بوده یا نه؟

بعد چند دقیقه تصویر تم میخ کوب شد گفت





-نه مامان جون از اداره ی برقه

-نمیری تو ایشالا که هر بار گریت میوفتم میرم سرکار

خندیدم گفتم

-خوبید حالا؟ خانواده خوبن؟ پدر؟ مادر؟ شوهر؟ بچه؟ همه سالمن؟ منو نمیبینن خوشین؟

یک دفعه صدای بابام اومد

-آخه کی با ندیدن تو ناراحت میشه که ما دویش باشیم؟ یکم نفس بگیر بچه این طوری هلاک

میشه ها اونجا هوا گرم هست بدتره

بی مقدمه گفتم

-مامانمو خوردی؟

-نخیر غذاش رو گاز بود دید بخواد به حرفای تو گوش بده ناهار نداریم تلفنو داد به من

-محبت خانوادگی همینه ها خوبه تلفنو قطع نکرده حالا شما خوبی خانواده خوبن؟....

پرید وسط حرفم گفت

-استپ یبار دیگه هم گفتم اینارو اره همه خوب سالمم

۱- خدا شکر! فقط محض اطلاع بگم منم خوبم

خندید گفت

-کی برمیگردی؟

18-روز دیگه

-هنوز وقت داریم پس

-برای چی؟

-داشتن اسایش و راحتی

-بله از اون لحاظ باشه بابایی ترور شخصیتی خونم کم شده بود گفتم میزونش کنم

-میزونه حالا؟

-اره خیالت راحت

یکم دیگه هم با مامانم حرف زدم سوگند هم که سر کار بود مثل اینکه همون جا استخدام شده

بوده و بالاخره خدافظی کردم

یکم دیگه توی پاساژ ها دور زدیم تصمیم گرفتیم واسه ۱۸ روز باقی مونده هم بذاریم و همه چیزو

الان نخریم با دو سه تا پلاستیک برگشتیم هتل هلاک بودیم از گرما پریدم تو حمام یه دوش

گرفتم اومدم بیرون لباس پوشیدم شروع کردم به خشک کردن موهام نشسته بودم جلوی آینه از

همون جا داد زدم بعد نهار کجا بریم

-بریم لب دریا

-باشه خوبه

ترنم از حمام اومد بریم همون طور با حوله نشسته بود برگشتم یه نگاه بهش کردم گفتم

-با این کارا نمیتونی منو تو دام خودت بندازی

گنگ نگاهم کرد گفت

-کدوم کارا؟

-همین دیگه اومدی لخت جلوی من نشستستی که چی که مثلا منو تحریک کنی کور خوندی تازه

میگه کدوم کارا فک کرده من خرم

همین طور زل زده بود به من با حالت تهاجمی بلند شدم واستادم دستامو زدم به کمرم گفتم

-چیه نگا نگا میکنی من میرم برون برگشتم این طوری نبینمت ها

بعدم راهمو کج کردم رفتم رفتم توی راهرو چند قدم برداشتم که میرغضب هم از اتاقش اومد

بیرون منو که دید همچین تیز نگام کرد که ترسیدم برگشتم سمت اتاق خودمون با دو قدم

خودمو به اتاق رسوندمو رفتم تو درم بستم چسبیدم به در ترنم با تعجب منو نگاه میکرد گفت

-چته؟ پلیس سایبری دنبالت کرده؟؟؟

-بد تر میرغضبو دیدم

-وا خب مگه چیه

-چمدونم همچین با اخم نگام کرد ترسیدم برگشتم

ترنم زد زیر خنده خودمم از کارم پشیمون شدم عجباً خریت درچه حد

لباسامو پوشیده بودم داشتم ارایش میکردم البته منظورم همون رژلب خودمونه بعد از اتمام کار

داشتم با رضایت به خودم نگاه میکردم یه مانتوی صورتی خیلی کم حال که تقریباً به سفید میزد

با شال و شلوار و سندلای سفید یه کلاهم که همین امروز خریده بودمو پوشیدم خوشگل شده

بودم دیگه

-بیا بریم بابا خوشگلی

باصدای ترنم چشم از خودم گرفتم رفتم سمت در هم زمان گفتم

-مگه شک داشتی

خندید گفت :ابدا

...

چشم چرخوندمو اطرافو دیدم زدم شلوغ نبود ولی فقط ما هم نبودیم

عجب ارمشی داره این دریا یه جوریه که دوست داری بشینی جلوش تکنونم نخوری

نشستم روی ماسه ها زل زدم به دریا اخ که چقدر خوب بود

چند دقیقه ای نگذشته بود که یکی عین عجل معلق اومد نشست حاوی من اخ هرصم در امد اخ

جرصم در اومد ولی خب چیزی نگفتم یکم رفتم اون طرف تر تا اصلاً یارو رو نبینم ترنم با تعجب

نگام کرد گفت چیه؟

به یارو اشاره کردم چیزی نگفتم خندید و یه نگاه به مرده کرد که باعث شد لبخندش پررنگ تر بشه....وا چش بود این؟؟؟؟؟؟

بعد از چند دقیقه دوباره یارو اومد نشست جلوی من یه نگاه بهش انداختم بعله خود دماغ فیلی خلش بود مرتیکه مزاحم من نمیدونم چرا هر جا میرم اینم مثل جوجه اردک زشت دنبالمه بلند شدم مجض رو کم کنی برم جلوش بشینم که دیدم یارو تو اب نشسته میخواست بیاد عقب تر میچسبید به من خب حقشه بلند شدم دست ترنم گرفتم به راه رفتن اینطوری کاری نمیتونست بکنه ولی خب منتظر یه سوژه بودم که برم سراغش فعلا ۲-۱ اون جلو ولی من سوگلم نمیذارم این طوری بمونه

ترنم از تو فکر اوردم بیرون

-سوگل اونجا رو دیدی ؟

-کجا؟

-اقا فیله و دوست جونیش

رد نگاه ترنم گرفتم رسیدم به آرسام و دوستش اونم کجا وسط دریا!!!! نگاهمو برگردوندم روی

ساحل همون جایی که نشسته بود اره خودشه دویدم سمتشون

همونطور داد زدم ترنم بدو

گذاشته بودشون یه گوشه توی یکیشونو پر از شن کردن اون یکی هم زیر شن ها مخفی کردم طی کار هی ترنم میگفت نکن من هی میگفتم حقشه اخر سرم کنار همونی که پر شن بود نوشتم  
۲=۲

اومد از اب بیرون با بالاتنه لخت کثافت عجب هیکلی داشت از این تیکه تیکه ها که عین هو

سنگ میمونه نیست که به صد تاشون دست زدم میدونم!!!!!!ولی خب نخوردیم نون گندم ولی

دیدیم دست مردم

اومد سمت کفشای نازنینش که با صحنه ی دلخراشی که من واسش درست کرده بودم مواجه شد  
برگشت یکم اینطرف اونطرف نگاه کرد بالاخره منو دید دستاش مشت شده بود و اخماش تو هم  
زل زده بود به من اما فاصله مون زیاد بود

با دو تا دستام ۲ رو نشون دادم که یعنی دو دو مساوی و با یه لبخند خیلی نا محسوس براش ابرو  
بالا انداختم که اینم یعنی ریز میبینمت که البته شک دارم فهمیده باشه  
راهمو کج کردم اون لبخند نامحسوس روی لبام حالا به یه لبخند پر رنگ تبدیل شده بود صدای  
ترنم در اومد

-برای چی این کارو کردی؟

-بذار به حساب تلافی

-تو دیوونه ای

-میدونم

سرمو برگردوندم دوباره نگاهی انداختم به جایی که واستاده بود که دیدم نیست یکم چشمو  
چرخوندم نه انگار اب شده بود رفته بود تو زمین یه نگاهی به دریا انداختم ۲-۳ نفر بیشتر توی  
اب نبودن نگاهمو روی صورتاشون ثابت میکردم یکیشون چاق و کچل بود و سبیل های قاجاری  
داشت خنده ام گرفته بود یه لحظه این یارو رو با میر غضب مقایسه کردم وای وای....چشمای  
درشت عسلی اون کجا چشمای این یارو که تو لپاش گم شده کجا!! اوه اوه عجب شبیه به همین  
اینا نگاهمو از اون یارو خوشگله گرفتم بردم لب ساحل چند تا دختر واستاده بودن داشتن توی  
اب سنگ مینداختن بی تربیتا حالا سنگ از کجا آوردن تو این شن منا خدا میدونه دوباره رو  
جایی که کفشاشو گذاشته بود زوم شدم دوستش واستاده بود انم با مایو بود هیکل اونم خوب  
بود!!!! داشت این طرف اون طرف دید میزد فک کنم اونم داشت دنبالش میگشت یکدفعه انگار که  
پیداش کرده یاشه یک دفعه دوید سمت یه طرفیرد نگاهشو گرفتم رسیدم به میر غضب که روی

یکی از زانوهاش نشسته بود و داشت شنای دور برشو زیر رو میکرد خنده ام گرفت بیچاره داره دنبال کفشش میگرده انگار که دوستش صداش زده باشه یک دفعه سرشو آورد بالا و با اخم جواب دوستشو داد که اون فقط خندید یه ۲۰۰ متری ازشون فاصله داشتم برای همین فقط تصویری بود. همین طور که داشت میخندید بهش تو کندن شنا هم کمک میکرد اخی بگردین که پیدا نمیکنین یه نگاه به ترنم انداختم محو دریا شده بود با ارنج زدم به بهلوش گفتم

-اوی تری بسته دیگه یا خودش میاد یا نامه اش؟

سدشو برنگردوند ولی از گوشه چشم بهم نگاه کرد و گفت

-خیر اس ام اس میده

با هم خندیدیم به سمت هتل راه افتادیم

....

خزیدم زیر پتو با این که هوا گرم بود ولی نمیتونستم بدون پتو حتی دراز بکشم برای همین کولر روشن کرده بودم همون طور که دستامو زیر سرم به صورت ضرب دری گذاشته بودم و به سقف خیره بودم به ترنم گفتم

-شام چی کار کنیم؟

صدای شاد ترنم اومد باعث شد برگردم بهش نگاه کنم

-سری قبل که اومدم کیش یه چند تا رستوران خوب پیدا کردم شبم بریم یکی از همونا خندیدم گفتم

-باشه ولی اونجا رفتیم اینقدر ذوق نکنی ابرومون میره

با اخم نگام کرد گفت لیاقت نداری

دیگه جوابشو ندادم یه غلت زدم خودمو به دست خواب سپردم

با صدای خروس از خواب بیدار شدم

-پاشو دیگه ساعت ۷ شد پاشو\_\_\_\_\_و سوگل

چشمامو به زور باز کردم با صدای خوابالود گفتم

-ای بمیری که وقتی بیدارم میکنی فک میکنم خروس داره قوقولی قوقو میکنه

-درد دختره بیشعور تو ادم نمیشه تا وقتی میخوابی منو اذیت میکنی وقتیم بیدار میشه اولین

حرفی که میزنی لایق خودته

با چشمای باز ولبایی که حالا از حرص خوردن ترنم به لبخند باز شده بود گفتم

-ذاتمه

-مرض فک کنم ارزو به دل بمونم یه غروب افتاب لب دریا باشم

یه ابرومو دادم بالا گفتم

-باز خوبه آرزو طلوشو نداری چون اونو هیچ رقمه نمیتونم

چپ چپ نگام کرد گفت پاشو پاشو برو یه دوش بگیر بعدشم حاضر شو بریم

-وای یعنی تو از نه نه کلون من بد تری

این دفعه خم شد برس مو رو از روی میز برداش خواست پرت کنه طرفم که دویدم سمت حمام

درو بستم یه حمام ساده بود اما من این سنگ کاری هاش دورشو که بنفش بود خیلی دوست

داشتم

کارم که تموم شد حوله پیچیده اومد بیرون ساعت ۷:۱۵ بود همون طوری نشستم جلوی میز

توالتتوی چشمای درشت خاکستریمو سرمه کشیدم که درشتیشو چند برابر نشونش میداد

وبهشون جلا بخشید به مژه های بلندم ریمل زدم که پرپشت تر ا قبل نشونش داد یه رژ صورتی

هم زدم که لبامو قلوه ای تر از قبل نشون میداد بلند شدم به صورت تو ایینه نگاه کردم چشمای

درشت خاکستری که مژه های بلند و پرپشتم اونا رو احاطه کرده بود بینی کوچولو و لبای برجسته

ام که حالا صورتی هم شده بود همه ی اینا در گرو پوست سفیدم بودن که موهای حالت دار قهوه

ایم که حالا یکم خیسم بود احاطه کردتش خدا و کیلی خوشگل بودم نمیگن همه میگن خوشگلم  
ولی اونایی هم که نمیگن حسات میکنن خودم عاشق قافم بودم که همشو مدیون مامانم بودم بجز  
رنگ چشمام که اونو از بابا گرفتم سوگندم شکل من بود ولی بجای این که رنگ چشم از بابا بگیره  
رنگ پوستو از بابا گرفته بود و سبزه و چشم مشکی شده بود

ترنم که خیلی وقت بود پشتم واستاده بود گفت

-کثافت خیلی خوشگل کردی این طوری من به چشم نمیام

دست انداختم دور گردنش گفتم

-غصه نخور عزیزم هرکی اومد سمت من میگم اول بیا پیش تو اگه نپسندیدی بعد روش فک  
میکنم

اونم از کمرم گرفت گفت

-عاشقتم اگه این کارو بکنی

منم لبامو چسبوندم به لپش یه ماچ ابدار از لپش کردم بعد از این کارم ترنم بلافاصله خودشو  
کشید از بغلم بیرون گفت

-ای بمیری که محبت بهت نیومده اه

منم میخندیدم میدونستم از این کار بدش میاد اما انقدر که محکم بوسش کردم رد رژم کامل رو  
لپش مونده بود و مجبور شدم تجدیدش کنم

یه مانتو قرمز با یه شلوار سفید تنم کردم رفتم جلوی ایینه شالمو که قرمز و سفید بود مرتب  
کردم موهامو کج ریختم بیرون این دفعه نسب به بقیه دفعه ها بیشتر آرایش کردم یه لحظه فکر  
کردم اگه ایینه نبود چیکار میکردم آهی کشیدم فکرشم عذاب آورده کیف سفیدمم برداشتم و  
صندلای قرمز مو پوشیدم ترنم منتظر من بود اونم تیپش کامل بود یه مانتو ی آبی نفتی با شلوار  
وشال قهوه ای تیره و کیفی که تلفیقی از هر دوتاش بود ترنم پوست سفیدی داشت که چشمای



درشت مشکیش که الان توش مداد کشیده بود به صورتش جلا میداد بینیش قلمی بود ولبای متوسط داشت و حالا با رژ صورتی خیلی کم حال قشنگ تر شده بود در کل قیافه خواستی داشت خودشم دختر آرومی بود گاهی وقتا بیشتر از سوگند دوستش داشتم

-نه مثل اینکه خیلی خوشگل شدم که این طوری میخ من شدی داری لبخند میزنی؟؟؟؟

حواسم نبود که با فکر آروم بودنش لبخند زدم

-اره خب خوشگل که شدی ولی من داشتم به این فک میکردم که الان میخوای بهم شام بدی

اخم کرد دستاشو زد به کمرش گفت

-برو ببینم بیخود کردی همچین فکری کردی پولامو میخوام خرید کنم

-خیل خب بابا پاشو بریم دنگی دنگی

با بستن در اتاق در یه اتاق دیگه باز شد دستم همون طور به دستگیره بود که نیوفتم خم شدم

روی پهلوم ببینم کیه با این کارم موهام از شالم اویزون شد کسی نبود یک دفعه صدای سرفه

شنیدم همون طوری اروم اروم برگشتم پشت سرم که یک دفعه میرغضب دیدم که صاف دست به

سینه دم در اتاقش واستاده زل زده به من یه دفعه صاف واستادم دستمو از دستگیره ول کردم

شالمو مرتب کردم اما اون تو حالت قبلش بود برای همین اخم کردم راه افتادم سمت آسانسور که

یک دفعه صداش اومد

-پاشا بدو

پس اسم دوستشم پاشا بود...ترنم دکمه آسانسور زده بود منتظر بود بیاد بالا بعد از ۳۰-۴۰ ثانیه

اومد و سوار اما پشت سرمون میرغضب دوستش پاشا خان هم سوار شدن خودمو کشیدم عقب

چسبیدم به دیوار آسانسور و رومو برگردوندم از توی آینه میتونستم قیافشو ببینم البته نیم رخ

پوستش برنزه نبود ولی از این سفید ماستی ها که ادم حالش بهم میخوره هم نبود بینیش معمولی

بود یعنی باید بگم کوچیک بود نسبت به پسرا و خوش فرم ابرو هاشم خیلی خوش حالت بود اما

یه شکستگی روی ابرو چپش داشت و همچنین ته ریش که هر مردی جذاب میکنه یا شاید من اینطوری دوس دارم تپیش اسپرت بود یه شلوار جین قهوه ای با یه بلوز با چهارخونه های درشت قهوه ای کرمی و سفید که استین هاشو تا جای ارنج تا زده بود و دستاشم مو داشت ولی خب زیاد پرپشت نبودن رنگشم روشن میزد بازو های بزرگی هم داشت و با اون هیکل عضله ای که امروز ازش دیدم احتمال ۹۹/۹۹ صدم درصد ورزشکاره به دستش یه ساعت با بند چرمی قهوه ای هم بسته بود نگاهم رفت سمت کفشاش اره خودشون بود همونایی که امروز به گند کشیدمشون یه جفت کفش اسپرت قهوه ای پس پیدا شون کرده دوباره نگاهمو اورم روی صورتش که دیدم داره منو نگاه میکنه باید اعتراف کنم که خیلی جذاب بود و شاید دل هر دختری رو میبرد اما من نه !!! با پوزخندی که بهم زد به خودم اومدم وبهش اخم کردم اصلا حواسم نبود یک ساعته تو چشمای هم زل زدیم

-لابی

باصدای آسانسور روشو برگردوند و با باز شدن در پیاده شدیم هردو باهم اما اون راه خودش و من راه خودم یکی رفت شرق اون یکی رفت غرب

خب چرا اینقدر تند میری؟

-خوشم نمیاد زیاد از حد کنار این پسره واستم

-اهان از اون لحاظ

خوشحال شدم که از قضیه توی آسانسور چیزی نفهمیده برای همین به طور ناخودگاه لبخند زدم یه آژانس گرفتیم رفتیم همون رستورانی که ترنم میگفت پامو گذاشتم توی رستوران حالم بد شد

-همه چی ارومه تو به من دل بست

این چقدر خوبه که تو کنارم هستی

وای که من چقدر از این آهنگ بدم میومد یارو با اون صداش نمیدونم چرا اینقدر اعتماد به نفس

داشت یک جای دنج نشستیم

همه چی ارومه غصه ها خوابیدن

شک نداری دیگه تو به احساس من

اعتماد به نفس چه عرض کنم یارو اعتماد به سقف داشت راست میگن هر کی از نه نه اش قهر

میگنه میره خواننده میشه سعی کردم گوش نکنم و فکرمو معطوف اطراف کردم رستوران شیک

بزرگی بود دیواراش با

کاغذ دیواری گلبهی خیلی کمرنگ ساده اما یکمی براق پوشیده شده

بود میز های قهوه ای که سالن پر کرده بودن با شمع های کوچیک گرد

تزئین شده بودن در کل جای قشنگی بود فقط اگه آهنگش عوض شه...

روی یه میز دو نفره که درست گوشه سالن بود و هم نزدیک دیوار بود نشسته بودیم یه

جای خیلی دنج

گارسون اومدو اول شمعو روشن کرد وبعد یه منو طرف من گرفتو یکی طرف ترنم وبعد رفت این

چندروز که کیش بودیم ماهی نخورده بودیم به ترنم گفتم که اونم موافقت کرد گارسون اومدو

سفارشو گرفت هردو ماهی سوخاری بابرنج سوارش دادیم...دستموزدم زیرچونم ومشغول

دیدزدن اطرافم شدم تقریبا همه زوج زوج بودن من ترنم نیس زوجیم.. غذا رو آوردن شروع

کردیم به خوردن یه یارو که میزش نزدیک میز ما بود اومده بود زوم کرده بود روی من چون من

طرف دیوار نشسته بودم کاملا روی صورتم دید داشت و ترنم پشت بهش بود حالا مرتیکه با یه

دختره هم بودا اخمام رفت توی هم حالا اون به جهنم نمیتونستم غذا بخورم ترنم که قیافمو دیده

بود گفت

-چیزی شده؟

با همون اخم گفتم

-اره بابا یه پسره زوم کرده روم

ترنم خندید گفت

-خوشگلی هزار دردسر

چپ چپ نگاه کردم ولی چیزی نگفتم یه نگاه به پسره انداختم دختره نبود لبخند نشست روی

لبای پسره صفحه گوشیشو روشن کرد و تکون داد ... بچه پرو این یعنی شماره بدم؟

نشونت میدم یه فکر شیطانیه زد به سرم برای همین لبخند زدم و سرمو تکون دادم اون یارو چشم

هیزه هم از جا بلند شد اومد طرف میز ما چسبید به میز دستشو آورد پشتش و یه کارت گذاشت

رو میز قیافه ترنم متعجب بود و دهنش نیمه باز حقم داشت اولین بار بود میبینم شماره قبول

میکنم سرمو تکون دادم که یعنی نگران نباش پسره دوباره رفت سره جاش نشست شماره رو

برداشتم و وارد گوشیم کردم ترنم همون طوری گنگ نگام میکرد منم ریلکس دوباره مشغول غذا

خوردن شدم اما این دفعه با لبخند ترنم هنوز گیج بود نگاهم رفت سمت میز پسره دختره

برگشت نشست سر میز تلفنو برداشتم و بهش زنگ زدم رد داد دوباره و سه باره بار چهارم دختره

گوشی رو ازش گرفت و جواب داد به صدام قر غمیش دادم درحالی که کارت جلوم بود و اسمشو

از اون رو میخوندم گفتم

-سلام رامینم

تقریبا جیغ زد

-رامینم؟؟؟

-نه پس رامینت! اصلا تو کی هستی که گوشی عشق منو دزدی؟

-خفه شو عوضی اقا رامینت ارزونیه خودت به پای هم پر پر شین

و تلفنو قطع کرد اخیش خنک شدم پسره چیز حالا بخور دختره بعد از این که گوشی رو قطع کرد تلفن انداخت روی میز ظرف ماستم خالی کرد روی صورت پسره بلند شد رفت اخ که چقدر دلم خنک شد چه کار خوبی کرد دختره....

بلند شدیم رفتیم توی راه هم من هم ترنم یه زنگ به خانواده زدیم این پسره هم چند باری زنگ زد مزاحم شد که من رد دادم رسیدیم هتل بعد از تعویض لباس لپ تابمو روشن کردم چند تا فیلم داشتم نشستیم تا صبح با ترنم فیلم دیدیم

صبح که از خواب پا شدم دیدم کله ظهره ترنم هم بدتر از من خوابیده بود هنوز خواب بود بالشتشم بقل کرده بود به هر بدبختیه بود از جام بلند شدم و ترنم بیدار کردم بعد از ظهر قرار بود باتور بریم کشتیه... که تا وسط خلیج میرفت هم کنسرت داشت هم تفریح بود منکه خیلی دوست داشتم با ترنم مشغول تیپ زدن بودیم که تلفن اتاق زنگ زد مسئول تور بود که گفت تا نیم ساعت دیگه تو لابی باشیم میخوان حرکت کنن....

من یه تیپ سرمه ای و نقره ای زدم مانتو کوتاه سرمه ای باشلوار جین چسب سرمه ای کیف کفش و نقره ای بود ولی شالم تلفیقی از دوتاش بود یکمموهامو کج ریختم بیرون و یه تل براق نقره ای هم زدم یه خط چشم مشکی بایه رژ صورتی پررنگ و براق زدم که البته سعی کردم زیاد نزنم که توچشم نباشم ولی خب فکنم موفق نشدم تیپمو

تکمیل کرد وقتی برگشتم سمت ترنم یه سوتی کشیدو اومد نزدیکمو گفت: بیا امشب نخورنت ... بلند خندیدمو یه نگا به ترنم کردم اونم عالی شده بود تیپش خاکستری مشکی بود که خیلی بهش میومد منم یه سوتی کشیدمو گفتم:

بیا نخورمت... چون نزدیکش بودم هولم داد عقبو خندید....

راس ساعت تو لابی بودیم همه ی تور اومده بودن رفتیم سوار ون شدیم اون یارو فیلیه هم با دوستش بود چند وقت بود بهش نگفته بودم فیلی ها ولیاصلا منو یه نگا هم نکرد جام یه جوری بود که دید کامل روش داشتم یک صندلی عقب تر اما موریش تیپش عالی بود سرتاپا مشکی اسپرت یه تی شرت جذب مشکی که قسمت چپش سمت شونه خطای درهم خاکستریو قرمزو سفیدداشت شلوار لی مشکی و کفشای کالج مشکی موهاش داده بود بالا اوووف که چه تیکه ای بود ولی هرچی بود اخلاق نداشت اصلا نگاه که میکردم قیافه درست حسابی هم نداشت نه دیگه چرا خودتو گول میزی خدایی جذابه هرچی که هست ارزونی مامانش بد اخلاق!! همینطوری داشتم باخودم کلنجا میرفتم که ترنم درگوشم گفت:

سوگل خوردی پسررو بعدشم پاشو رسیدیم

یک دفعه به خودم اومدم دیدم یه ساعته زوم کردم روش حواسم نیست اونم داره به من نگاه میکنه وقتی نگاه با اخمو دید پوزخند زد و روشو برگردوند اه مرد شورمو ببرن اون از دیشب تو اسانسور اینم از امروز از ون پیاده شدیم رفتیم طرف کشتی....

باید میرفتیم تو کابین چون اونجا برنامه داشتن خیلی کشتی بزرگی بود ولی من دوست داشتم رو عرشه باشم که تو اون سیاهیه شب و ظلمات دریا باچراغای کم نوری که کار گذاشته بودن خیلی رویایی شده بود ولی حیف که باید میرفتیم تو کابین...

نشستیم روصندلیامون DJ با گروهشون مشغول خوندن و نواختن شدن داشتم کلی حال میکردم مخصوصا که همه همراهیش میکردن دستمو اوردم بالا که بکبونمشون بهم که یک دفعه سرم گیج رفت و باعث شد دستامو بذارم روی سرم میدونستم عادیه توی هواپیما هم همین مشکل داشتم ولی خب تا حالا تو کشتی این طوری نشده بودم ترنم سرشو برگردوند یه چیزی بهم بگه که یک دفعه قیافش رفت تو هم گفت

-چت شده ؟

با حالی زار گفتم

-سرگیجه دارم

-الان میام

و از جاش بلند شد رفت و با بردیا برگشت بردیا نگران نگاهم میکرد روی صندلی ترنم نشت گفت

-فقط سرگیجه داری؟

-اره

یه قرص از توی جیبش درآور گفت

-اینو بخور حالت خوب میشه خیلی هم زود عمل میکنه

مشکوک نگاهش کردم اون دستش به طرفم دراز بود با صدای لرزون گفتم

-چی هست؟

لبخند نشست روی لباش گفت

-قرص دریا؛ نترس مسئولیت این تور با منه اگه اتفاقی برای کسی بیوفته اولین نفر

که گیره منم

قرص ازش گرفتم گذاشتم دهنم از توی جیبش یه بطری اِیم درآورد گرفت طرفم

متعجب گفتم

-جیبه یا خندق بلا؟

اونم خندید گفت: یه چیزی تو همون مایه ها؛ بخور دهنی نیست

بطری رو ازش گرفتم کمی از اب توی بطری خوردم بعد بطری رو گرفتم طرفش گفتم

-حالا دهنی شد؛ منم هیأتیت ندارم

خندید بطری رو ازم گرفت بعد از این که به من گفت زود خوب می‌شم و به ترنم سفارش کرد که اگه اتفاقی افتاد بهش خبر بده رفت حاله یکم بهتر شده بود ولی فضا برام خفه کننده بود برای همین از جا بلند شدم که برم روی عرشه به ترنم خبر دادم خواست باهام بیاد ولی نخواستم شبش خراب کنم برای همین گفتم خوب شدم برمی‌گردم و هرچی اصرار کرد نداشتم بیاد موقعی که میرفتم بیرون چشمم به این پاشا دوست میرغضب افتاد خودشم بود که داشت منو نگاه میکرد حال حوصله اخم کردن هم نداشتم برای همین فقط سرمو پایین انداختم دوردیف پشت مانسته بودن بی توجه بهشون رفتم بیرون از کابین...

رفتم لبه کشتی دستامو ستون کردم آخیش با بادی که میومد دوست داشتم شالمو در بیارم و موهای بلندمو به دست باد بسپرم اطرافمو نگاه کردم هیچکس نبود حس شیطنتم گل کرده بود و هیچ جوهر نمیتونستم جلوی احساسمو بگیرم شالمو انداختم روی شونه هام و گیره موهامو باز کردم درست همونی که فکر میکردم شد موهای قهوه ای حالت دارم حالا با باد حرکت میکرد و من با حرکتش لذت می بردم چیزی نگذشته بود که صدایی شنیدم اما وقتی برگشتم چیزی نبود سرمو برگردوندم به حالت اولش اومدم یه نفس عمیق بکشم که یکی دهنمو محکم گرفت و با دست آزادش دور کمرمو از پشت گرفتو منو برد تویکی از کابینای کوچیک و تاریک کشتی داشتم از ترس سخته میکردم تو دلم داشتم به خودم فحش میدادم که چرا کله شقی کردم و خودم تنهایی اومدم بیرون هرچی تقلا کردم دست پا و زدم ولم نکرد رفت تو اتاقو درو بست کرد داشتم به دستش که دور کمرم بود مشت میزد اما دیدم فایده نداره برای همین ناخونای بلندمو فرو کردم توساعدش از درد یه اخی گفت و اما دستشو باز نکرد بیشعور محکم تر گرفت پاهام رسید به زمین اما اون دستش هنوز روی دهنم بود و سرم چسبیده بود بهش و نمیتونستم تگون بخورم مطمئن بودم همرنگ گچ دیوار شدم حتما دزدی چیزی بود ولی هرچی بود منو داشت میکشت از ترس ازطرفی نفس



کم آورده بودمو نفسام نامرتب شده بود فکر کنم فهمید که آروم سرشو آورد نزدیک گوشمو گفت:

دستمو برمیدارم ولی اگه جیغ بزنی جنازت از این اتاق میره بیرون..

منکه از زور کمبود اکسیژن چشم داشت سیاهی میرفت آروم سرمو تکون دادم آروم آروم دستشو برداشت نفس نفس میزددم داشتم جون میدادم یادم رفته بود چطوری باید نفس بکشم آروم منو چرخوند و چسبوند به دیوار سرد کشتی.... به صورتش که با حاله ای از نور که از لای در افتاده بود نگاه کردم باورم نمیشد با لحنی بریده بریده از ترس گفتم

-ت ... تو .. تو...-

-چیه تعجب کردی به من نمیداد این کاره باشم؟ بالاخره یه جا باید تقاص پرو بازی هاتو پس بری

رادارام دراز شدن چه کاره؟؟ منظورش چی بود یکم ترسیدم ولی خودمو نباختم صاف جلوش واستادم با یه پوزخند گفتم

-اگه منظورت ادم رباعیه نه مال این حرفا نیستی ولی اگر منظورت اون چیز دیگه است که یه دختر و پسر تنها توی اتاق انجام میدن اونم نه ترسو تر از این چیزایی

با اخم غلیظی صورتشو به صورتم نزدیک تر کرد گفت

-میخواهی نشونت بدم ترسو کیه؟؟

اوه اوه مثل این که بدتر تحریکش کردم ولی خب جلوی این میرغصب که نباید کم بیارم برای همین دوباره پوزخند زدم گفتم

-جرتشو نداری

این دفعه دستاشو گذاشت دو طرفم و منو بین دستاش اسیر کرد آروم اما با همون اخم در حالی که صورتشو جلو تر میاورد گفت

-نشونت میدم

داشتم از ترس میمردم خدایا غلط کردم یه چیزی گفتم این بدتر تحریک شد چی کار کنم .....  
حالا لباس مماس با لبام بود و یکی از دستاش روی گردنم بود داغی دستش داشت گردنمو  
میسوزوند اون یکی هم توی موهام من بدبخت بدشانس توی همچین موقعیتی باید موهام افشون  
دورم باشه چشماش توی چشمم قفل شده بود و اون اخم روی پیشونیش ترسناک تر از هر چیزی  
بود چشماشو بست داشتم باخودم دعا میکردم که حتما عقب میکشه اون این کارو نمیکنه آدمه  
سرش میشه ولی اون با یک حرکت سریع غافلگیرم کرد حتی فرصت نکردم از خودم دفاع کنم  
داغی لباس لبامو سوزوند اما فقط برای یه لحظه چون در باز شد ارسام سریع عقب کشید و  
صورتشو برگردوند که ببینه کیه ولی دستاشو تگون نداد چشمای منم رفت سمت کسی که توی  
چارچوب در واستاده بود و داشت با چهره غضبناک به ما نگاه میکرد

اون کسی نبود بجز بردیا شایسته!

صدای در باعث شد ترس فراموش کنم کف دستا مو گذاشتم تخت سینه اش و هلش دادم عقب  
دویدم سمت جایی که بردیا واستاده بود از ترس نفس نفس میزددم بردیا با همون اخم که با تعجب  
قاطی شده بود گفت

-بقیه کاراتون بذارید برای بعد همون طور که بهتون گفتم خانم راد مهر مسئولیت این تور با منه

پس بهتره این کاراتون رو بذارید برای بعدا بفرمایید دوستتون دنبالتون میگردن

خشکم زده بود یعنی چی به من چه؟ این چی میگفت نگاهم بین بردیا و آرسام در گردش بود  
باورم نمیشد کسی همچین تهمتی بهم زده نمیدونم منتظر چی بودم که از جام تگون نمیخوردم  
یه قطره اشک از گوشه چشمم اومد پایین رومو برگردوندم و خواستم از در برم بیرون که صدای  
بردیا سرجا خشکم کرد

-بهتره موهاتونو ببندین مثل اینکه اینجا رو با کاباره اشتباه گرفتین

تیکه ی بدی انداخت اما توان جواب دادن نداشتم آرسام از جا کنده شد دو قدم اوامد جلو ولی  
بعد سر جاش واستاد دستاشو مشت کرد سرشو زیر انداخت بخاطر لرزش دستام نمیتونستم  
موهامو ببندم فقط شالمو کشیدم روی سرم میدونستم موهام از زیر شالم معلومه ولی مهم نبود  
دیگه هیچی مهم نبود.....

وقتی از کنار بردیا رد میشدم برگشتمو بهش یه نگاه انداختم هنوزم اخم داشت از در خارج شدم  
با شونه هایی افتاده و دلی پر از درد و چشمایی لبریز از اشک فقط میدونستم ترنم نباید چیزی  
بفهمه نمیخواستم سفر بهش زهر بشه و دیدش نسبت به همه عوض بشه شاید بعدا بهش میگفتم  
توی راه پاشا رو دیدم خیلی هراسون بود منو که دید یه لحظه خشکش زد ولی چیزی نگفت منم  
بیحرف از کنارش رد سدم ترنم کمی اون طرف تر دیدم اصلا حال حوصله نداشتم منو که دید  
دوید سمتم گفت

-کجایی تو دختر دلم هزار راه رفت

-همین اطراف بودم

با تعجب گفت

-حالت خوبه چرا موهات بازه؟

به خودم لعنت فرستادم که چرا موهامو نبستم ولی خب سعی کردم طبیعی باشم ولی مگه میشد

لحتم با چشمام زمین تا اسمون فرق میکرد

-هیچی بابا دیدم باد میاد منم لب دریا ویرم گرفت موهامو افشون کنم باد این ور اون ورشون کنه

کسی هم نبود عملیش کرد

مشکوک نگام کرد گفت و چیزی نگفت موهامو درست کردم یه گوشه نشستم تکون نخوردم تا

برنامه تموم شد مثلا میخواستم طبیعی باشم

در اتاقو ترنم بست بعدش بلند گفت

-ببینم تو چت شده حالت خوبه؟؟ وقتی از کابین رفتی خوب بودی ولی وقتی دوباره دیدمت انگار

یکی دیگه ای میگی چیشده یا نه؟

چقدر خوب فهمیده بود یا شایدم چقدر ضایع بازی در آوردم رو بهش لبخند زدم و همون طور که

داشتم لباسامو درمیاوردم گفتم

-فقط حالم بد بود تو که میدونی بخاطر دریا بود بخوابم فردا خوب میشم

انگار که قانع نشده باشه فقط نگاه کرد سر تکون داد در اخرم گفت

-خدا کنه

هر دو رفتیم توی رخت خواب ترنم خیلی سریع خوابش برد به ساعت نگاه کردم ۱ بامداد این پهلوی

اون پهلوی شدم و با فشار دادن پلکام روی همدیگه سعی کردم به بیخوابی غلبه کنم اما نمیشد باز

روی تخت غلط زدم باز چشمامو روی هم فشار دادم باز باز باز ....اما نمیشد هر کار میکردم

نمیشد دوباره به ساعت نگاه کردم ۲:۱۰...بیخیال خواب شدم اباژور کنار تختو روشن کردم و به

سقف خیره شدم دوباره همه چیز تو ذهنم مرور شد همون چیزایی که باعث شده بود خواب از

سرم بپره سرگیجه ای که گرفتم باعث شد برم بیرون باز کردن موهام که شاید لذت بخش ترین

قسمت داستان بود وبعد از اون، اون اتاق تاریک لعنتی اون اتفاق .... حتی الانم که بهش فک

میکنم تنم گر میگیره اینا همه یک طرف حضور بردیا یک طرف...نمیتونستم باور کنم یکی

همچین حرفایی بهم زده یا بهتره بگم همچین تهمتایی من بی گناه بودم اون نباید به من تهمت

ه\*ر\*ز\*گ\*ی میزد نباید ....

چشمام از یاد آوری حرفای بردیا خیس شده بود هیچ کس تابحال با من این طوری صحبت نکرده

بود چون من اون کسی که بردیا گفت نبودم ...

نبودم نه هستم و نه خواهم شد! همیشه وقتی دوستام میگفتن دوست پسر دارن منم میگفتم بابا

دارم که مثل نامزدم میمونه و واقعا هم همین طور بود همه جور شوخیه باهم میکردیم ولی حد

خودمو هم نگه میداشتم ...از این لحاظا همیشه مثبت بودم ولی حالا چیشده، چیشده که یکی

اومده همچین تهمتی رو بهم زده.....

سرم داشت از این فکر منفجر میشد ولی قادر به فراموش کردنشونم نبودم از جا بلند شدم روی

تخت نشستم نگاهی به ساعت انداختم ۵:۳۰ پوز خند نشست روی لبم دیگه صبح شده بود... اصلا

ادم جوشی نبودم حرف مردم هیچ وقت برام مهم نبود اما این یکی فرق داشت اش نخورده دهن

سوخته بود دوست نداشتم احدی راجبم اینطوری فک کنه حتی بردیا !

خودمو سرگرم کردم کم کم ترنمم بیدار شد با تعجب منو نگاه کرد

-خوابم یا بیدار؟

و شروع کرد به مالیدن چشماش خنده ام گرفته بود بیشعور باور نمیکرد من صبح زود باشم البته

از ۱۰۰درصد ۱۲۰ درصد حق داشت دوباره باچشمای گرد شده نگاهم کرد گفت

-نه مثل اینکه بیدارم ولی باور نکردنیه واستا کنار ساعت یه عکس ازت بگیرم

-برو گمشو بیشعور ندید پدید

-هر کسی دیگه ای هم جای من بود همین طوری میشد سابقه نداره والا

آخر سرم مجبورم کرد کنار ساعت واستم ازم عکس بگیره حالا ساعتش رو میزی هم بود مجبور

شدم سرمو بگیرم کنارش برای مسخره بازی دو تا انگشتمو اشاره و وسطی رو شکل دو گذاشتم

بالا پایین چشم بسی عکسم هنری شد صدای ترنم بود

-خواست هست امروز روز اخر کیشه ها بعد از ظهر میریم قشم

-جدی اصلا یادم نبود پس پاشو بریم بازار فقط یه بار بازار رفتیم این چند روزه

-اره موافقم بریم

رفتیم بازار اخ که من چقدر توی بازار آرامش میگرفتم انگار مسکن بود واسه بابا مامان وبیشتر

سوگند چیزی خریدم خدایی دلم واسشون تنگ شده بود البته واسه خودمم خرید کردم مغازه ها

تقریبا شبیه به هم بود توی یکشون یک پیراهن مجلسی شیک دیدم که دکلمه و قرمز بود و روی سینه ای هم سنگدوزی شده بود پارچه اشو از اونایی بود که نمیتونم بگم چطوری ولی فک کنم یه ساتن زیر ویه حریر قرمز روش بود خلاصه خیلی چشممو گرفت چون قیمتش خوب بود خریدمش واسه روز مبادا مهمونی نزدیک هم نداشتیم ها ولی بزورم شده یکی رو عروس میکنم که این لباسو پیوشم از اون جایی که هیچ جا بدون کیف نمیرفتم چند تا مغازه جلوتر هم یه کیف قرمز خریدم که ست بود باهاش از این کیف کوچولو ها که بندش زنجیر بود وسفیدشو واسه عروس میخریدم

بعد از ظهر قرار بود بریم قشم برای همین تصمیم گرفتیم قبل رفتن دوباره یه دریا بریم گرچه اونجا هم دریا داشت ها ولی خب کیش کیشه قشم قشم

2ساعت مونده به حرکت بود و ما لب دریا بود خانوم طاهری گفت نیم ساعت دیگه برگردیم که بریم اسکله نشسته بود روی شنا ترنم کنارم بود زانو هامو بقل کرده بودم به افق خیره شده بودم لام تا کام حرف نمیزدم ترنم دستمو گرفت گفت

-سوگل اتفاقی افتاده که من بی خبرم؟

سرمو به طرفش برگردوندم گفتم

-واسه چی اینو میپرسی؟

معارض در هالی که اخم کرده بود گفت

-واسه این که احمق نیستم میفهمم یه دردی داری که اینقدر تو خودتی خیر سرم دوست

صمیمیتم ها

-خیل خب حالا بیا بزن

-نمیزنم میپرسم.. وبا لحن اروم تر اضافه کرد چیشده کی اینقدر تو خودتی ؟

لب باز کردم که بهش بگم اما منصرف شدم درست نبود بدبینش کنم ترنم میشناختم الان بهش میگفتم دیگه حاضر نبود تا آخر سفر تنهایی جایی بریم

برای همین رومو به طرف دریا کردم گفتم

-چیزی نشده

دلخور گفتم

-نمیگی نگو ولی دروغم نگو

اومدم جوابشو بگم که تلفنم زنگ زد نگاهی به صفحه انداختم همون پسر رستورانی بود لبخند نشت روی لبم خوب حالشو گرفتم اومدم جواب بدم ۴ تا قلمبه بارش کنم اما بیخیال شدم خدایی حوصله هم نداشتم رد کردم همون جا شماره شو هم پاک کردم و دعا کردم دیگه مزاحم نشه رو به ترنم گفتم

-بریم؟ دیر میشه

-اره بریم

توی لابی منتظر بودیم که همه جمع بشن تکیه مو داده بودم به دیوار و دست به سینه به افراد خیره شدم انگار چند نفر هنوز نیومده بودن هنوز، اه چقدر از ادمای بد قول بدم میاد خب وقتی میگن یه ساعتی اینجا باشین، باشین دیگه! نگاهمو چرخوندم توی سالن همه منتظر و بعضی ها کلافه بودن بردیا داشت با خانوم طاهری صحبت میکرد و و اخماش توی هم بود با نگاه دنبال آرسام گشتم داشت با تلفن صحبت میکرد و نزدیک در هتل واستاده بود نگاهم روی دستش ثابت موند سه تا خط اوریب و قرمز روی ساعدش بود رد ناخن های خودم یاد اون شب افتادم عجب شب نحسی مخصوصا اون قسمتی که بردیا اومد توی اتاق اون حرفا رو زد نگاهم بهش بود و فکرم جای اون شب که یه دفعه متوجه نگاه خیره آرسام روی خودم شدم این دفعه پوز خند و تمسخری

در کار نبود ولی برام مهم نبود سریع نگاهمو ازش گرفتم به روبه رو خیره شدم که با بردیا مواجه  
شدم ای بابا

هر دم از این باغ بری میرسد بوی گلی کره خری میرسد خوشم میاد ذوق شعری هم دارم  
هر طرف نگاه میکنی یه خوشگله خوشتیپ میبینی که چه فکرای راجبت نمیکنن ای روزگار  
نگاهمو انداختم پایین و به صندلای سفید انگشتیم دوختم اینا رو خیلی دوست داشتم ناخن های  
پا و دستمو هم لاک زده بودم لاک ابی که با مانتو ابی ست شده بود کلا حال میکردم باخودم  
خوشگل نبودم که بود خانوم نبودم که بودم خوش هیكل نبودم که بودم پاک نبودم که ... بودم؟؟  
اره بودم فقط بعضیا به اشتباه فک میکردن که نبودم اما خودم میدونستم که توی پاکیم شکی  
نیست

بالاخره کسایی که باید میومدن اومدن! همه رفتیم سوار ون شدیم چون چمدون باهام بود  
نمیتونستم تند برم گذاشتم خلوت بشه ترنم نگاهم کرد گفت

-چی شده تو یواش میری؟

-چمدون دستمه نمیتونم تند برم

-اها ن یه لحظه فک کردم ادم شدی

همون طور که داشتم مستقیم میرفتم از گوشه چشم نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم. آخرین نفر  
ما بودیم که سوار شدیم همون طوری داشتم در گوش ترنم قر میزد  
-بیا یه روز اون طوری که تو میخواستی سوار شدیم ببین چی شد جامو نو که گرفتن هیچی  
نمیتونیم درست حسابی راه بریم

به زور رفتیم نشستیم مشکل این بود که همه نشسته بودن وچمدو ناشونم گذاشته بودن

کنارشون روی زمین مگه چقدر جا بود خب نمیشد راه رفت بالاخره نشستیم بازم کنار پنجره

بودم البته پیش دستی کردم وگرنه ترنم نشسته بود نشستمو تکیه دادم به دیوار مشغول آنالیز





یک تیکه از موهامو که از شالم بیرون بود دور انگشت اشارم پیچوندم کم مونده بود سوتم بزnm  
گنجشکم نبود بشمارم

ترnm هم مثل من برگشته بود سمت دریا ولی داشت باحرص میگفتم  
-نه شد ما یه جا بریم تو ابروریزی نکنی جز سوتی کار دیگه هم بلدی؟  
-نه بابا توقعاً داری ها!!!

ریز ریز خندیدم ترnmم گنده گنده حرص میخورد با صدای بردیا از جا پریدم خنده روی لبام  
خشک شد یا پنج تن آل ابا

سریع چرخیدم سمتش پرسش گر نگاهش کردم اخماش توی هم بود نگاهمو که دید گفت  
-کاری داشتین؟

خدایا شنیده بود! یعنی سوتیه تاریخیم من حالا نمیدونستم چی جوابشو بدم وقتی دید حرف  
نمیزnm خودش دستشو آورد جلو منم یه قدم رفتم عقب که باعث شده پوزخند بشینه روی لباش  
خیلی از این حرکتش حرصم گرفت توی دستشو نگاه کردم یه قرص بود صدای خشنش گوشمو  
ازار داد

-قرص دریا ست

زیر لبی تشکری کردم و کف دستمو گرفتم جلوش یعنی میترسم انگشتام بخوره کف دستت  
خودت قرص بذار کف دستم سرشو آورد بالا چشماش از فرط تعجب گرد شده بود این دفعه من  
بودم که پوزخند میزدm قرصو گذاشت کف دستم و رفت با چشم مسیرش دنبال کردم وقتی  
نشست روی پاشنه پا چرخیدم که با ارسام مواجه شدم زل زده بود به من یکی نیس بگه اون  
چشمای عسلیتو درویش کن برگشتم سمت ترnm سریع گفت

-شنیده بود

-خوشحالی؟

-اره خب حق تو گذاشت تو کفشت

دستم که توش قرص بود باز کردم یه نگاه بهش انداختم بعد رو به ترنم با لبخند گفتم

-برعکس گذاشت کف دستم

به قرص نگاه کرد گفت

-قرص دریا هم آورد برات

-اره دیگه ولی خب همین طوری نمیره پایین

-اب نیاوردم باخودم اون سری یه بطری اب داشت که برم ازش بگیرم

یاد اون دفعه افتادم دوباره دپ شدم اون دفعه هم توی کشتی بودیم...

قرصو همین طوری گذاشتم دهنم گفتم

-بیخیی میره پایین

اون دفعه هم ارسام بود و بردیا....

دوباره یاد اون روز افتادم.....

اون روز اون اتفاق اون تهمت....

ترس بدی توی تنم افتاده بود همه جا واسم وحشتناک بود...

چشمم به بردیا افتاد به من نگاه نمیکرد ولی اخماش توی هم بود یاد اون شب افتادم که چهره اش

از عصبانیت و تعجب پر شده بود اون حرفا اون تهمتا !!

آرسام، اونم اونجا بود. آرسام هم نزدیک بردیا بود ولی باهم کاری نداشتن مثل اون شب همه چیز

مثل اون شب بود آرسام هم بود بردیا هم بود.....

به هردوشون خیره شده بودم نگاهم یه لحظه روی یکیشون بود یه لحظه روی یکی دیگه شون

داشتن بهم نزدیک میشدن داشتن به طرف من میومدن نه اشتباه نمیکردم بردیا و ارسام هر

دوتاشون داشتن داشتن به طرف من میومدن....

سرمو محکم تکون دادم دوباره به صحنه ای که تا دقایقی پیش جلوی چشمم بود نگاه کردم  
داشتن میومدن ولی آرسام رفت سمت پاشا که اون طرف واستاده بود و بردیا رفت سمت یکی از  
مسافرین من وسط دوتا جهتی بودم که اونا رفتم  
اوف خدایا دیوونه شدم رفت منو از دست همه ی جانیان قاتلان سارقان خلاصه بگم خلافاکاران  
نجات بده از جمله این دوتا  
دوباره زل زدم به دریا این طوری ارامش داشتم

....

بالاخره رسیدیم بارهارو خالی کردیم باز دوباره چمدون به دست رفتیم سوار یه ون دیگه البته این  
دفعه آق بردیا چمدونا رو گذاشت صندوق عقب مثل اتوبوس بود صندوق عقبش صندوق بقل بود  
بالاخره سوار شدیم این دفعه سریع رفتم ته کنار پنجره نشستم تا نشستم نگاه و لبخند آرسامو  
روی خودم دیدم با اینکه توی دلم خوشحال بودم که به حقم رسیدم ولی به روی خودم نیاوردم  
رومو به طرف پنجره کردم منتظر شدم برسیتم

توی راه فقط به این فک کردم که هتل اینجا چه شکلیه  
بعد از یه زمان کوتاه رسیدیم ولی واسه گرفتن چمدونا یکم الاف شدیم هتل اینجا هم جاش خوب  
بود مثل اون یکی نزدیک دریا بود اما این یکی نزدیک تر بود  
توی راه فقط به این فک کردم که هتل اینجا چه شکلیه  
بعد از یه زمان کوتاه رسیدیم ولی واسه گرفتن چمدونا یکم الاف شدیم هتل اینجا هم جاش خوب  
بود مثل اون یکی نزدیک دریا بود اما این یکی نزدیک تر بود  
و فکنم این موضوع باعث بشه که من دم به دقیقه لب دریا باشم....

رفتیم توی هتل به اطراف نگاه کردم جای شیکی بود کفش با سرامیکای سفید که خط های صاف و تیکه و تیکه قهوه ای کم رنگ داشت فرش شده بود دیوارا هم با کاغذ دیواری کرم که روش گلای قهوه ای داشت مبلمان چرم کرمی هم اون وسط خودنمایی میکرد در کل قشنگ بود این دفعه سریع رفتیم سوار آسانسور شدیم تا مثل اون دفعه مجبور نشیم از پله بیایم.....

«طبقه هشتم دینگ دینگ» و در آسانسور باز شد اومدم بیرون

با چشم شماره اتاقا نگاه میکردم ....اینهاش اتاق ۱۰۰ در اتاقا با کارت باز بسته میشد کارتو کشیدم و در اتاق باز شد کفشامو چمدونو گذاشتم و صندلامو دراوردم جفت کردم همیشه بدم میومد با کفش برم توخونه هم همین طور بودم شاید چون خانوادگی همین طوری بودیم منم اینجوری بودم فقط جاهایی که همه کفش داشتن با کفش بودم

برگشتم چمدونو بردارم که چشمم به پاشا افتاد اونم چی درست اتاق روبه رویی ما درحالی که داشت چمدون میبرد تو اتاق یک دفعه صدای آرسام از توی اتاق بلند شد

-پاشا وای بحالت با کفش بیای تو

-اذیت نکن آرسام

-بده من اون چمدونو

چمدونو از دست پاشا گرفت و درو اتاقو بست از همون تو گفت

-هروقت کفشاتو درآوردی گرفتی دستت درو باز میکنم اول کفشات میاد تو بعد خودت

-آرسام زشته

-من این حرفا حالیم نمیشه کفشاتو درنیاری همون بیرون میمونی نمیذارم همین اول کاری اینجا رو به گند بکشی

روشو به طرف راهرو برگردوند دستی به صورتش کشید زمزمه کرد

-گیری کردم ها

دوباره داد آرسام بلند شد

-در آوردی؟

خنده ام گرفته بود اون دیگه خیلی حساس بود

پاشا به ناچار کفشاشو در آورد گفت

-با اجازه بزرگ ترا بعله

آرسام گوشه درو باز کرد فقط سرشو داد بیرون درحالی که صداشو یکم نازک میکرد گفت

-عروس رفت گل بچینه!

بعد دستشو دراز کرد کفشاشو گرفت دوباره دروبست

-عروس خانوم جان ننه ات باز کن

دوباره صدای نازک شده ی آرسام

-چشم او مدم

دیگه داشتم میترکیدم از خنده ولی بازم جلوی خودمو گرفتم

در چهار طاق باز شد آرسام درحالی که چشماشو بسته بود و لباسو غنچه کرده بود داشت هوا رو

ماچ میکرد

پاشا زد تخت سینه اش که چشماش باز شد و با چشمای من روبه رو شد لباس همون طور غنچه

مونده بود سریع چمدونو برداشتم رفتم تو درو بستم

زدم زیر خنده حالا نخند کی بخند وای که چقدر این میرغضب باحاله .....جکیه واسه خودش

هاااااا

ترنم که به کارای من عادت داشت اونده بود تو داشت وسایلشو جابجا میکرد منم با یادآوری

وقتی که منو دید اون چشمای گرد شده ولبای غنچه و اماده به بوس دوباره میزدم زیر خنده

واسه ترنم تعریف کردم اونم کلی خندید

شب بود بساط خوابو پهن کردیم هردو خواب رو به غذا ترجیح دادیم و رفتیم توی رخت خواب  
روزه پر دردسری بود امروز صبح کیش بودیم الان که شبه قشمیم

با یادآوری شیرین کاری های آرسام لبخند نشست روی لبم ولی خیلی سری وقتی حوادث توی  
کشتی و تهمتای بردیا یادم اومد جاشو به یه اخم غلیظ داد همه ی تقصیرا گردن اون بود اگه منو  
نمیبرد توی اون کابین.....

اگه اگه اگه....اه نمیخواستم امشبم بیخواب بشم بخيال فک کردن شدم سعی کردم فقط به خواب  
فک کنم و چشمامو بستم

وقتی چشمامو باز کردم که نور خورشید توی صورتم بود کی پرده ها رو کشیده بود  
اوف به زور از جا بلند شدم . نگاهی به اطراف انداختم دیشب وقت نکردم درست حسابی  
براندازش کنم ببینم اون چیزی که توی ون تصور میکردم هست یا نه

از در که وارد میشدی یک راهرو کوچک بود که دستشویی هم توی همون راهرو بود از راهرو که  
میومدی بیرون یه اتاق مستطیل شکل بزرگ بود که دیوار سمت راستش تخت گذاشته بودن دوتا  
تخت یک نفره روی هر کدوم ملافه سفید و یه لاحاف کرمی

طرف راست یک تخت و طرف چپ یک تخته دیگه پاتختی بود که روی هر کدوم یه اباژور کرم  
قهوه ای بود پنجره هم رو دیوار روبه روی در بود حمام هم مقال پنجره بود اون طوری که تصور  
میکردم نبود ولی قشنگ بود

.یه کشو قوسی به بدن دادم اومدم پاشم که تازه متوجه شدم ترنم هنوز خوابه یه فکر خبیثانه تو  
مغزم ول ول میکرد

از روی تخت بلند شدمو پاورچین پاورچین رفتم سمت دستشویی سریع دست و صورتمو شستمو  
دوباره آروم اومدم بیرون از تو یخچال یه شیشه آب معدنی برداشتمو درشو باز کردم رفتم بالا

سرش واستادم

آخییییی عزیزم مته گربه ها جمع شده بود و پتو رو روش کشیده بود هوای اتاق خوب بود ولی

ترنم سرماییی بود

بایه لبخند شیطانی شیشه آبو گرفتم بالا سرش و سریع کجش کردم یک سوم شیشه رو صورتش

خالی شد همچین

جیغ کشید که پرده گوشم پاره که نه تهدیدم کرد که پاره بشه سریع بلند شد نشست دهنش که

شده بود غار علی

صدر چشماشم کم مونده بود از حدقه بزنه بیرون تند تندم سرشو تگون میداد خدایی کرکر خنده

بود !

یکدفعه آرام سرشو برگردوند طرف منو چشماشو ریز کرد منم شیشه رو گذاشتم رو میزو آرام

آروم همون طوری که

چشمم به ترنم بود رفتم عقب که بایه جهش از رو تخت پریدو شیشه رو برداشتو افتاد دنبال من

منم بلند بلند

میخندیدم و اونم بلند بلند جیغ زد منو تهدید میکرد انقدر دور اتاق چرخیدیم که سرم گیج رفت

این ترنم دلش نمیومد رو وسایل اب بریزه ولی ول کن منم نبود بدون فکر رفتم طرف در بایه

حرکت درو باز کردم رفتم بیرون اما یه دفعه خشکم زد ترنم هم که انگار خیالش از وسایلا راحت

شده بود بی هوا بطری رو خالی کرد....

با این حرکت ترنم یه هینی گفتم ودستام ناخدا آگاه از هم باز شد چند تره از موهام که خیس شده

بود افتاد تو صورتم

ترنم دست به کمر اومد کنارمو تا اومد حرف بزنه اول خشکش زد بعدم سریع دست منو گرفتو

کشوند تو اتاق درم بست هردو نفس نفس میزدیم وچسبیده بودیم به در یکدفعه بهم نگاه کردیمو

زدیم زیرخنده حالا نخند کی بخند....



یاده قیافه آرسام افتادم که اول باچشمایی گشادشده اما بعد با صورتی خندون به مادوتا بااین

قیافه هاو حرکتامون میخندید

یه نگاه به لباس ترنم انداختم که یه تی شرتو شلوار خواب پوشیده بود که رنگ سبز بودو یه گل

رنگی وسط بلوزش

وکنارشلوارش داشت یه نگاه به سرووعض خودم انداختم یه تاپ پوشیده بودم ویه شلوارک ستش

که به رنگ قرمز بود

وروشم طرح یه خورشید داشت که زردونارنجی بود موهامم دورم ریخته بود آخه همیشه گیرمو

قبل خواب باز میکردم

خدارو شکر هردومون صورتامونو دیشب قبل از خواب شسته بودیم وگرنه الان آبرومون بیش از

پیش پرچم میشد از جام

کنده شدو چمدونمو گذاشتم روتخت بازش کردم حولمو برداشتمو رفتم سمت حموم

ترنم – سوگل میگم خیلی زشت شد!!!!!!د آخه دختره دیوونه چرا رفتی بیرون؟؟

بایه لبخند شونه ای بالا انداختمو گفتم:دست بردارنبودی دیگه

اومد بیادطرفم که زود پریدم تو حمومو درو قفل کردم!!!الباسامو در آوردم ویه نگاهی بهشون

انداختم خدارو شکر لباسم طرح باب اسفنجیو تامو جری و....نداشت!!دوشو باز کردم و رفتم زیرش

وایسادم رفتم توفکر...تمام اتفاقات این چندروزه واسم مرور شد ای خدا آدم قحطه هی من باید

جلو این بشر سوتی بدم که بعد برام دست بگیره!!!ولی حالا که خودمم دروغ ندارم که تاحالا از

سوتیام واتفاقایی که افتاده سواستفاده نکرده باصدای ضربات محکمی که ترنم به درمیزد نزدیک

بود پخش زمین بشم بلندگفتم:هووووووووی دیووووووونه چته؟؟؟

– یه ساعته اونجا داری چیکار میکنی؟؟؟حموم دامادیم انقدطول نمیکشه بدو حوصلم سررفت

دیگه!!

خندیدمو گفتم:مگه من دلکم که حوصلتو بیارم سر جاش؟؟؟

- یه چیزی تو همون مایه ها حالا بدو بریم خرید ...

- اوکی بریم

بعد از کلی تیپ زدن بالاخره از اینه دل کندم ترنم هنوز داشت شالشو مرتب میکرد همیشه درگیر بود با شالش بخیال گذاشتم راحت باشه چون اگه الان درست نمیکرد کل وقتی که بیرون بودیم دستش به شالش بود رفتم صندلامو پوشیدم واستادم جلوی در اتاق تا ترنم بیاد... بالاخره بعد از اندی اومد بیرون یه نگاه بهش انداختم شالش از اولش هیچ تغییری نکرده بود فقط لبخند زدم چون اگه چیزی میگفتم دوباره میرفت جلوی اینه اخلاش بود دیگه... رفتیم سمت آسانسور قبل از اینکه دکمه رو فشار بدم در آسانسور باز شد بردیا تو چارچوبش ظاهر شد ظاهرش کلافه بود قدمی اومد بیرون و قیافش رفت توی هم دوباره برگشت تو آسانسور چشماشو بست و یه نفس عمیق کشید حالا ما تو آسانسور بودیم دکمه رو فشار داد

ترنم بود که میپرسید

-مشکلی پیش اومده آقای شایسته؟

نگاهش رو به ترنم دوخت گفت

-خودمم نمیدونم طبقه پایین بودم میخواستم برم لابی اومدم بالا

ترنم با لبخند جواب داد

-مثل اینکه فکرتون مشغوله

جواب لبخندشو با لبخند گرفت

-بله چه جورم.

از گوشه چشم به ترنم نگاه کردم میدونستم اخمام توهمه این کی اینقدر صمیمی شد اونم بدون

اطلاع من کم مونده بود بپرسه فکرت مشغوله چی هست ؟

چشمامو برگردوندم سر جای اولش که بانگاه خبیصانه بردیا روبه رو شدم اخماش توی هم اگه از  
چشماشم خون میزد بیرون کامل کامل میشد خدا رو شکر رسیدیم وگرنه سخته میکردم با اون  
نگاه کردنش به ترنم لبخند دختر کش میزنه به من احم ادم کش  
ترنم به بردیا تعارف کرد که اول بره بیرون بردیا هم داشت جواب تعارفاشو میداد دیدم منو ادم  
حساب نمیکنن بدون هیچ بفرماییدی خودم اول از همه رفتم بیرون بالاخره خانوما مقدم دیگه  
ترنم که از چشم افتاد با اون نیش گشادش  
با صدای ترنم واستادم سر جام  
-حداقل یه تعارف میزدی بعد میرفتی  
چپ چپ نگاهش کردم گفتم  
-نیس شماها منو ادم حساب میکردین گفتم مزاحم تعارفاتون نشم  
-ولی وقتی رفتی قیافش دیدنی شد اول از شدت تعجب چشماش گرد شد و همین طوری رفتنتو  
نگاه کرد بعدشم اخماش رفت تو هم با یه ببخشید رفت بیرون  
-هه حقشه!  
توی بازار قدم میزدیم دو روزی بود به مامانم اینا زنگ نزده بودم نمیدونم چرا میرفتم بازار دلم  
واسشون تنگ میشد تلفونو در اوردم زنگ زدم به سوگند  
-بفرمایید  
تند و پشت سر هم گفتم  
-سلام چطوری؟ مگه با رئیس حرف میزنی که میگی بفرمایید البته کم از اونم نیستم ولی خب  
جانم هم قبول میکنم  
-نفس بگیر دختر نمیری؟  
یه نفس عمیق کشیدم دوباره شروع کردم



-جانم؟

مکشی کرد بعد با صدای اروم گفت

-یکی از همکلاسیای دانشگاهه که خب حالا به طور اتفاقی دوباره همدیگه رو اینجا دیدیم برای

همین یکم صمیمیه؟

-فقط یکم؟

-تو بیا قول میدم همه چیزو برات بگم

-پس بیشتر از یکمه

-سوگل جونم من سرکارم نمیتونم صحبت کنم

-اها یعنی جات خوب نیس باشه ولی وای بحالت اگه پیام نگی همه حرفات ضبط شده

-سوگل سرکارم!!!

سرکارمشو با تایید بیشتر گفت منم با بدجنسی تمام گفتم

-باشه سوگند جون فقط زنگ زده بودم که همیه حال احوالی بکنم هم بگم تو بازار قشمم چی

میخوای برات بگیرم ولی مثل اینکه نمیتونی حرف بزنی باشه دیگه اصرار نمیکنم خدافظ ابجی

بزرگه

و تلفنو قطع کردم ولی تو دستم نگهش داشتم به ۲ دقیقه نکشید که زنگ زدم با لبخند جواب

دادم گفتم

-بله شما؟

-شما و درد بیشعور

-من بازارم ها

-سوگل جونم عزیز دلم

-درد چی میخوای؟

-لباس مجلسی خوشگل اگه دیدی برام بگیر باشه؟

-ببینم چی میشه

-کیف کفش ستشم بگیر یا

-تا چی پیش بیاد

-هر چیز خوشگلی هم که دیدی به دردم میخوره بگیر برام اعم از جهیزیه وسایل تازه عروسا

سلیقتو قبول دارم چیز میگیری خوشگل بگیر برام

-نه مثل اینکه خبرایی؟

-بیا تو حالا

-باشه میام دعا کن هواپیمامون سقوط نکنه

ا زبونتو گاز بگیر خدا نکنه

-باشه بابا چیز دیگه نمیخوای

-نه دیگه گفتم یادت نره ها بخر برام لباس خواب خوشگلم دیدی بگیر

-دیگه خیلی خفن شد

خندید گفت

-فعلا باید برم کار نداری

-نه برو بابای

معلوم نیس اونجا چه خبره یه هفته هم نشده نبودم ها سوروسات عروسی راه انداختن وای وای

خوبه شوهر واسه من پیدا نکردن ولی خدا رو چه دیدی شاید پیدا کرده باشن اصلا ازشون بعید

نیس اینا که یه هفته ای دختر شوهر دادن شایدم غیابی عقد کرده باشن وای خدا خاک بسرم

بسه دیگه کمتر چرت و پرت بگم

شروع کردم به گشتن توی بازار به ترنم گفتم دنبال چی میگردم که کمک کنه این جور که این  
نیشش باز بود داره عروس میشه

اول یه دست فنجون نلبکی و قوری که روش طرح قلب داشت و قرمز سفید بود براش خریدم  
خیلی خوشگل بود شاید ندادم بهش

رفتم توی یه لباس فروشی

-اونو نگاه کن خیلی قشنگه

نگاهمو بردم جایی که ترنم نشون میده یه پیراهن بلند دکلمه سبز تیره که رو قسمت سینش

سنگ دوزی شده بود تا بالای باسن تنگ بود وبقیش بصورت لمه بود و آزاد جسش از حریر

بودخیلی قشنگ بود خودم رفتم پرو کردمش چون سایزآمون یکی بود ولی چقدر تو تن قشنگ

بود محشر شده بودم با یادآوری پوست سبزه سوگند لبخندی به چه گشادی نشست رو لبام سبز

بهش نمیومد برای خودم برداشتم اخ که کلی خر کیف شدم از مغازه که اومدیم بیرون ترنم گفت

-خب لباسم که خریدی؟

-اره ولی واسه سوگند باید بخرم

-چی؟

-اینو واسه خودم خریدیم خب

-واسه خودت خریده بودی که

-اره خب ولی این خیلی قشنگ بود بعدشم سبز به سوگند نمیداد پوستش سبزه است

ترنم سری تکون داد گفت

-نمیدونم والا

دوباره شروع کردیم به چرخیدن چشمم به یه لباس زیر فروشی افتاد رفتم تو

-به نظرت اون چه طوره؟

-کدوم؟

-همون مشکيه

-خوشگله

وقتی ترنم موافقت کرد گفتم بیارنش تمام تور بود دو جفت لباس زیر ست هم گرفتم یکی واسه

خودم یکی واسه سوگند ترنم یکی واسه خودش گرفت داشتم میومدم بیرون یه لباس خواب

توری که یقه اش شل بود و پشتش بند میخورد چشمو گرفت اونم خریدم

بعد از اون رفتیم یه کیف کفش که ست هم بودن برای لباسم خریدم هر دو نقره ای بودن کفشه

نوکش گرد بود و پاشنه اش شاید ۱۰ سانت بود کفش کوچیک مجلسی بود بند نداشت باید دستم

میگرفتم

درست مغازه بقلی کیف کفش فروشیه لباس فروشی بود پشت و ترینش لباس قشنگی بود به بازو

ترنم زدم گفتم

-نظرت چیه؟

-محشره

رفتیم داخل مغازه این لباس شیری طلایی بود که قسمت بالا تنش تماما کار دست بود تاپایین

اندامی بود که کنار پای چپش از یه انگشت بالای زانو تاپایین چاک داشت بیشتر میشه گفت

لباس نامزدی بود تا لباس شب....

خیلی خوشم اومد باموافقت ترنم خریدمش از مغازه اومدیم بیرون و کیفو کفش ستشم خریدم

جلو یه مغازه ساعت فروشی وایسادم عاشق ساعت بودم یه ساعت مردونه چشممو گرفت عالی

بود رفتیم داخلو خریدمش نمیدونم چرا نمیدونم برای کی فقط خیلی چشممو گرفته بود ساعتش

بدرد بابام نمیخورد اما شخص خاصی هم مدنظرم نبود....برای مامانمو بابامم خرید کردم و ترنم





ترنم بدم ببینم میشناسه یانه دوباره گوشیم زنگ خورد دوباره همون شماره بود زنگ چهارم بود

که جواب دادم - بله بفرمایید

- سلام خانو رادمهر ببخشید مزاحم شدم...

صداش برام آشنا بود اما مجال فکر کردن نداد و گفت

-شایسته هستم میخواستم به خدمتون برسونم که تور امشب میخواد بره جنگل اگر خواستین

بیاین ساعت ۷ تو لابی باشین فعلا خدانگهدار....

صدای ممتد بوق گوشی باعث شد به خودم پیام چشمم از تعجب شده بود دو تاسکه ۵۰ تومنی

آروم گوشید آوردم پایین وبه صفحش نگاه کردم و گفتم

-دیوونه

ترنم که تا اون موقع بادقت داشت نگاهم میکرد باتعجب گفت

-سوگل حالت خوبه؟

سرمو آروم آوردم بالاوهنوز تو شک بودم بهش زل زدم که گفت

-چته سوگل؟ کی بود؟ چی گفت؟

یه دفعه اخمامو کشیدم تو همو گفتم

-پسره دیوونه نداشت من یه حرفی بزnm صدرحمت به صغری خانوم همسایه....

ترنم که تعجبش بیشتر شده بود تا اومد حرف بزنه جریان تلفن بردیا رو گفتم یکم فکر کردو گفت

-کارش یه جوری بود آخه الان تازه ساعت ۱ کو تا هفت شب میتونست اگه تا ساعت ۶ نیومدیم بعد

زنگ میزد.....

یکم فکر کردم کاملاً باهاش موافق بودم گارسون غذا مونو آورد به ترنم گفتم بریم باهاشون یانه که

ترنم گفت بنظر من خودمون بریم لب ساحل تواین مدت خیلی کم رفتیم اگه وقت شد باهاشون

بریم منم موافقت کردم....

غدامونو با شوخی و خنده خوردیم اما من تموم ذهنم درگیر بردیا بود!!!!

رفتیم هتل وای که چقدر خسته بودم اون همه گشتن توی بازار هر کسی رو خسته میکرد ولی

خب خرید کرده بودیم هااا اونم چه خریدایی خودم که کلب باخردیم حال کردم

تا رسیدم تو اتاق سریع لباسامو دراوردم پریدم تو حموم یه دوش ده دقیقه ای که سبکم کرد ولی

خستگیمو ۱۰۰ برابر کرد خزیدم زیر پتو سرم رسید روی بالشت چشمام رفت

صدای ترنم بود که مزاحم خواب نازنینم شد

-پاشو دیگه سوگل مگه نمیخواستی بریم دریا؟؟؟

-چی میگی درگوش من؟

-میگم پاشو

-واسه چی؟

-اول اینکه حوصله ام سر رفته دوما ساعت ۴:۳۰ میخواستیم بریم دریا پاشو دیگه

درحالی که سر جام میشستم گفتم

-چقدر زندگی کنار تو سخته ترنم

-از خداتم باشه پاشو ببینم تا تو از جات بلند شی ساعت میشه ۵ تا حاضر بشی میشه ۵ و نیم تا

بخوای راه بیوفتی ۶ شده بعدشم شبه باید شام بخوریم

-ترمز کن ببینم از کی تاحالا تو جاتو دادی به من که حاضر شدنم اینقدر طول بکشه بعد از اون تو

کی مرغ شدی من نفهمیدم کی ساعت ۶ شام میخوره لابد ساعت ۸ هم میخوای بخوابی

ترنم چپ چپ نگاه کرد و گفت

-پاشو وگرنه میزنم لتو پارت میکنما

با خنده از جا بلند شدم روی تختو مرتب کردم رفتم سمت لباسا یه مانتو برداشتم که فیلی رنگ

بود کوتاه بود سر آستیناش سفید بود یقش یه مدل متفاوت بود که اونم به رنگ سفید بود شلوار

لی تیره پوشیدم با صندلا و کیف سورمه ای که به مشکی میزد یه شال ساده به همون رنگ هم انداختم نگاه اخرم توی آینه انداختم از خودم راضی بودم این رژ آخری رو که زدم به کل فرق کردم کار ترنم هم با شالش تموم شده بود اونم جیگری شده بود واسه خودش ولی خب به پای من که نمیرسد....خوشم میاد تو دلم از خودم تعریف میکنم

بالاخره رفتیم بیرون از اتاق صندلامو که پوشیدم سرمو آوردم بالا چشمم افتاد به در اتاق میرغضب .... ای بابا چند وقتی میر غضب نشده بهش بگیم میرغضب!

با اومدن ترنم رفتیم سمت آسانسور خدارو شکر هیچ کس تو آسانسور نبود باخیال راحت خودمو تو آینه آسانسور برانداز کردم آسانسور به همینش دیگه

تو لابی هم کسی نبود کلا همه جا خلوت بود مستقیم و بدون مکث رفتیم از هتل بیرون

خداروشکر دریا خیلی نزدیک بود در عرض ۱۰ دقیقه رسیدیم ساحل

اوف اینجا هم که هیشکی نیست فقط چند نفری دور از ما بودن کلا امروز روز شلوغی نیست مانتو مو دادم بالا نشستیم روی شن ها زانو هامو بقل کردم ترنم هم مثل من

یه تیکه چوب کنارم افتاده بود برداشتمش و باهاش روی زمین شکلا درهم میکشیدم نگاهمو

اوردم بالا و به دریا خیره شدم غروب بود خیلی قشنگ

انعکاس نور خورشید روی آب تصویر زیبایی رو درست کرده بود دوستداشتم عکس بگیرم ولی دوربین نداشتم چشمم به یکی افتاد که توی آب بود و خورشید پشتش خودنمایی میکرد از اینجایی که من نشسته بودم مرده خیلی ریز دیده میشد

یه لحظه یاد اون روز توی کیش که رفتیم لب دریا افتادم آرسام توی آب بود و فکر شیطانی من

راجب کفشاش بیچاره چقدر دنبالشون گشت من چقدر ذوق زدم که سر کارش گذاشتم حقش بود

خب!!

سرمو که اوردم بالا خورشید غروب کرده بود آسمون صاف صاف بود لبخندی نشست روی لبام

سریع از جا بلند شدم

ترنم متعجب نگاهم کرد گفت

-کجا؟؟

-بریم دیگه

-وا کجا؟

-بشینیم اینجا که چی بشه بریم جنگل!!

ساعت یک ربع به ۷ توی لابی بودیم بردیا و خانوم طاهری هم بودن یکی دیگه هم اومده بود بردیا

بادیدن ما اومد جلو گفت

-فک نمیکردم بیاین

در حالی که توی چشماش نگاه میکردم گفتم

-بله راستش قصد اومدن هم نداشتیم اصرار ترنم جان باعث شد

-که اینطور. مطمئن باشید اشتباه نکردید بد نمیگذره جای خیلی قشنگیه

-مکان شاید ولی افرادی که اونجا حضور دارن نمیدونم. فقط امیدوارم اینطوری که شما میگین

باشه با اجازه...

و از کنارش رد شدم دست ترنم هم گرفته بودم و با خودم میاوردم که یه وقت جا نمونه ضایع بشم

یک دفعه گفت

-که من اصرار کردم؟

-میتونستی بکنی

-سوگل؟!

-جانم

-خیلی روت زیاد

-میدونم

چپ چپ نگام کرد منم خندیدم لبخندم با دید آرسام که از آسانسور اومد بیرون خشک شد

سریع رومو برگردوندم حالا واسه چی شو نمیدونم

ساعت هفت بود خدا رو شکر همه اومده بودن رفتیم که سوار ون بشیم ترنم دوقدم جلوتر از من

رفت زود تر سوار شد وقتی رسیدم نشسته بود اونم کجا صندلیه جلو کنار پنجره یه نگاه بهش

انداختم یه نگاه به صندلی ته ون پر شده بود با حسرت بهش نگاه کرد با راه افتادن ماشین خود

به خود نشستم

نگاهمو با خشم به ترنم دوختم اونم با تمام بدجسی که از خودش سراغ داشت و درحالی که

لبخند میزد گفت

-دوست داشتی الان اینجا بشینی کنار پنجره تکیه بدی به دیوار....

با مشت زدم توشکمش خدایشم دوست داشتم اونم شروع کرد به خندیدن همیشه وقتی تو

ماشین میشستم حالتهم همین بود حالا یا تو ماشینو دید میزدم یا تو بیرون نگاه میکردم حالا این

بیشعور همین طوری نشسته داره به من میخنده

سرمو برگردوندم که یه نفس عمیق بکشم ولی چیزی که دیدم باعث شد نفس عمیقم به سرفه

تبدیل بشه...ای خدا شانس دارم من درست صندلی بقلیم به فاصله ۲ وجب آرسام نشسته بود که

با سرفه بلند من برگشته بود سمت من داشت نگاهم میکرد

حالا من جای پنجره نشستم حداقل اون میشست یکم فاصله بیوفته الان که توشیکم همدیگه ام

با هم دیگه برگردیم دماغامون میخوره بهم

رومو با تردید ازش گرفتمکه با دیدن بردیا نفسم بند اومد یه هینی گفتم بردیا داشت از بیرون

میاد انگار ماشین یه مشکلی پیدا کرده بود اومد نشست روی صندلی جلوی آرسام ومورب با من

الا دوست داشتم ترنم خفه کنم با این جا انتخاب کردنش کنار ارسام مورب با بردیا ماشین خراب  
منم خدای سوتی —ازه کنار پنجره نیستم ای ترنم نمیری که بلند نیستم نفرینم بکنم  
بعد از چند دقیقه راننده هم اومد نشست بالاخره راه افتادیمراه افتادن همانا سکسکه کردن همانا  
اونم باچه صدایی...

سریع با دست جلوی دهنمو گرفتم اما خب دیر بود چشمم شده بود اندازه گوشکوب ترنم  
برگشته بود داشت نگاهم میکرد همون طور که دستم رو دهنم بود ا گوشه چشم به آرسام نگاه  
کردم لبخند کمرگی روی لباش بود بیشعوری اگه به من بخندی!

اروم وبا احتیاط دستمو ز روی دهنم برداشتم دستم به گردنم نرسیده بود که هییک!.....  
دوباره دستم رفت سر جاش بدبختم من ای خدا عجب صدایی هم داره سعی کردم حداقل جلوی  
صداشو بگیرم ولی هیچ استعدادی در این زمینه نداشتم  
چشمامو بسته بودم دشتم دعا میکردم تموم بشه که با شنیدن یه هییک دیگه چشمام باز شد و  
همون طوری باز موند

یه بطری اب جلوی صورتم دیدم همون طوری که دستم روی دهنم بود سرمو اروم برگردوندم وبا  
چهره آرسام مواجه شدم که داشت لبخند میزد و میگفت

-اون طوری خفه میشی یکم اب بخور بعد نفستو حبس کن بند میاد  
یکم توی چشمات زل زدم بعد خیلی سریع دستمو از روی دهنم برداشتمو بطری رو ازش گرفتم  
سر کشیدم بعدم نفسمو حبس کردم بعد همون طوری که بطری دستم بود منتظر شدم که ببینم  
خوب شده یا نه

کم کم لبخند نشست روی لبام خودم حس میکردم نیشم باز شده برگشتمو بطری آبو گرفتم  
طرفش یه مرسی ازون مرسیهای عروسکی که سرمو کج میکنم نیشمو باز معمولانم فقط به بابام  
برای اینکه خودمو پیشش لوس کنم و بهترنم برای اینکه حرصشو دربیارم بهش گفتم زل زد توی

چشمام تازه فهمیدم این کیه من کیم و چیشده چه خیریتی کردم سریع صاف نشستم نیشمو  
بستم گفتم

-مثل اینکه خوب شدم؛ راهکار تون خیلی خوب بود ممنونم

و رومو برگردوندم میگم من سوتی جهانم میگم نه دو روز دیگه اسمم تو گینس به عنوان  
بزرگترین و جالبترین و متنوعترین سوتی جهان ثبت شد سلامتون میکنم صدای خنده ی ریز ریز  
آرسامو میشنیدم بیچاره سعی داشت خودشو کنترل کنه حقم داشت فیلم کمدم واسه خودم  
برگشتم رو به ترنم اونم داشت میخندید نگاهمو که دید سریع جلوی خندشو گرفت گفت  
-بهتری؟ سکسته ات خوب شد؟

یه نفس عمیق کشیدم دستامو اوردم بالا باخشم رو به ترنم گفتم

-این دستارو میبنی دوست دارم با همین دستا خفت کنم

برگشتم دست به سینه به روبه روم که پشت یه صندلی بود خیره شدم

بعد از ۱ ساعت رسیدیم راه دور بود ولی لام تا کام دیگه توی راه حرف نزدیم هرکسی دیگه ای جا  
من بود با اون سوتی که داده از ماشین خودشو مینداخت بیرون

رفتیم وسط جنگل جای خیلی قشنگی بود پر از درخت های بلند و سبز جون میداد واسه جیغ  
کشیدن انگار همه خوششون اومده بود چون داشتن تعریف میکردن صدای بردیا توجه همه رو  
جلب کرد

-جوونای تیم بیاین کمک

یک اقایی که موهاش یکم سفید شده بود ۴۵-۵۰ میخورد بهش و با خانومش اومده بود جواب  
بردیا رو داد

-مگه اینجا پیر هم داریم که میگی جوونا؟؟

بردیا لبخندی زد گفت



-نه بابا این چه حرفیه ما چاکر شما هم هستیم

خندیدم بهشون چند نفری از پسرا رفتن واسه کمک پاشا هم رفت ولی آرسام قدم از قدم  
برنداشت .... تنبل دست به سینه واستاده بود وسط نه نه زیادم بیکار نبود داشت نظارت میکرد  
چندتا زیر انداز آوردن و انداختن کنار هم عجب کار خوبی کرده بودن ها خودم به شخصه مانتوم  
رنگش روشن بود رو زمین میشستم فاتحه اش خونده میشد

کارشون که تموم شد عقب کشیدن بردیا درحالی که داشت کفشاشو درمیاورد گفت

-چرا معطلید بفرمایید؛ بفرمایید تورو خدا مجلس بی ریاست

همه باخنده نشستیم روی زیر اندازها که کنار هم انداخته شده بود

همه دور هم بودیم مثل خوانواده هایی شده بودیم که دست جمعی میان بیرون من یکی که کلی  
عشق میکردم همون آقای ۴۵-۵۰ ساله که فهمیدم فامیلش صبوریه داشت یه بالشت کوچیکو  
باد میکرد وقتی کارش تموم شد گفت

-کسی نمیخواه بخوابه؟؟

همه متعجب نگاهش کردن با دیدن بالشتک توی دستش خندیدیم بالشتکو گذاشت جلوی یه  
درخت و تکیه داد بهش

بار اولم بود که باتور سفر میکردم همیشه فک میکرد میرن این طرف اون طرف یکی هم شروع  
میکنه به رو اعصاب بودن یعنی توضیح دادن راجب جایی که رفتن ولی خدایی خیلی خوب بود  
حداقل گروه اینا خوب خدایی شانس آورده بودم تصور کن الان یکی اینجا واستاده بود داشت  
راجب جنگل و نوع درختا وقدمتشون حرف میزد آخ من حرس میخورد آخ من حرس میخوردم...

یکی حسینی که لیدر تور بود گفت

-کسی نمیخواه راجب جنگل چیزی بدونه

داد همه رفت هوا چشمام شوره ها|||

یکی از پسرای جمع که نمیشناختمش در حالی که انگشت اشاره شو گرفته بود بالا گفت

-خانوم بذارید جلسه ی بعد تحقیق کنیم بیاریم براتون

جمعو آقای صبوری ساکت کرد

-تو هیچی نگو پرهام نه دخترم توضیح ولش کن تخمه داری؟

این دفع صدای خنده بلند شد

-نه حاج اقا تخمه ندارم

مثل اینکه توی این ۲-۳ تا جایی که باهاشون نرفته بودیم حسابی صمیمی شده بودن

همون پسره گفت

-خب میخواین همین طوری پیشینید

یکی از دخترا گفت

-نه بازی کنیم؟

-بازی؟

-اره

-خب چه بازی؟

اینو یکی دیگه از دخترا گفت

-جرئت حقیقت چطوره؟

با جیغ و داد رای داده شده تثبیت شد ولی خب همه نه مخالف هم داشتیم که همشون سن بالا

بودن حالا میگم سن بالا نه ۵۰ بالا ۳۰ بودن

ترنم درگوشم گفت

-میگم اینا چقدر باهم اخت شدن

-اره خیلی کم باهاشون اومدیم بیرون....عاشق آقای صبوری شدم

-چشماتو درویش کن پیر مرد زن داره

-کوفت

-سوگل میخوای بازی کنی؟

-اره فقط دعا کن

اونایی که مخالف بودن همه نشستن جای آقای صبوری ماهم دورهم گرد نشستیم

بردیا رو به آقای صبوری گفت

-حاجی جون نمیای؟

-نه پسر من اینجا کار دارم

و به کسانی که دورش نشسته بودن اشاره کرد

بردیا باخنده نشست طرز نشستنمون به این ترتیب بود

من - ترنم خانم طاهری - بردیا - پرهام - پاشا - آرسام - یک زوج جوون - خانوم حسینی - دوباره خودم

که چهار زانو هم زده بودم

قبل از اینکه بازی رو شروع کنیم بردیا گفت

حالا که همه داوطلب بازی شدید خجالتو فراموش کنید چون بازیش با خجالت جور درنمیاد

همه سر تگون دادن

بعد هم یه بطری گذاشت وسط وبا گفتن آماده چرخوندش قلبم اومده بود توی دهنم استرس

داشتم نافرمانیدونستم روی کی وایمسته

سرعتش یواش شد....

دستامو توی هم گره کردم وفشار دادم میدونستم رد ناخونام کف دستم میمونه

یواش تر...

واستاد

نفس منم همراه باهانش رها شد اوم با صدا

پاشا برگشت نگاهم کرد با لبخند گفت

-ترسیده بودی؟

جوابشو بالبخند دادم

لبخندش پر رنگ تر شد گفت

-اولش که خوبه بار دوم که بچرخه ترسناک میشه

ناخداگاه دستمو گذاشتم روی لپم و گفتم

-وای نه

با اینکارم صدای خنده ی همه بلند شد نگاه آرسام روی من بود ولبخند روی لباش

تو چشمات زل زدم سعی کردم فکرشو بخونم تنها چیزی که به ذهنم رسید یه نقشه شوم و

شیطانی بود که واسه من کشیده

-بچه ها بریم سراغ بازی

با صدای بردیا برگشتم سمتش و صورت اخموشو دیدم سریع سوالی رو که با خوندن فکر آرسام

به ذهنم رسیده بوده پرسیدم

-حق انصراف هم داریم

آرسام بود که بجای بردیا جواب میداد

-نه به هیچ عنوان

نگاهم رفت سمتش کف دستاش دستاشو گذاشته بود پشتش روی زمین و دستاشو تکیه گاه

بدنش کرده بود داشت با لبخند منو نگاه میکرد با اخم نگاهش کردم ولی با دیدن حالتش لبخند

زدم اونم یه لبخند از روی بدجنسی درست مثل خودش گفتم

-چه بهتر

برگشتیم توی جو بازی بطری درست رو به روی خانوم حسینی واستاده بود

خانوم طاهری رو به خانوم حسینی گفت

-خب مریم خودت بچرخونش ببینیم کیرو میخوای بجزونی

خانوم حسینی که فهمیدم اسمش مریمه بطری رو چرخوند

وقتی شروع کرد به چرخیدن پاشا رو به من گفت

-استرس داری؟

توی چشماش پر از شیطنت بود میدونستم قصدی نداره برای همین به روش لبخند زدم گفتم

-کم نه...میتراسم روی تو وایسته

نگرانی جای شیطنت چشماشو گرفت سریع به بطری نگاه کرد خنده ام گرفته بود سرعت بطری

خیلی یواش شده بود و الان روی پرهام بود اما واینستاد یه ذره دیگه چرخید و درست روی پاشا

واستاد

جیغ همه رفت بالا پاشا سرشو آورد بالا منو نگاه کرد گفت

-ای سقت سیاه دختر

خندیدم گفتم

-حقته

صدای مریم بود که گفت

-جرعت یا حقیقت؟

پاشا دستاشو بلند کرد رو به آسمون گفت

-خدایا خودمو به تو میسپرم

باکمی مکث اضافه کرد

-جرعت

دست ارسام سریع نشست پس گردن پاشا به طوریکه سرش یکم اومد جلو همزمان باهاش گفت

-روانی

مریم گفت

-خب چیکارت کنم؟

دستمو گذاشتم روی صورتش که چیزی که به دهنتم رسیده بود بگم

صدای پرهام از اون طرف اومد

-کلکت کنده است

آرسام-بهت گفتم نگو جرعت

بردیا-الان اشکش در میاد

خانوم طاهری-بابا بیخیال سوگل اینقدر وحشتناکه؟

ترنم-یه چیزی بد تر از اینکه اینا میگو

پاشا-اینکه دوستشه این طوری میگو... آقا درگوشی ممنوع

دیگه حرفای منم تموم شده بود سرمو اوردم عقب لبخند روی لبای مریمو که دیدم مطمئن شدم

خوشش اومده

صدای مریم بلند شد

-معذرت میخوام اینو میگم ولی بلند شید با باسن روی زمین بنویسید قسطنطنیه

صدای خنده ی همه بلند شد

نگاه پاشا مات شده بود روی مریم بعد از چند لحظه نگاهشو روی صورت من ثابت کرد گفت

-بههم میرسیم

درحالی که لبخند میزدم باهاش بابای کردم

کفشاشو پوشید رفت نشست روی زمین شروع کرد به حرکت دادن باسنش وسطش یهو واستاد

گفت املاش چه جوریه

آرسام بهش گفت حرکتای باسنش محشر بود از خنده روده بر شده بودیم انقدر که این خوشگل

قر میداد

کارش که تموم شد از جا بلند شد دستشو گذاش روی باسنش گفت

-ساویده شد این بی صاحب حداقل یه کلمه آسون میگفتی

روی صحبتش با من بود همه چیز به کنار شلوار کتونی که پاش بود خراب شد دلم واسه اون

میسوخت

رو بهش گفتم

-حیف شلوار!

با حالت زاری گفت

-تازه خریده بودمش! ای که ایشالا به تیر غیب گرفتار بشی

صدای آرسام بلند شد

-بسه دیگه بیجنه بازی درنیار بشین سر جات

نگاهش کردم نگاهش به بطری بود این طوری جای زخمی که روی ابروش بود کاملاً دیده میشد یه

نقطه سفید روی ابروی راستش

بردیا دستشو گذاشت روی بطری که بچرخونتش که با حرف من دستشو برداشت

-بذارید آقا پاشا بچرخونه شاید از دلش در بیاد

پاشا بطری رو چرخوند

همه نگاه بهش بود

که درست روبه روی من واستاد

خودش چرخوندش دل تو دلم نبود اره این اتفاق باید می افتاد لحظه آخر چشممو بستم فقط دعا

کردم با صدای جیغه بچه ها چشممو باز کردم

صدای پاشا – منو که بدبخت کردی حالا نوبت رفیقمه

خوشحال نگاهمو به قیافه ی پکر آرسام دوختم گفتم

-جرعت یا حقیقت؟

سریع جواب داد

-حقیقت

سریع تر از اون پرسیدم

-اون روز توی کابین برای چی اون کارو کردی؟

نگاه بردیا میخ شد روی ما اما آرسام شکه شد فک نمیکرد تو جمع همچین سوالی بپرسم به من

من افتاد بعد از کمی مکث گفت

-کدوم کار؟

-همون کاری که آقای شایسته شاهدشه

همه کنجکاو به ما نگاه میکردن ولی جوابی نمیگرفتن

آرسام جواب داد

-خب...خب اون روز اتفاقی بود

با اخم گفتم

-پشت گوشام مخملیه چیه اون قضیه اتفاقی بود؟

دست به سینه نشست گفت

-بیشتر از یه سوال که نمیتونید پرسید من سوال اولو جواب دادم

حق به جانب گفتم





– آفرین خوشم اومد حالا پاشو برو توجنگل تا شبم برنگرد

باچشمای گردشده داشتم بهش نگا میکردم ومیخواستم اعتراض کنم که بقیه زودتر اقدام کردن

آرسام:تاشب نه نیم ساعت

پاشا:چونه نزن ۲ ساعت

آرسام:خیرشو ببینی یه ساعت تمام خانوم رادمهر بلندشین

باتعجب داشتم به این دوتا دوست نگا میکردم که باشنیدن فامیلم ناخودآگاه اخمام رفت تو هم

وپاشدم

بردیا:نه آقا یک ساعت زیاده نیم ساعت دیگه میخوایم بریم الان میخوام زنگ بزنم به آقای

صالحی

آقای صالحی راننده ون بود بیشعور زبونش درد میگیره بگه جنگل خطرناکه دوباره صدای پاشا

-خب یه ذره دیرتر میریم

دیگه خسته شده بودم برای همین گفتم

-بالاخره من چی کار کنم

پاشا-برو آبجی همون یک ساعت خوش باش

و یه چشمک به من زد

ترنمم پاشد گفت منم باهات میام

سعی کردم لبخند بزنم وگفتم:نه عزیزم بازیه دیگه من رفتم

رفتم سمت کولموبرداشتمش همه برام دست زدن به صدای اعتراض بقیه هم گوش ندادمو رفتم

طرف درختا

بلند شدم رفتم آروم آروم میرفتم نگاهی به ساعت انداختم راس ۹ بودبذار یه تیری در تاریکی

بندازم ببینم چی میشه برگشتم رو به جمع گفتم

پاشا جواب داد

-نه دیگه خودمون هم خسته شدیم شما برو راحت باش

نگاه اخرم انداختم و رفتم عجب گیره این پسر قیافشو تو ذهنم آوردم معمولی ولی شیطان البته امشب پی به این موضوع بردم قیافه ی خاصی نداشت چشمای اندازه قهوه ای تیره پوست گندمی موهای تیره قد تقریبا بلند؛هم قد آرسام بود تیپش همیشه اسپرت بود امروز یه بلوز که چهار خونه های درشت قهوه ای داشت تنش کرده بود که استیناشو تا وسطای بازو زده بود بالا بایه شلوار کتون قهوه ای البته تیپش تیره روشن داشت یعنی خود لباسشم یه رنگ نبود قهوه ای کم رنگ پر رنگ بود

شریشو دوست داشتم داداشم که نداشتم از این جور پسرا خیلی خوشم میومد به چشم برادری خوشتیپ هم بود ولی خب شعور اندازه چی بگم.....

بیخیال فک کردن شدم به اطراف نگاه کردم رسیده بودم وسط جنگل سریع برگشتم پشت سرمو نگاه کردم جز تاریکی چیزی نبود همه جا تاریک تاریک بود بگم نترسیده بودم دروغ گفتم از بچگی از جنگل میترسیدم اونم اینجوری وسط یه جنگل تاریک تاریک پر از درخت هایی که سر به فلک کشیدن سرمو آوردم بالا تا بلندی درختا رو محاسبه کنم که یه چیزی از بالای سرم رد شد منم نامردی نکردم آنچنان جیغ زدم که خودم از صدای جیغم پریدم هوا نمیدونم جغد بود گفتار بود نه شایدم گفتار بوده خدایا منو بکش نه نه اون پاشای بیشعور بکش یه فرشته هم واسه نجات من بفرست

شروع کردم زیر لب به پاشا فحش دادن

-ای که الهی تو جنگل جا بمونی پاشا ایشالا یه زن زشت گیرت بیاد....

همین طوری که داشتم نفرین میکردم راهو دور زدم که برگردم بسشون بود دیگه یه نگاه به ساعت انداختم ۹:۳۰ بود نفسی کشیدم جلومو نگاه کردم اما فقط درخت دیدم یه قدم رفتم جلو بازم درخت بود نه نه این امکان نداشت چند قدم تند تند رفتم جلو ولی همش تاریکی بود نفس نفس میزددم میدونستم از ترس بود کم مونده بود گریه ام بگیره میترسیدم از جام تکون بخورم میترسیدم دور تر بشم سعی کردم فکر کنم چشمامو بستم فکرمو به کار انداختم اره خودشه گوشیم

سریع درش اوردم صفحه رو روشن کردم انتش خالیه خالی نبود یکم جا به جا شدم یکی دوتا بهش اضافه شد رفتم روی یه صخره واستادم نصفش توی زمین گیر کرده بود نصفه ی دیگه اشم شکل مثلث زده بود بیرون چاره ای نداشتم رفتم روی نوک صخره واستادم خداروشکر انتم پر شد لیست شماره ها رو اوردم آخرین شماره ای که بهم زنگ زده بود بردیا بود سریع گرفتمش

بوق اول

بوق دوم

بوق سوم

-لعنتی جواب بده دیگه

بوق چهارم برداشت

-بله بفرمایید

سریع سعی کردم حرفمو بزنم

-سلام ....من .....

پام از روی صخره لیز خورد و دو زانو افتادم روی زمین روی زمین پر از برگ بود برای همین دردم

نگرفت گوشی رو گذاشتم دم گوشم سریع گفتم

-من گم شدم.....



قدم برمیداشت یک لحظه سرشو آورد پایین و منو نگاه کرد بعد دوباره به رو به رو خیره شد و با

لبخند کمرنگی که روی لباش بود گفت

-ادم وقتی گم میشه گریه نمیکنه فکر میکنه

نگاهش کردم دوباره اشکام مهمونه گونه هام شد اروم گفتم

-راه دیگه ای نداشتیم

همین طور که داشتیم راه میرفت گفت

-مجبور نبودی بیای

-بودم

یک دفعه واستاد سرجاشو گفت

-ببینم زخمی که نشدی؟

-نه نه خوبم فقط یکم بیحالم

یکم نگاهم کرد بعد راه افتاد بعد از گفتم این حرفم فهمیدم چی شده من کجام نمیدونم تا الان

چرا اینجا موندم توی بغل کسی که.... سریع گفتم

-من خوبم بذارم زمین

بدون ذره ای مکث گفت

-گفتی بیحالی

-هستم ولی میتونم خودم پیام

مشکوک نگاهم کرد گفت

-مطمئنی؟

با لحن کش دار و اخمی که روی پیشونیم بود گفتم

-بعـله

حالا یه اخم روی پیشونیه اونم بود گذاشتم زمین ولی کیفمو بهم نداد میتونستم راه برم مشکلی

نداشتم که سری اشکامو پاک کردم و دنبالش راه افتادم

-چرا اینقدر دور شدی؟

-خواستم اطرافو بگردم

یک لحظه برگشت با اخم نگاهم کرد بعد گفتم

-میخواستی اطرافو بگردی یه نشونه میداشتی که بقیه رو زابا به راه نکنی

-مجبور نبودى بیای دنبال من

اینو که گفتم دوباره برگشت طرفمو گفت

-که از گشنگی بمیری؟؟؟

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم

-نه خودم راه برگشتو پیدا میکردم دیدیکه داشتم میومدم

پوزخندی زد گفت

-اره میومدی ولی منتها برعکس

زل زدم تو چشماش و گفتم

-اصلا گیریم از گشنگی میمردم به تو برمىخورد یا ازت کم میشد؟؟؟

یکمی نگاهم کرد بعد گفت

-بقیه منتظرن اینجا جای بحث نیست خانوم رادمهر

توی دلم اداشو در آوردم خانوم رادمهر خانوم رادمهر هروقت کم میاره میگه خانوم رادمهر پرو پرو

اومده منو بغل میکنه

دیگه هیچی نگفتیم اون یک قدم جلو تر از من راه میرفت کوله من انداخته بود پشتش خیلی  
باحال شده بود خیلی تند تند میرفت نفسم بند اومده بود از پشت کوله رو گرفتم اونم متوقف شد  
برگشت سمتم

-چی شده؟

یک دستم روی کوله بود یک دستم روی دلم اونم فقط سرشو برگردونده بود هنوز بین درختا  
بودیم با اخم نگاهش کردم و در حالی که نفس نفس میزدم گفتم

-پلیس... سایبر... ی دنبالت کرده؟؟

یکمی نگاهم کرد بعد لبخندی زد گفت

-نه میخوام بقیه رو از نگرانی دربیارم

مگه چند نفر دنبالم؟؟

-همه ی اونایی که داشتیم بازی میکردیم بقیه هم نگران

دستم از روی کوله برداشتم و گفتم

-بریم پس

دوباره راه افتاد اما این دفعه قدم هاش خیلی اروم تر بود محکم قدم برمیداشت صدای برگهای  
زیر پاشو میشنیدم قدماش آروم تر از قبل شد خیلی اروم تر حتی یک لحظه واستاد ولی دوباره  
حرکت کرد از این کارش

متعجب شده بودم داشتم نگاهش میکردم میخوام دلیلی کاراشو بفهمم خیلی ناگهانی برگشت

سمتم که باعث شد یک قدم برم عقب یه نگاهی به من کرد دوباره روشو اون طرف کرد گفت

-معذرت میخوام

مشکوک نگاهش کردم منظورش چی بود گفتم

-برای چی؟





با صدای بردیا رو مو از پرهام گرفتم

-وقتی دیدیم پیداتون نمیکنیم اومدیم اینجا تا ببینیم شاید خودتون برگشته باشید که متوجه

غیبت آقای آریا فرد شدیم احتمال دادیم که ایشون پیداتون کرده باشن

وای خدا که چقدر لفظ قلم صحبت میکرد

-خیلی ممنون از پیگیریتون ولی باید عرض کنم اگه آقای آریا فرد هم منو نمیدیدن من خودم

میومد چون گم نشده بودم که ایشون بخواد منو پیدا کنه

بعدم از کنارش رد شدم و دیدم که سرش به همون حالتی که بود موند... رفتم پیش ترنم گفتم

-پاشا کجاست نمیبینمش؟؟

-نمیدونم با ما اومد وقتی اومدی هم بود نمیدونم کجا غیبش زد

کولمو دادم دست ترنم راه افتادم یکم این طرف اون طرفو نگاه کردم نبودش غصه ام از این بود

نکنه ناراحت باشه یه جورایی پشیمون باشه بخاطر حرفش داشتم همین طوری راه میرفتم که

یکی بازومو گرفت

با اخم گفت

-باز کجا میری؟

بازو مو از توی دستش کیشیدم بیرون توی چشمای عسلیش زل زدم گفتم

-دنبال پاشا\_\_\_\_\_میدونی کجاست؟

روی پاشا خیلی تاکید کردم

با اخم نگاهم کرد گفت

-پاشا واسه چی؟

دیگه زیاد از حدش داشت فوضولی میکرد دستامو زدم به کمرم یکی از ابرو هام دادم بالا گفتم

-توروسننه

انگار که جا خورده باشه صاف واستاد سرجاش ولی سریع اخم کرد گفت

-به سلامت فقط گم شدی جیغ داد راه نداز کمک کمک

کمک کمک با لحن زنونه در حالی که لباسو کج کرد گفت بچه پرو بعدم از جلوم رد شد رفت

همون طوری که رفت سر منم باهاش حرکت کرد یه نفس عمیق کشیدم و سرمو تکون دادم رو که

نیست به سنگ پا گفته برو من هستم

یکمی جلو تر پاشا رو درحالی که تکیه داده بود به یه درخت دیدم پشتش به من بود و منو نمیدید

لبخند نشست روی لبام همون طور که میرفتم سمتش شروع کردم به خوندن شعری که با دیدنش

به یادش افتاده بودم

-اگر دیدی جوانی بردرختی تکیه کرده

صدای منو که شنید برگشت سمتم به اینجا که رسید کامل برگشته بود داشت به روم ربخند میزد

-بدان عاشق شده است و گریه کرده

حالا رو در روش واستاده بودمهر دو داشتیم لبخند میزدیم

-ای بابا ما که جوونیمون تموم شد رفت

با حالت تعجبی گفتم

۱- حتما الان در دوران میانسالی به سر میبری؟؟

خندید گفت

-هی یه چیزی تو همون مایه ها

بعد از کمی مکث گفت

-بابت....

میدونستم چی میخواد بگه برای همین نذاشتم ادامه بده پریدم وسط حرفش

-بازی اشکنک داره سر شکستنک داره

آخرش که تموش شد یه چشمک هم تحویلش دادم

خندید چیزی نگفت بجاش من گفتم

-تو برعکس اون دوست میرغضبت خیلی پسر خوبی هستی

با تعجب نگاهم کرد گفت

-حالا چرا میرغضب؟؟

اخمام رفت توهم گفتم

-چون هست اخلاق نداره که پسر ی هیچی ندار

یکم نگاه نگاه کرد بعد زد زیر خنده گفت

-اینو خوب گفتیا بابا بیچاره معروفه به دختر کشی

-شما پسرا چقدر بدبخت شدین که این خوبتونه

زل زد تو چشمام گفت

-خوب نیست؟؟

از این کارش تعجب کردم یکمی هل شدم با من من گفتم

-راستش....نه

خندید چیزی نگفت نگاهش کردم استینشو گرفتم کشیدم با یه لحن با مزه گفتم گفتم

-بیا بریم داداشی اینجا تنها نباش جنی میشی

زد زیر خنده منم گفتم

-کوفت بیجنیه یواش بخند من رفتم

بعدشم راهمو کشیدم رفتم سمت بچه ها نمیدونم چرا اینقدر با این پسر احساس صمیمیت

میکردم پسر خوب بی ریایی بود

رفتم طرف ترنم که مشغول جمع کردن وسایل بود



باهم رفتیم طرف بچه ها و وقتی همه اومدن راه

افتادیم توراه همه ساکت بودن که یکدفعه پاشاکه تقریباً از هم جلو تر بود و ایساد و دستشو زد به

کمرش ماهم با تعجب

و ایسادیم یکدفعه عین این کنیزای کفگیر خورده شرو کرد به غرزدن: شماها چرا روزه سکوت

گرفتین؟

ای بابا مثلاً اومدیم مسافرت تایه بادی به کله هامون بخوره اومدیم گردش و تفریح و خوش گذرونی

اونوقت

شماها.... خودمم حوصلم سررفته بود پاشارو هم ولش میکردی تخته گاز میرفت یکدفعه گفتم: خب

چیکار کنیم تویه پیشنهادی بده ماهم اگه قابل انجام بود انجام میدیم! لبخند زد و گفت: قربون

خواهر چیز فهمم بشم

با این حرفش صدای شلیک خنده بلند شد و دوباره ادامه داد: هر کاری؟ پس همراهیم کنین.

بعد راه افتاد و شروع کرد با صدای بلند به خوندن ماهم با خنده دست

میزدیم یه سریا هم باهاش همراهی میکردن یکی از بچه ها هم ضرب گرفت

من یه پرندم —————

آرزو دارم

تو باغم باشی

من یه خونه ی تنگو تاریکم

کاشکی تو بیای چراغم باشی

(آآآ ماشاله صدا دستاکمه

سرشو خاروند و گفت: بقیش چی بود یادم رفت!!!!



که خوشیمو گرفت فرستادم گوشیه در آوردم و بادیدن شماره غریبه اخمام ناخودآگاه درهم رفت

نمیخواستم جواب بدم

ولی یه حسی میگفت جواب بده دلو زدم به دریاو تماسو وصل کردم

\_\_بله؟

\_\_سلام عشقم چطوری؟

\_\_ببخشید آقا اشتباه گرفتین

اومدم قطع کنم که گفت:

\_\_منو نشناختی؟ منم!!

\_\_خب خدا روشکر فکر کردم تویی!!

مهلت حرف زدن بهش ندادمو قطع کردم حسابی اعصابم خوردشده بود دست ترنمو که داشت

بابهت به من نگا میکردو

کشیدمو رفتم به سمت دنج ترین جای رستوران که زیادم تودیدنبود باحرص صندلیو کشیدم

ونشستم ترنم روبروم نشست وباناراحتی زل زد به من!!کلافه باناخونام

روی میزضرب گرفته بودم طاقت نیاوردمو باصدایی که سعی میکردم پایین نگهش دارموفقط ترنم

بشنوه دستمو مشت

شده گرفتم جلو دهنمو گفتم:|||||مرتیکه بیریخت برگشته به من میگه منم نشناختی

عشقم؟؟؟؟آخ که دوست داشتم یه کف کرکی بزnm کتلت شه بچسبه به دیوار...

به ترنم نگا کردم که سرشو انداخته بودپایین ودستشو گذاشته بود جلودهنش از لرزش شونه

هاش معلوم بود داره

میخنده باحرص گفتم:چته تو رفتی رو ویبره جک تعریف کردم؟تری اعصاب معصاب ندارما..





انگار دنبال کسی میگرده باخم سرشو گردوند که چشماش رومن ثابت شد برای اینکه نگامو ازش بردارم خیلی دیر شده

بود و غافل گیرم کرده بود اما مثل اینکه پاشا صداش کرد و اون هم نگاشو از من گرفت همون موقع غدامونو آوردن و باشو خیار خنده غدامونو خوردیم.... بعد از اینکه پولمیز و حساب کردیم با ترنم رفتیم بیرون قرار بود همه ساعت

12 دم در منتظر ون باشیم همینطور هم شد همه بیرون بون که آقای صابری اومد

دنبال مون ماهم سوار شدیم توراه سعی کردم چشمامو ببندم و به هیچی فکر نکنم و بخوابم اما بی فایده بود تمام اتفاقای

امروز جلو چشمم مته یه فیلم حرکت میکردن بالاخره رسیدیم آروم چشمامو باز کردم ترنم که میخواست بیدارم کنه با تعجب گفت: بیداری؟ سرمو تکیه دادم دستمو

گرفتمو گفت: رنگت چرا پریده؟ دستاتو یخه گفتم: سردردم

باهم پیاده شدیم وقتی جلودر هتل رسیدم دیگه داشتم نقش زمین میشدم خیلی خسته بودم مخصوصا که سردرد

امانمو بریده بود رفتیم سمت آسانسور وارد که شدیم بی حوصله شماره طبقه روزدم درداشت بسته میشد که یکدفعه یه دست مردونه اومد لای در با این حرکت منکه چشمام داشت بسته میشد یه دفعه

گشاد شد و با تعجب به آرسام که دستشو لای درنگه داشته بود که در بسته نشه نگاه کردم ترنم دسته

کمی از من نداشت آرسام نیم نگاهی به ما انداخت و با خمایی که همیشه درهم بود و نگاهی جدی وارد شد پاشاهم

با خونسری پشت سرش اومد که چشمش به ما افتاد و یه لبخند زد من نمیدونم این دوتا

چه جوری با هم سر میکنن یکیشون همیشه نیشش بازه اون یکی هم میرغضب اصل المان چینی  
هم نیست بگیریم

میشه یه کاریش کرد

انقدر سرم دردمیکردو خوابم میومد که حوصله فکر کردنو نداشتم آسانسور بزرگ بود واون دوتا  
بافاصله ازما ایستاده

بودن آرسام درست روبروی من ترنم کنارم وپاشا روبروی ترنم بود آروم خودمو به دیوارسرد  
آسانسور تکیه دادمو چشمامو بستم سنگینیه نگاهیهو روخودم حس کردم ولی اصلا نمیتونستم  
چشمامو تکون بدم

صدای پاشارو که شنیدیم یکم لای چشمامو باز کردم

\_سوگل خانوم حالتون خوبه؟رنگتون پریده!

بایه لبخندکه بیشتر شبیه دهن کجی شد گفتم:مرسی یکم سرم دردمیکنه

تودلم گفتم آره جون خودت یکم!روبه موته بعدمیگه یکم باصدای خانومی که میگفت طبقه

ی۱۰آروم چشمامو باز کردم

که دیدم کسی که شیش ساعتی با اخم به من زل زده آرسامه منم اومدم مثل خودش اخم کنم که

سردردم بیشترشد احساس کردم بااین کارم یه لبخند محو

زد ولی تانگاش کردم دیدم اخم کرده وایا اینم خوددرگیری داره ها تکیمو از دیوار

گرفتم وتاپامواز آسانسور گذاشتم بیرون دنیادورسرم چرخید که یه نفر از پشت کمرمو گرفت

باصدای آرسام چشمامو

باز کردم:خوبی؟ یه نگاه به چشمای عسلیش انداختم که جدیت چندلحضه پیش جاشو به

نگرانی داده بود آروم سرمو تکون دادم و یکم دقت کردم دیدم چشماش از دیروز تیره ترشده

آخی چه باحال این الان

چه رنگیه دقیقا؟؟؟ باصدای پاشابه خودم اومدمو فهمیدم توجه موقعیتی دارم رنگ چشمای

آرسامو

کشف میکنم انگار نه انگار حالم بدبودا آرسامم متوجه موقعیت شد ودستاشوشل کرد منم سریع

صاف ایستادم

\_میخوااین ببریمتون دکتر؟

ترنم اومد دستمو گرفت وحرف پاشارو تاییدکرد

سرموتکون دادمو گفتم:نه چیزیم نیست استراحت کنم خوب میشه

\_ولی رنگت پریدهها!بهرحال کاری داشتین درخدمتیم

باهمون لبخندگفتم: لطف داری شما

به آرسا نگا کردم که دیدم داره به من نگامیکنه ولی همون اخمشو داشت میگم این پیشونیش

دردنمیگیره انقد اخم

میکنه!!!!

باصدای ترنم که میگفت بهتری دست ازخوددرگیری برداشتم وباکمکش رفتیم سمت اتاقمون

.....

در اتاقو که بستم شروع کردم به قر زدن

-آخه من نمیدونم اومدیم مسافرت استراحت کنیم یا اومدیم خودمونو بکشیم یکی نیست بگه

مگه فردا روز خدا نیست که همه ی کاراتو امروز میکنی باز خدا رو شکر یه سر کارای تکراری

داریم

ترنم با ارمش نگاهم کرد و با همون ارامش گفت

-من که گفتم نریم جنگل

-خب اونو اگه الان نمیرفتیم دیگه نمیشد بریم

-حالا اشکال نداره بگیر بخواب فردا جایی نمیریم

چی چی نگاهش کردم و گفتم

-روز اخره ها!!!!

لبخندی زد گفت

-مگه خسته نیستی؟

-خب هستم ولی دیگه بخاطر تو که شده بیخیال خستگی

و یه لبخند دندون نما هم بهش زدم رفتم سمت تخت اومد دراز بکشم که صدای ترنم بلند شد

-کجا؟؟؟

-میخوام بخوابم مشخص نیست؟

دست به سینه نگاهم کرد و گفت

-با لباس؟؟

یه نگاه به ترنم انداختم یه نگاهم به خودم دیدم همه ی لباسام تنمه دوباره به ترنم نگاه کردم و یه

لبخند بهش زدم رفتم سمت کمد لباس هامو عوض کردم و خیلی سریع رفتم توی رخت خواب

سرم به شدت درد میکردم حوصله دو هم نداشتم چشمامو بستم و سعی کردم به سردردم فکر

نکنم

...

چشمامو که باز کردم نگاهم افتاد به ساعت روی عسلی کنار تخت که ساعت ۱۲ ظهر نشون میداد

سرمو چرخوندم و ترنمو دیدم که اروم خوابیده بود انگار اونم خیلی خسته بوده دوباره چشمامو

بستم ولی فایده نداشت از جا بلند شدم خواستم باز بد جنسی کنم ترنمم هم بیدار کنم ولی خب

دلیم نیومد

برای همین رفتم یه دوش گرفتم عاشق اب گرم بودم انقدر دوست داشتم برم یه نیم ساعت یک

ساعتی زیر شیر اب گرم خیلی میچسبه خدایی

اومدم بیرون یه تونیک سبز تیره که بلندیش تا پایین باستم بود پوشیدم با یه شلوار مشکی

نشستم جلوی اینه موهامو شونه کردم همون طوری خیس ریختم دورم همیشه همین کارو

میکردم به نگاه به صورتم انداختم خیلی بی روح بود یه رژ صورتی پر رنگ زدم به لبام که باعث

شد خیلی برجسته نشونشون بده یه خط چشم هم پست چشمام کشیدم یه حالا روح دار شد

صورتم جایی که نمیخواستیم بریم فعلا بذار خوگشل باشم

بعد از اینکه کلی از قیافه خودم خر کیف شدم برگشتم یه نگاه به ترنم انداختم که خودشم

همچنان روش خوابیده بود حس اذیت کردن ترنم نداشتم ولی خب اینجا هم بیکار بودم

شالمو که لبه ی صندلی بود برداشتم و انداختم رو سرم اروم درو باز کرد و رفتم بیرون و به سمت

اسانسور قدم برداشتم تو این فکر بودم که برم اطراف هتل قدم بزنم که با صدای بردیا سر جام

خشک شدم

-خانوم رادمهر!

صدا از پشت سر بود برگشتم سمتش ولی حرفی نزدم خودش ادامه داد

-میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم

یه نگاه بهش انداختم و خیلی اروم گفتم خواهش میکنم

یه رفتمو برگشتم اونم یه قدم اومد جلو حالا روبه روی هم دیگه بودیم

توی چشماش زل زم گفتم

-منتظرم

سری تکون داد و گفت

-بله بله راستش میخواستم خدمتتون عرض کنم که.....

دستی به سرش کشید بعد از کمی مکث گفت

-اینکه..... من اشتباه کردم

پوزخند نشست روی لبام و گفتم

-در چه مورد؟؟

دستی به صورتش کشید با من گفت

-راستش من زود قضاوت کردم اون روز وضعیت شما طوری بود که هرکس دیگه ای هم جای من

بود همون طوری فکر میکرد شما باید.....

با باز شدن دری که ما درست رو به روش واستاده بودیم حرف بردیا نصفه موند وهر دو برگشتیم

سمت همون در که ارسام توی چار چوبش واستاده بود منو بردیا روبه روی هم دیگه ارسام هم

کنار هر سه بهم نگاه میکردیم نگاه آرسام یک لحظه روی من یک لحظه روی بردیا بود اخماش

رفت توی هم شد میرغصب تقریبا با صدای بلند گفت

-راه باز کنید میخوام رد بشم

راست میگفت ما جلوشو گرفته بودیم در اصل من اگه یک قدم میومد جلو میرفت توی شکم من

بردیا رفته بود عقب ولی من هنوز مات داشتم نگاهش میکردم که با صداش از جا پریدم

-با شمام!!

سریع یه قدم رفتم عقب یه نگاه دیگه انداخت از کنارمون رد شد رفت لحظه اخر برگشت

دستمالی که مرتب تا شده بوداز توی جیب پیراهنش در آورد گرفت به طرفم با همون لحن قبلی

که حالا یکم اروم تر شده بود گفت

-فکر کنم به این احتیاج داشته باشید.

اینو که گفت نگاهم نکرد فقط دستش به طرفم دراز بود و سرش پایین بود دستمالو ازش گرفتم  
نمیدونم چرا ماتم برده بود و هیچی نمیتونستم بگم ترسیده بود نمیدونم از صداش از اخماش یا  
شاید از اینکه منو با بردیا دیده.....

وقتی به خودم اومدم که در آسانسور بسته شده بود و من همین طور به هش خیره بودم سرمو به  
ارومی برگردوندم بردیا رو دیدم با دیدن من که برگشتم دارم بهش نگاه میکنم لبخدی زد گفت  
-عصبیه ها!

یه اخمی بهش کردم که لبخندشو خورد که هیچی هضمشم کرد رفته بود تو کار دفع بچه پرو  
همین الان داشت التماس میکرد ببخشمش الان به من لبخند دختر کش میزنه رومو ازش گرفتم  
گفتم

-با اجازه

و درو باز کردم رفتم توی اتاق ترنم هنوز خواب بود

و درو باز کردم رفتم توی اتاق ترنم هنوز خواب بود

اروم رفتم و روی تخت نشستم و به دستمال توی دستم خیره شدم صحبتام با بردیا و حضور  
ناگهانی آرسام توی ذهنم مرور کردم عصبانیتش قدم های محکمش و دادن دستمال قیافه ام از  
حالت متعجب به عصبانی تغییر کرد ای پسره واسه چی به من دستمال داد چپ میره راست میره  
به من گیر میده

با صدای ترنم که با لحن خوابالود میگفت

-تو چرا شال سرته؟؟؟

از جا پریدم سرمو برگردونم که ترنم دیدم که همچنان دراز کش روی تخت خوابیده بود و با  
چشمای نیمه باز که از خواب زیاد پف کرده بود داشت منو نگاه میکرد سعی کردم از فکر خیال  
بیام بیرون و جواب ترم بدم یکمی نگاهش کردم بعد با یه لبخند گشاد گفتم



-هیچی بیکار بودم شو لباس راه انداختن

سرشو تگون داد و گفت

-پاشو بجای این کارها وسایلو جمع کن ۲ ساعت دیگه باید بریم

سری تگون دادم و از جا بلند شدم رفتم سمت کمد دستمال گذاشتم توی کیفم خودمم

نمیدونستم برای چی دارم از ترنم پنهان میکنم شالمو در اوردم و مشغول تا کردنش بودم و همین

طوری فکر هم میکردم که صدای ترنم دوباره منو از جا پروند

-سوگل چته چه حرف گوش کن شدی؟

-حالا چرا اینقدر جیغ جیغ میکنی پاشو ببینم یه روز هم میخوام کار مفید بکنم تو نمیداری

-خب بابا به کار مفیدت برس تا من یه دوش بگیرم

ترنم رفت توی حمام منم مشغول جمع وسایل شدم همه ی وسایل توی ساکو ریختم بیرون خیلی

بههم ریخته بود خودم جلوش چهار زانو نشستم دور تا دور پر لباس شده بود از توی جیب ساک یه

ایینه کوچیک در اوردم اینو از توی اتاق سوگند کش رفته بودم اخه خیلی جیگیلی و خوشگل بود

زودی درشو باز کردم که یه نگاهی به خودم بندازم اینه کوچیک بود و تنها چیزی که دیدم

چشمام بود چشمای درشته خاکستریم که با یه خط چشم پهن یکمی کشیده هم شده بود یکمی

به چشمام نگاه کرد بعد با خودم گفتم

-من کی خط چشم کشیدم خودم نفهمیدم...

درحالی که با دست ازادم پست گوشمو میخاروندم داشتم فکر میکردم که یاد شاهکارم افتادم

ناخداگاه یه هینی گفتم و سریع اینه روی لبام تنظیم کردم لبای که از رژ لب زیاد به حجمش

اضافه شده بود یاد صحبتیم با بردیا افتادم و اومدن ارسام وای خدایا من چه گناهی به درگاه تو

کردم که اینقدر باید سوتی بدم؟؟؟

باید اسم منو بذارن سوتی الخلقه یعنی خلق شده برای سوتی

همون طوری که چهار زانو نشسته بودم دستمو دراز کردم تا دستمال از روی پاتختی بردارم که دیدم نمیرسه یکم خودمو تکون دادم بازم فایده نداشت از آخر دراز کشیدم روی زمین دستمو هم دراز کردم تا تونستم جعبه ی دستمال کاغذی رو به زور بیار پایین همون طور دراز کشیده بودم روی زمین پاهامم به حالت چهار زانو یه سری از لباسا هم زیرم بود دستمالو گرفتم یه دستم اینه کوچیکه هم یه دستم شروع کردم به ساویدن لبای بیچاره ام تقریبا کارم تموم شده بود که صدای ترنم اومد

-تو امروز حالت خوبه؟

حوله پیچیده توی چهارچوب حمام واستاده بود وبا تعجب به من که حالا همون طوری دراز کشیده بهش نگاه میکردم زل زده بود خیلی ریلکس آینه رو بستم دوباره به ترنم نگاه کردم یکی از دستامو گذاشتم زیر سرم و با همون آرامش گفتم

-اینجا هواش خیلی خوبه

بعد از گفتن این جمله یه لبخند دندونی بهش زدم ترنم با این کارم یکم چپ چپ نگاهم کرد بعد چند بار پلک زد بعدم سرشو تکون داد نفسشو با صدا داد بیرون و بدون گفتن حرفی رفتم جلوی آینه

درحینی که این کارو رو میکرد من همون لبخند گشاد روی لبام بود و بهش خیره شده بودم بعد هم که راه افتاد با همون لبخند گشاد سرمو تاجایی که امکان داشت برگردوندم و همین طوری زل زده بودم بهش از توی آینه نگاهم کرد و گفت

-نه تو خوب نیستی!! دیگه از نگرانی هم گذشته پس بیخیالت میشم

بعد اومد دوباره خودشو تو آینه نگاه کنه ولی دید من دست بردار نیستم و همین طوری بهش زل زدم یک دفعه برگشت گفت

-بفرما تور خدا دم در بده رو تو اون ور کن بچه پرو میخوام لباس بپوشم

با انگشت شصت و اشاره نیشمو بستم و اروم سرمو برگردوندم نمیدونم این کاری که الان کردم  
هم سوتی بود یا نه؟

بالاخره هردو چمدون به دست رفتیم تولابی نمیدونم چراولی یه حسی داشتم!!! دوست نداشتم  
برم

داشتم میرفتیم سمت درخروجی که بردیا عین جن بوداده جلومون ظاهرشد معلوم بود دویده  
چون نفس نفس میزد!!! وای این چرا داره برو بر به مادوتانگامیکنه یه دفعه یاده اتفاقات ظهرافتادمو  
اخمام رفت توهم..

بالاخره بعداز کلی این پااون پاکردن به حرف اومد  
– ببخشیدوقتتونو گرفتم ولی .....یه نگا به من انداختوادامه داد:میخواستم ازتون معذرت خواهی  
کنم وامیدوارم این سفرخاطرات خوبیو براتون رقم زده باشه  
هردو تشکر کردیم وبایه معذرت خواهی ازکنارش ردشدیم  
رفتیم داخل ون تقریبا همه اومده بودن ماهم رو صندلیای خالی نشستیم اصلا  
حواسم به اطرافم نبود تازه وقتی نشستیم دیدم آرسام دقیقا در دیدرس منه نمیدونم چراولی  
احساس پشیمونی

داشتم بااینکه کارم عمدی نبود ولی...اه من چقد فکرمیکنم موندم چرا تا الان  
مغزم ERROR نداده!!!! والا..

سعی کردم به هیچکس نگانکنم وبه هیچی فکر نکنم چشمامو بستم که به ثانیه نکشید درآغوش  
گرم خواب فرورفتم

باتکونای دستی لای یکی ازچشمامو باز کردم و باحالت خنده داری به شخص متهم نگاکردم !!!  
اینکه تری خودمونه که

بااخمای گره شده زل زده بود به من نه مثل اینکه من متهم شدم

– سوگل پاشو دیگه خواب جاکردی؟؟؟

باسختی اون یکی چشمم باز کردم و باصدایی که از خواب بیدار شده بود گفتم: خو دودقیقه خوابم به من ندیدی؟

– پاشو بینم مگه اینجا جای خوابه تا دو ساعت دیگه میرسی خونتون اونوقت بگیر بکپ

بالاخره رضایت دادم و صاف نشستم که همون موقع ون وایساد اااا چه زود رسیدیم خب ادامه خوابمو توهوایم امیرم!!!!

پیاده شدیم و چمدونامونو گرفتیم

.....

همگی چمدون بدست کنار گیت وایساده بودیم و به سخنان دلنشین آقای شایسته و خانوم طاهری گوش میدادیم

هرچند که من اصلا حواسم به حرفاشون نبود داشتم به دختر پسری که شیش ساعته صحنه های مهیج و مثبت ۱۸

سال ایجاد کردن نگا میکردم اوخی—— نگا پسره چه با احساس پیشونیه دختره رو میبوسه من حسشو گرفتم چه برسه

به دختره.. همینجوری در افکار شیرینم شناس میکردم که باشنیدن فامیلیم سرمو برگردوندمو به خانوم طاهری که

بالبخت داشت نگام میکرد نگا کردم و این چرا اینجوری به من نگام میکنه؟؟؟؟ نکنه فکرشومی توشش میگذره که به من

لبخند ژکوند تحویل میده خاک رس بامشتقاتش بخوره توش دشمنام که من انقدر منحرفم... همینجوری داشتم برای

خودم جنبه های مختلف قضیه رو بررسی میکردم که بالاخره به حرف اومد:



خدا این بندگان پررو رو از روزمین کم نکنه که مایه موباهات مامیشن... من موندم چرا این آقای

دائم الاخم دماغ فیلی

چایی نخورده پسر خاله شد؟؟؟ به اونچه که من همش میخوابم پسر پررو!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

اخم غلیظی کردم و گفتم: هرچی فکر میکنم میبینم وکیل وصی نخواستم

پوزخند معناداری زد و گفت: آره یادم نبود یه وکیل وصی دیگه داری!!!

این چی گفت؟؟؟؟ کی وکیل وصی منه؟؟ من کی وکیل وصی دارشدم و خودم خبرندارم؟؟ منظورش

چییه؟؟

ناخودآگاه سوالی که تو ذهنم بود و به زبون آوردم: منظور ت چییه؟؟

یکم نگام کرد و بدون هیچ حرفی سرشو برگردوند

پسر خوددرگیری داره ها!!!!!!!!!!!! اه که من همش باید جلو این ضایع بشم!!!

خواب از سرم پریده بود برگشتم طرف ترنم و مشغول صحبت باهاش شدم و تا آخرم یه نگا به سرد

یخیه خدای اعتماد به

نفس ننداختم یکم رو بهش داده بودم حس خودنکبت پنداریش گل کرده بود که هیچ میوه هم

داده بود

بالاخره بعد از دو ساعت رسیدیم ماما اینا ساعتو روز برگشتمو میدونستن ولی بازم دیروز

یادآوری کرده بودم بعد از اینکه

چمدونامونو گرفتیم از ترنم خدافظی کردم و به بابام زنگ زدم یه بود دوبوق..... دوباره گرفتم ولی

برنمیداشت

شماره مامانمو گرفتم که زنگای آخربود میخواستم قطع کنم که جواب داد

– الو ماما؟

– سوگل رسیدی؟

– آره شما کجایین نمیینمتون!!

– خودت بیا مانمیتونیم بیایم دنبالت خدافظ

– الو الو مامان...

گوشیو آوردم پایینو خیره شدم به صفحش ینی چی شده؟؟ خوب زودتر میگفتن باترnm میرفتم

دیگه!! ای بابا حالا خسته

ومونده کجا برم؟؟؟

رفتم سمت ماشینای فرودگاه که یکدفعه یه ماشین جلوپام ترمز زد یاا خودخدا نزدیک بود به اون

دیار شتافته بشما!!!!!!

باخم اومدم رامو ادامه بودم که اونم آروم اومد کنارمو شیشه رو داد پایین اصلا نگاش نمیکردم

فقط میخواستم کلشو

باهمین دستام بکنم عجب سیریشیم بود

– خانوم بفرمایید میرسونمتون

صداش خیلی جدیو خشک بود همیشه فک میکردم مزاحمانرم ترازین برخورد میکنن حالا نگا

منو تواین موقعیت به چه

چیزایی فکر میکنم

...–

– کسی دنبالتون نمیاد؟

آخه ایکبیری تو ننمی بابامی شوورمی که این سوالو میپرسی؟؟؟

.....–

یکدفعه گفت:بابا خانوم رادمهر یه نگا به ماهم بکنین بدنستا

باتعجب به سمتش برگشتم که....اوه اوه اینکه آری یخه ی خودمونه!!!نگا باچه ژستیم پشت

ماشین نشسته!!!!

همینجوری باتعجب زل زده بودم بهش که یکدفعه بایه پوزخند گفت:چیه؟اگه دوست نداری بامن

بیای میخوای ماشینو

بدم به وکیلتن برسونتتو؟

ای خدا باز این شرو کرد؟؟؟موضوع وکیل چیه آخه!!!جواب ندادمو بااخم اومدم رومو برگردونم که

گفت:زبونتو موش خورده

خانوم کوچولو؟

برگشتم سمتشو یکم زبونمو دادم بیرونو گفتم:نخیردارم.کورشه این زبون که شمارو نمیبینه

یه لبخند محوزد که باز تو جلد یخیه خودش رفتو گفت:بفرمایین میرسونمتون!!

عجب آدمیه ها!!!!خو بچه پررو برو به زندگیت برس!!یکی نیس بهش بگه برووو از خدا بترس!!!والا

– درخودم نمیبینم که بهتون این افتخارو بدم

بالبخند شیطونی گفت:هرطور مایلید ولی... یه کیفو از صندلیه بقل برداشتو گرفت بالا وادامه

داد:فک کنم این لازمتون

بشه!!

باچشمایی که اندازه چشای گاو شده بود گفتم: کیف من دست شما چیکار میکنه؟؟؟؟

– شما بفرمایید تا خدمتتون عرض کنم

– آقای محترم کیفمو بدین من کاردارم توضیحم نخواستم

سرشو تگون دادو گفت:به هر حال صلاح مملکت خویش خسروان دانند

اومد گاز بده که نمیدونم چی شد درو سریع باز کردم و قبل ازین که بشینم گفتم:بی زحمت

چمدونمو بذارید صندوق



عقب

یکم برو برو باچشای از حدقه زده نگام کردو بعدم سرشو به نشونه تاسف تکون دادواز ماشین

پیاده شد!

دستم رفتم روی دستگیره در عقب که بازش کنم که صداس از جا پروندم با اخم نگاهم کرد و

گفت

-چی کار داری میکنی؟

همون طوری شده بود که دوست داشتی جوابشو بدی صاف واستادم و گفتم

-مشخص نیست؟

با همون اخم گفت

-چرا اتفاقا کاملا مشخصه ولی بفرمایید جلو

یه اخم ریزی کردم گفتم

-چرا؟ عقب راحت ترم

اخمس غلیظ تر شد

-من ناراحتم بفرمایید جلو

این قدر محکم گفت که دیگه چیزی نگفتم فقط یکم نگاهش کردم بعد اط جند لحظه توی مشین

و روی صندلی جلو

نشسته بودم

اونم سوار شد اصلا بهش نگا نمیکردم

توراه هردو سکوت کرده بودیم فقط همون اول آدرسو پرسید که منم گفتم دیگه هیچی...حوصلم

حسابی سررفته بود

و کم کم با این سکوتو رانندگیه محشر آرسام داشت خواب میبرد که فک کنم متوجه شد که  
دستشو برد سمت پخشو

روشنش کرد یکدفعه صدای آهنگ بلند شد آخخخ جونم بابک جهانبخش وای دوس داشتم بیرم  
بغلش چالاپ چالاپ

ماچش کنم اما خودمو کنترل کردم که جلو پسر مردوم سوتی ندم باز  
سرمو به پشتیه صندلی چسبوندم چشمامو بستم و باهمه وجودم آهنگو گوش میدادم

تورو دیدمو دید من به این زندگی تغییر کرد

همین لبخند شیرینت منو باعشق درگیر کرد

شروع تازه ای واسه منه از نفس افتاده

خدا تورو جای همه نداشته هام بهم میده

باشنیدن این آهنگ ناخودآگاه یه لبخند رولیم نشسته بود

چه آرامش دل چسبی تماشای تو بهم میده

تو ایده آل ترین خوابی که بیداریه من دیده

نه نمیذارم که فردا یکدفعه از تو خالی شه

تو بدم بشی معنای بدی واسم عوض میشه

باتموم شدن آهنگ یه نفس عمیقی کشیدم و به آهنگای بعدی که پخش میشد گوش

میدادم.. زیر چشمی حواسم به

آرسام بود یه دستشو گذاشته بود لب پنجره وانگشت اشارشو گذاشته بود رو لبش اون دستشم

که رو فرمون بود

والله ای خدا این بشر چرا انقد جذابه؟؟؟؟ یه نگا به لباساش انداختم یه تی شرت جذب پوشیده

بود که عضله های

خوشگلشو به خوبی نشون میداد بایه شلوار لی زغال سنگی موهاشم مئه همیشه داده بود بالا  
یکدفعه برگشتو نگامو

غافل گیر کرد خشکم زد مات موندم روی چشمای شیطونش پشت چراغ قرمز بودیم برای همین  
اونم زل زده بود به من

باصدای بوق ماشینا انگار که تویه عالم دیگه ای سیرمیکرده یه تکونی خوردو سریع به خودش  
اومد منم صورتمو

برگردوندم طرف پنجره حسابی داغ کرده بودم واینو از هجوم خون به صورتم میفهمیدم وای من  
چرا انقدر گرم شد

مطمئن بودم پیام قرمز شده

وقتی جلو خونه نگه داشت آروم برگشتم طرفشو سعی کردم تو چشماش نگا نکنم یه جورایی  
خجالت میکشیدم!!خوب

خجالتم داره دیگه شیش ساعته داری باچشات ناموس مردمو دیدمیزی سعی کردم وجدان  
بیدارشمو خاموش کنم

روبه آرسام گفتم:مرسی ببخشید مزاحمتون شدم

لبخند مهربونی زدوگفت:خواهش میکنم

—همیشه دره صندوقو بزنین من چمدونمو بردارم

سرشو به نشونه موافقت تکون دادو از ماشین پیاده شدمن سریع پیاده شدمو چمدونو گرفتم  
وبعدخدافضی رفتم طرف

خونه که صدام کرد:خانوم رادمهر

برگشتمو اومدم بگم بله که حرف تو دهنم ماسید اییییییییییییی خدا منو بکش راحت شم تاانقدر  
جلو این بشر سوتی

ندم سعی کردم لخد بزنم ورفتم طرفش اونم اومد طرفم وکیفمو گرفت طرفم وباشیطنت

گفت:نکنه میخوای اینو برای

من یادگاری بذاری؟

ببین خو بهش رو میدم پررو میشه

زل زدم تو چشماشوباحرص گفتم:شمایکم برای خودتون نوشابه باز کنین

خندیدو همینطوری که میرفت طرف ماشین آروم گفت:تابقیه هستن من اقدامی نمیکنم

بلند گفتم:شنیدما

برگشت طرفمو گفت:خوب حرفو برای شنیدن میزنن دیگه

منم دیگه موندنو جایز ندونستم ورفتم سمت خونه دروباز کردم ورفتم تو دروکه بستم صدای

کشیده شدن لاستیکای

ماشینش اومد به درتکیه دادمو حیاط بزرگمونو از نظرگذروندم وبایادآوریه اتفاقات امروز یه لبخند

نشست رولیم که هی

پررنگ تر میشد یه نگا به کیفم انداختمو گفتم:یادت باشه آبرومو بردی

حالا انگا این فهمو شعور داشت منم پاک دیوونه شده بودما باقدمای آهسته به طرف خونه رفتم

بالاخره حیاط طی کردم و رسیدم به در خونه کفشامو در اوردم و دستگیره درو اوردم پایین در با

صدای تیکی باز شد یه قدم رفتم تو یک دفعه یک صدای بوم وبعد از اون یک چیزی ریخت روی

سرم یعنی بگم ترسیدم دروغ گفتم چون نترسیده بودم زهر ترک شده بود دستمو گذاشته بودم

روی قلبم چسبیدم بیخ دیوار و نفس نفس میزدم همزمان چراغ ها هم روشن شد و سوگند و بابا و

مامان نزدیک شدن

سوگند تا منو دید زد زیر خنده نمیدونم ادم میترسه خنده داره خوبه حالا قش نکردم وگرنه این

از خنده میمرد تیز نگاهش کردم که به سرفه افتاد و گفت

-چیه میخوای بزنی؟ بده واست جشن ورود گرفتیم

دستامو زدم به کمرم گفتم

-نخیر بد نیست ولی این کارایی که تو میکنی تو هیچ جشنی نمیکنن

قیافشو مظلوم کرد گفت

-کدوم کارا؟ مگه چیکار کردم

با اخم گفتم

-کی اون چیزی که نمیدونم چی بود بالاسرم ترکوند؟؟

باصدای یکی که از اون طرف سالن اومد رومو برگردوندم

-من!

سرمو چرخوندم شاید دو یا سه قدم باهاش فاصله داشتم صورت خندونشو کامل میدیم این چهره

مهربون و آشنا بهم حس خیلی خوبی رو میداد بلند گفتم

-امیر علی!!!!

و دو قدم برداشتم اونم با آرامش ذاتیه خودش یه قدم اومد جلو حالا جلوی هم واستاده بودیم امیر

علی با همون لبخند و دست به سینه روی به روی من واستاده بود همون امیر علی که وقتی برای

تحصیل رفت کانادا من شب روزم گریه بود تا دو روز چیزی نخوردم بد اخلاق شده بودم حتی

باهاش قهر کردم اما الان اینجا بود میخواستم بپریم تو بقلش ولی نمیشد همیشه از این کارا بدش

میومد میگفت شان یه دختر از این چیزا بیشتره سکوتمو شکستم و گفتم

-تو اینجا چیکار میکنی؟

اخم ریزی کرد و گفت

-ناراحتی برم؟

تندی گفتم

-نه نه منظورم اینکه چرا اینقدر زود برگشتی؟

لبخند جاشو به اخم داد ولی تا اومد حرف بزنه صدای مردونه بابام اومد

-بعضیا یادشون رفته بابا دارن

برگشتم به طرف بابام و گفتم

-کی سوگند؟؟ همینه دیگه میخواد شوهر کنه....

سوگند برام چشم ابرو اومد و لبشو گاز گرفت یه چشمک بهش زدم و باز بابا توجه منو جلب کرد

-حالا تو هم کمی از سوگند نداریا

خندیدم و رفتم جلو باهاش روبوسی کردم با مامانمم همین طور بعد از اونا هم با مادر و پدر امیر

علی که خاله وعمو صداشون میکردم دست دادم همه نشستن من یه با اجازه ای گفتم و رفتم تو

اتاق که لباسامو عوض کنم خواستم چمدونمو ببرم که امیر علی گفت

-تو برو من برات میارم

لبخندی بهش زدم و رفتم به سمت اتاق در باز کردم اخس چقدر دلم برای اتاقم تنگ شده بود

ولی خب الان وقت برای رفع دلتنگی نداشتم لباسامو با یه تونیک مشکی و شلوار یاهمون

سپورت نقره ای عوض کردم و موهامو شونه کردم و ریختم دورم چتریاشم ریختم توی صورتم

داشتم تل میذاشتم روی موهام که تقه ای به در خورد و بعد از چند لحظه در باز شد امیر علی

وارد اتاق شد از توی اینه بهش نگاه کردم تل قشنگ گذاشتم روی سرم و برگشتم سمتش با

لبخند گفتم

-مرسی که اوردیش واقعا سنگینه

چمدونو یه گوشه گذاشت و همینطوری که سر تا پامو نگا میکرد گفت

-اره خیلی سنگینه راست میگن خانوما تنها جایی برن بازارو با خودشون بار میکنن میارن

اخمی کردم و گفتم

-همش يه چمدونه ها!!!!

### نه جدی اضافہ بار بہت نخورد؟

## باغیض و کش دار گفتم

**-خير**

## خنده ی بلندی کرد وقتی حسابی خندید گفتم

**-نگفتی چرا اینقدر زود اومدی؟**

## چپ چپ نگاهم کرد گفت

-پامیشم میرما

## نشستم روی تخت و گفتم

۱۱۱۱- امیر اذیت نکن

رفت روی صندلی کامپیوتر نشت لبخندی زد گفت

-اومدم چون از اولشم نباید میرفتم به اصرار مامان رفته بودم ولی طاقت نیاوردم مردم اونجا خیلی

سردن اونجا غریب باشی واقعا برات سخته چون هیچ کدومشون سعی ندارن باهات دوست بشن

وقتی مریض میشی هیچ کس به دادت نمیرسه....

ناخداگاه یریدم وسط حرفش وبا حالت نگران گفتم

-مگہ مریض شدی؟ الان خوبی؟

## لبخندی زد و گفت

-آره وروجک، فقط يه بار

-برای چی؟؟؟

**-سرماخوردم**

## نفسی کشیدم گفتم

-اهان

نگاهی بهم انداخت و گفت

-این شد که الان اینجام از شانسم وقتی اومدم که تو نبودی قرار بر این شد که غافلگیرت کنیم

به روش لبخندی زدم همزمان در باز شد و سوگند تو چهارچوب در ظاهر شد و شروع کرد به

حرف زدن

-پاشید بیاین دیگه خیر سرمون الان باید دلمون واسه همدیگه تنگ شده باشه

از جا بلند شدم امیر علی هم همین طور به سوگند که رسیدم دستشو گرفتم و در گوشش گفتم

-زود باش بگو ببینم قضیه ی شوهر چیه؟

یه نگاه بهش انداختم که دیدم نیشش تا بناگوشش باز شده گفت

-شب بهت میگم

بعدم سریع رفت بیرون ماهم رفتیم بیرونو نشستیم امیرعلی دقیقا رو مبل کناریه من نشست

چشمم خورد به سوگند که باهمون لبخند زل زده بود به انگشتاش سنگینیه نگامو حس کرد که

سرشو بلند کردیه ذره نگاش کردم که یه بوس برام فرستاد خنده ام گرفت بیچاره عاشق شده

همون یه ذره نخودیم که تو کلش بوده از بین رفته دست از فکرکردن برداشتمو برگشتم به خاله

که با مامان مشغول صحبت بودن نگا کردم مامانم و خاله از بچگی همسایه بودن وروابط خانوادگیه

محکمی داشتن اما تو مقطع دبیرستان خاله اینا برای شغل پدرش مجبور میشن برن یه شهردیگه

کم کم روابط کم میشه تااینکه ازشانسشون توی یه دانشگاه باهم میوفتن وروابطشون از قبل بهتر

میشه بعدم که ازدواج میکنن رابطشونو حفظ میکنن واین طوری میشه که عمو و بابا هم باهم

دوست میشن خب قاعدتا بچه هاشونا باهم دوست میشن دیگه از این همه توصیف و تعریفی که

کردم نتیجه میگیرم نوه هاشونم باهم دوست میشن بعداز اون نتیجه هاشونم همین طور نبیره



هاشونم همین طوری اسم بعد یاشونو نمیدونم دیگه وای چرا تا حالا هیچ کس به من نگفته

چلمنگ خب شاید چون بدتر از اونم!!!!

با صدای بابا دست از دیوانه بازی برداشتم و نگاهمو بهش دوختم

-سوغاتی چی آوردی وروجک بابا؟؟

چی چی نگاهش کردم من نمیدونم این اقا پدرمه یا بچه خواهرم

-سلامتیمو

لبخندی زدو گفت

-اون که صد البته ماشالا ماشالا دارم میبینمت شاخ شمشاد جلوی من نشستی بعد صداشو اروم

کرد و ادامه داد چی واسه من آوردی؟

اومدم حرف بزnm که صدای مامان بلند شد

-چی کارش داری بچه مو؟؟

امیر علی - نگران نباشید عمو چمدونش پر پر بود خیلی سنگین بود

بابا-۳/۲ که مال خودش از اون ۳/۱ باقیمونده هم نصفش مال سوگنده حالا به نظرت چیزی به من

میرسه؟؟

صدای خنده ی جمع بلند شد خودمم خندم گرفت حالا دقیقا به وحشتناکی که بابا میگفت نبود

ولی خب...

از جا بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه یه لیوان پر اب کرده و همین طور یواش یواش که اب

میخوردم به امیر علی زل زده بودم به زنش یا همون زن آیندش حسودیم میشه کوفتش بشه تو

گلوت گیرکنه!!!!امیرعلی چهره مردونه و جذابی داشت که دل هر دختر یو میلرزوند هیکل مردونه

و عضله های خوش فرم که آدم دلش میخواست همش تو بغلش باشه و قدبلند که از عمو به ارث

برده بود همه ی اینا یه طرف مهربونیه توی چشماش که دل سنگدل ترین ادم روی زمینو به رحم

میاورد یه طرف دیگه با فکر چشماش باقی مونده لیوان اب لاجرعه سرکشیدم لیوانو که اوردم  
پایین امیر علی رو دیدم که جلوم واستاده بود لیوان از دستم افتاد که امیرعلی با یه حرکت سریع  
رو هوا گرفتش کمر خم شودشو صاف کرد گفت

-ناموس مردم دید میزنی یه اہم روش مچتو که میگیرن میخوای لیوان بزنی بشکونی؟؟  
همیشه باہم شوخی میکردیم پشت چشمی نازک کردم گفتم:ناموس مردم ارزونیه خودشون من  
داشتم داداشمو نگا میکردم

خندیدو بینیمو فشارداد هنوز این عادتش ازسرش نرفته!!!!

\_خب خب تسلیم بابا حالا احم نکن آجی جونــــم

به این حرفش خندیدم مٹه بچہ های ۵ ۶ سالہ حرف میزد

وقتی دیدخندیدم اونم یه لبخندزدو گفت:سوگل چه بزرگ شدی

\_وا امیرحالت خوبه؟؟؟کلا یه سالہ ہمو ندیدیم چیم عوض شدہ!!!

دستشو زد زیرچونشو چشماشو ریزکردو گفت:اووووووووم خب راست میگیا!!!بذار ببینم..آہان

بایہ لبخند شیطانی از جاش بلند شد و ہمینجوری کہ عقب عقب میرفت زل زد توچشمامو

گفت:بزرگ شدی ولی نہ از نظر عقلی بلکه از نظر ہیکل سوگل چاقی بہت نمیاد

بچہ پروووووووووو من بہ این خوش تیپی آروم بلند شدمو ہمینجوری کہ بہ طرفش میرفتم

انگشت اشارمو بصورت تہدیدتو هوا تکون دادمو گفتم:امیر فقط اگہ دستم بہت برسہ...

اینوگفتمو دویدم طرفش اونم برگشتو دوید طرف درورفت تو حیاط ہمینجوری دورحیاط

میچرخیدیمو من تہدید میکردم اونم از تہ دل میخندید یکدفعہ وایساد منم چون سرعتم زیاد بود

ترمز بریدمو صاف رفتم تو بغلش کہ اونم نامردی نکردو چون کناراستخر بودیم بایہ حرکت کاملاً

پیشبینی شدہ منو شالاپ پرت کردتواستخر نفسم بند اومد خوب شد شنا بلد بودمو فقط چون

لباس تنم بود سنگین شدہ بودم باہر بدبختی بود خودمو رسوندم کناراستخر امیر ہمینجوری کہ



حس لعنتیو دور کنم تاجاییم موفق بودم اما من یکیو میخواستم باهاش حرف بزنم برم بیرون  
 باهاش خوش بگذروم تا موقعی که اینجابودم توبودی سوگند بود ولی اونجا هیشکیو نداشتم  
 خلاصه رفتم دانشگاه رفتار همه سرد بود ینی مدلشون بود انقدر سرد بودن که بعضی وقتا  
 سرماشون تا مغزاستخونم نفوذ میکرد خلاصه بعد از سه ماه بایه دختر تودانشگاه آشناشدم چیزی  
 که منو جذب اون کرد آرامش صورتش بود آرامشی که خیلی وقت بود دنبالش بودم قیافه معصوم و  
 تو دل برویی داشت کم کم خودشو نزدیکه من کرد تاجایی که حتی دوشب خونه من بود اما  
 خداهشاده حتی نبوسیده بودمش چه برسه به کارای دیگه ..... خیلی بهش وابسته شده بودم فک  
 میکردم علاقه است وعاشقشم اما یکبار...یکبار م\*س\*ت کرده بود اومد پیش من وخواست  
 به اینجا که رسید سرشو به زیر انداخت بعد از مکثی ادامه داد  
 اون میخواست با\*ها\*ش باشم سعی کردم آرومش کنم اما بدتر شد ازخونه زد بیرون من دنبالش  
 رفتم اماگمش کردم دم دمای صبح دم خورش بودم ولی بعد تصمیم گرفتم برم تو با دنگ وفنگ از  
 دیواررفتم تو....  
 یه نفس عمیق کشیدو بعد از کمی مکث و سرشو آورد بالا گفت:باصحنه ای که دیدم همه دنیام  
 روسرم خراب شد لیزا تو بغل سه تاپسر جوون که ازقضا م\*س\*ت\*هم بودن هیچ تعادلی  
 رورفتارام نداشتم بالاخره منم مردم غیرت دارم رفتمو افتام به جون اونا تا بتونم لیزارو ازبین  
 ه\*ر\*ز\*گ\*یشون بکشم بیرون اما اونا سه تاغول بیابونیه مست بودن تنهاچیزی که فهمیدم  
 اصابت یه چیزی به پشت سرم بود وچشمامو که بازکردم توبیمارستان بودم وقتی مرخص شدم  
 لیزا اومد پیشم اما راهش ندادم ولی شکستم درسته احساسم بهش عشق نبود هنوزنم نفهمیدم  
 چه حسی بهش داشتم شاید فقط برای اینکه تنهاییمو پر میکرد بهش وابسته شده بودم اما  
 خیانتو نمیتونم تحمل کنم مخصوصا که بعدش فهمیدم حامله است!!!!!!

وقتی حرفش تموم شد برگشتو یه لبخند غمگین به روم زد و گفت: حالا منو نگاه نمیدونم چرا

میام به تو میگم ولی همیشه دوست داشتم همه چیزو بهت بگم!!

بغض کرده بودم نه بخاطر اون دختره عوضی نه بخاطر بی لیاقتیش که قدر امیرو ندونست بخاطر

امیر که بااون همه پاکی اینجوری ضربه خورده

بغضمو قورت دادمو بالبخند نگاش کردم

از جاش بلند شدو دست منم گرفتو همینجوری که میرفتیم سمت خونه گفت: تو چاقی سرما

نمیخوری من چی بگم بدو بریم تو که الان میچایی!!

خندیدمو بامشت زدم به بازوش

اومدم درو باز کنم که بابام زود تر درو باز کرد و گفت

-شما دوتا کجا فرار.....

بادیدین سرو وضعمون اخماش رفت توی هم مکثی کرد و گفت

-چی کار میردین اینجا؟؟؟

امیر علی با خنده گفت

-هیچی عمو جون سوگل شیطونی کرد منم انداختمش توی اب

بابام چپ چپ به امیر علی نگاه کرد و گفت

-اون وقت تو هم خواستی سوگلو از تنهایی دریاری؟؟

سریع گفتم- نه بابا من کشیدمش تو اب تنهایی خیس نشده باشم

اخمаш هنوز تو هم بود -خیل خب سریع بیاین تو سرما نخورید

و خودش رفت تو و درو باز گذاشت که یعنی ماهم بیایم نگاهی به امری انداختم شونه هاشو به

نشونه ی نمیدونم بالا انداخت هردوبا هم خندیدیم رفتیم تو سریع رفتم لباسامو عوض کنم خودمو

که تو اینه دیدم میخواست خنده ام بگیره موهام خیس شده بود و چسبیده بود به سرم ولی وای

لباسام چسبیده بود به بدنم و همیجام دیده میشد همینه بابام اون طوری شد برم حمام بهتره یه نگاه به ساعت کردم ۸ شب بود وقت داشتم اومدم حولمو بردارم یه ذره به دراتاقم خیره شدم در اخر گفتم برو بابا به این تمیزی بخیال حوله شدم و یه نگاهی به لباسای توی کمد انداختم یه لباسی که بلندیش تا زیر باسنم بود پوشیدم و مدلش گشاد بود و کمر میخورد فقط همون قسمت کمرش اندامی بود موهامم شونه زدم و دم اسبی بستم رفتم بیرون یه نگاه به دور بر انداختم بابا و عمو و امیر علی که رفته بود لباساشو عوض کرده بود نشسته بودن داشتن باهم حرف میزدن مامان و خاله و سوگند هم توی اشپزخونه داشتن تدارک شام رو میدیدن سوگند پشت میز نشسته بود و داشت سالاد درست میکرد رفتم رو به روش نشستم و گفتم -سوگند؟ بدون اینکه سرشو بیاره بالا گفت-چیه؟

-پاشو بیا بریم کارت دارم

-کجا میبینی که کار دارم

از جا بلند شدم و دست سوگند گرفتم و گفتم-پاشو بعدا به اینا میرسی

با اعتراض گفت -اااااا چی کار میکنی سوگل؟

جوابشو ندادم کشیدمش دنبال خودم بردمش توی اتاق هلش دادم تو و درو بستم برگشتم طرفش

و شیطون نگاهش کردم گفتم

-دیگه نمیتونم تحمل کنم عزیزم شب شده!

که با حالت التماس گفت

-سوگل بخدا من تازه عاشق شدم

یه ذره نگاهش کردم و با لحن قلدری گفتم -منظور؟

-اخره حرکات شبیه این فیلماست که میخوان به دختره تجا\*وز کنن

اینو که گفت یکم نگاهش کردم تازه فهمیدم چی گفته زدم زیر خنده خدایا شکر ت یکی داغون  
تر از خودم دیدم این که بد تر از من سوتی میدی وقتی حسابی خندیدم برگشتم بهش گفتم  
-منظور از تحمل فضولی بود این یک منظور از شب شده خودت گفتی شب بهت میگم این دو و  
اون منظور اخرم که گفتم برای این بود که حساب کار دستت بیاد نخواست منو بیچونی افتاد  
خواهریه گلم

یکم چپ چپ نگاهم کرد و با حرص گفت -بله افتاد  
نشستم روی زمین و چهار زانو زدم و همونطوری که میشستم گفتم -حالا که افتاد بگو ببینم  
قضیه عشق عاشقی چیه؟

اینو که گفتم یه لبخند گشاد نشست رو لباش و نشست جلوی من و چهار زانو زد فهمیدم دیگه  
کار از کار گذشته همیشه وقتی با هم حرفای یواشکی داشتیم میرفتیم توی اتاق من یا اتاق  
سوگند و همین جوری چهار زانو رو زمین میشستیم و حرف میزدیم الانم از همون وقتا بود پس  
سکوت کردم که حرف بزنه سکوت کردم تا حرف بزنه  
-اولین بار توی دانشگاه دیدمش یه پسر مغرور و جذاب اون ارشد میخوند چند باری باهم روبه رو  
شدیم و حرف زدیم که توی همون چند بار من دل باختم یعنی دل باختم که نه یه جورایی ازش  
خوشم اومد خب خوشتیپ بود خوش هیکل بود خوش قیافه هم که بود از همه مهم تر محل سگ  
به هیچ احدی نمیداد

اومدم بگم پس چی شد باهاش حرف زدی که پشیمون شدم گفتم بذارم حرفشو بزنه  
یه نفسی کشید گفت دانشگاه گذشت میدونی که من توی تور پهن کردن ماهر نیستم برای همین  
یکم غصه خوردم که از دست رفته ولی بعد بیخیال شدم تا اینکه رفتم سرکار درست روزی که تو  
رفتی اون معاون شرکت بود منم کارمند وقتی دیدمش کلی خر ذوق شدم مخصوصا وقتی فهمیدم  
مسئول بخش ما هم هست چند تا نمونه کار که براش بردم ایراد گرفت گفت درستش کنم ولی

خب سری بعد یه مشکل دیگه داشت منو نشوند کنارش و برام توضیح داد کامل ولی خب  
من هوش از سرم پریده بود نصفه نیمه حرفاشو فهمیدم وقتی توضیحش تموم شد گفت  
-فهمیدین خانوم رادمهر؟

اینو که گفت یه لبنخدی زد که ۲۸ تا دندونش قابل شمارش بود  
منم گفتم نه یعنی یهو از دهنم پرید و بعد از گفتن این حرف برگشت قشنگ منو نگاه کرد منم  
سرمو انداختم پایین و اون گفت

-چرا شما دخترا این قدر زود خودتونو لو میدین  
منم فقط سرمو انداختم پایین صورتم داغ شده بود حتم داشتم سرخ شدم از ظرف روی میز  
شکلات برداشت گرفت توی دستشو با یه لحن مهربون گفت  
-اینو بخور حالت جا میاد

ازش گرفتم وبعد خودش یه شکلات دیگه برداشت و گذاشت دهنش بعدم بلند شد رفت وقتی هم  
بلند شد گفت -هر وقت خواستی بیا برات توضیح میدیم هرچند بار که خواستی اینو گفت و رفت  
روز بعد اومد گفت میخوای واست توضیح بدم ؟ منم مخالفت نکردم الانم که اینجام  
حرفش که تموم شد دیگه ترکیدم و فشاری رو که از اون موقع توی خودم نگه داشته بودم خالی  
کردم

دستامو اروم زدم روی سرش -یعنی خاک تو سرت سوگند  
مظلوم نگاهم کرد گفت - برای چی؟

با حرص گفتم -اَخ من اگه جات بودم با اون گستاخی که اون کرد میدونستم باهاش چی کار کنم  
برگشته گفته بهت فهمیدی توهم گفتمی نه من اگه جات بودم میگفتماز اولشم فهمیده بودم لازم  
نبود توضیح بدی

اخم کرد -خب تو ادب نداری



-حالا این بی ادبی دیگه چرا وقتی بهت گفت چرا اینقدر خودتو نو زود لو میدن ساکت شدی

مظلوم گفت -خب چی میگفتم؟

دستمو به چونم کشیدم و گفتم -نمیدونم فقط جوابشو میدادی بچه پرو رو بذار بیاد تو این خونه

داماد این خونه بشه با من طرفه

اخمی کرد و گفت-چی کارش داری شوهرمو؟

لبخند زدم گفتم-راه افتادی شوهرم شوهرم میکنی شوهر ذلیل

هر دو باهم خندیدیم من گفتم-ببینم حالا این خوشبختی که توی تور گیر کرده اسمش چی

هست؟

-برسام البته آقا برسام

-بله؟؟ برسام هم شد اسم که آقا بذاری اولش

-چشمه مگه به این خوشگلی

-نه الان که فکر میکنم زیادم زشت نیست راستی مامان اینا خبر دارن؟

دستاشو توهم گره زد و گفت -اره دیگه قراره بیان خواستگاری

یه ابرومو دادم بالا و گفتم -کی؟

با نیش باز تندی گفت -پنجشنبه همین هفته

متفکرانه نگاهش کردم و گفتم -بعد اون وقت امروز چند شنبه است؟

سریع جواب داد -سه شنبه

داد زدم -سوگند!!

-چی؟

چشمامو ریز کردم و گفتم - تو الان باید به من بگی ؟

لب پایینشو کمی روی لب بالاش نگه داشت بعد گفت-خب تو امروز اومدی دیگه ایا راستی چیزی

برام خریدی اره ولی نصفش خیلی خوشگله دلم نمیاد بهت بدم

روشو برگردوند و گفت -مسخره

زبونمو براش در اوردم بعد یهو یه چیزی یادم اومد سریع پرسیدم

-راستی پسره خواهر برادر داره؟ وضع مالیش چی؟؟

لبخندی از سر رضابت زد و گفت -وضع مالیش که توپ تکونش نمیده خانوادش هم....

پریدم وسط حرفش و گفتم- پس چرا معاون شرکته باباش مدیره

چشماش برق زده کلا میخواست راجبش حرف بزنه سیستم نور افشانیشو فعال میکرد-نه بابا

باباش کارخونه داره برسام میگه من میخوام رو پای خودم وایستم یعنی بیشتر از شرکت

خودشون خوشش نمیاد برای همین میاد سر کار اونجا استفاده

سرمو خاروندم و گفتم- این طوری که توپ توپ نیست

باز دوباره نیشش باز شد و گفت-چرا دیگه هست باباش که نمیداره حسابش خالی بشه این واسه

خودش میاد سرکار

نفسی کشیدم و گفتم- پس که اینطورگفتی خواهر برادر داره؟

تا اومد حرف بزنه تقه ای به در خورد و در اتاق باز شد من رو به در بودم و کاملاً دید داشتم ولی

سوگند پشت به در بود و الان کاملاً برگشت

هر دو عین این جوجه هایی که منتظرن مامانشون غذا تودهنشون بذارن به

درنگامیکردیم که باکمی مکث امیر سرشو از لای در به حالت بامزه ای آورد تو وگفت:مادمازل

سوگل ودوشیزه سوگند

افتخاریه شامو به بنده حقیر میدین؟؟؟

هر دو ازین حرفش خندیدیم وبدون حرف باهم رفتیم بیرون مامانو خاله میز و چیده بودن موقعی که مارسیدیم همه

نشسته بودن منو سوگند کنار هم نشستیم وامیر علی هم روبروی من بود  
مامان مشغول تعارف بود منم بشقابمو برداشتمو برای خودم برنج ریختم وشروع کردم به خوردن  
مامان - امیر جان پسر من اون چقد برنج ریختی آخه؟ بده من بشقابتو

امیر - مرسی خاله جون من همینقد میخورم

- نه عزیزم تو مردی اون چقد آخه؟؟

- خاله من بشقابم پره پره دیگه چقد بخورم؟

ازین همه تعارف کلافه شده بودم آخه هر کی بخواد هر چقد ر که بخواد میخوره دیگه  
یکدفعه با صدای بلند گفتم: آخه کاه از خودش نیس کاهدون که از خودشه!!! چقد تعارف  
میکنی!!! این امیرم که تعارف

ماروف نداره مخصوصا که الان غرب زده هم هست ... بعد برگشتم به طرف امیر و ادامه دادم can:

you speak farsi?

همه که تا اون موقع بخاطر سخنرانیه فیلسوفانه من ساکت شده بودن یکدفعه از خنده ترکیدن  
سوگند که کنارم

نشسته بود با پاش محکم زد به ساق پام همچین زد انگار شوهرشو در حال خیانت دیده حالا هم  
قصد جونشو ذ کرده

بلند گفتم: آخ آخ آخ چته سوگند؟؟؟؟ پامو له کردی!! برگشتمو با خم نگاهش کردم که یه چشم  
غره رفت منم یه پشت

چشم براش نازک کردم وقتی سرمو برگردوندم دیدم مه با صورتای قرمز شده دارن مارو نگامیکنن  
یه لبخند دندون



امیر که به بحثای بچه گانه مامیخندید گفت: آره عزیزم خوشحال میشیم این افتخار به مابدن  
سوگند تشکر کرد ومنم برو بر بادهن باز به امیرنگامیکردم  
- هان؟ چیه؟ شاخ دراوردم اینطوری نگا میکنی؟؟؟؟؟؟  
- شاخ که نده فقط داداش من از خودت مایه بذار ینی چی خوشحال میشیم؟؟ کی گفته من  
خوشحال میشم؟  
اومد جواب بده که صدای خدافظیه مامان باباها این فرصت طلاییو از امیرگرفت!!! همه خدافظی  
کردنو قرارشد  
فردا امیر ساعت ۱۲ بیاددنبال من سوگندم باشوور جونش میاد انگار نه انگاریه خواهریم داره این  
گوشه کنار که داره  
سماق میمکه یه تعارف خشکو خالی نکرد... خو معلومه شاید بخوان کارای مثبت ۱۸ سال انجام بدن  
منم بی جنبه اونوقت  
اون وسط چیکار کنم؟؟؟ همینحوری درافکار خودم عین قورباغه شنامیکردم اصلا هوا سم نبود  
شیش ساعته عین خلا  
جلودروایسادم!!! سریع رفتم تو بابارو مبل نشسته بود ومشغول کتاب خوندن بود صدای درو که  
شندی بدون اینکه نگام  
کنه گفت: سوگلیه بابا بیا ببینمت خانو خانوما رفتی انگار نه انگاریه پدریم داریا!!! سریع رفتم تو  
کنارش نشستم ویه ماچ  
آبدار از گونش کردم که گفت: خيله خب زیارت قبول بسه خیسم کردی!!  
یکم بابابام حرف زدم بعد رفتم سوغاتیاشونو آوردم سوگند که شالاپ شالاپ ماچم کرد بقیه هم  
کلی تشکر کردن شب

تو اتاقم نشسته بودم و به ساعت تو دستم نگا میکردم همونی که بدون هیچ دلیلی گرفتمش اما

هنوزم نمیدونم به کی

بدمش یه لحظه فکر امیراومد تو کلم ولی نه اه اصلا نمیدونم بگیرم بخوابم که اصلا حس فک کردنو

ندارم سرمو که

گذاشتم روبالشت بشمارسه خوابم برد

ساعتی ۱۲ ظهر بود که از خواب بیدار شدم خدایی خیلی خسته بود بعد از سفر و اون همه

هیجان که امیر علی بوجود آورد هر کی بود خسته میشد از جا بلند شدم یه نگاه به گوشی انداختم

از ترنم هم خبری نبود گوشی رو گذاشتم و رفتم بیرون از اتاق سرو صدایی نبود رفتم توی اشپز

خونه هیچ کس نبود یه نگاه به پذیرایی و نشیمن هم انداختم کسی نبود دوباره رفتم تو اشپز خونه

دریخچالو باز کردم یه تیکه از خربزه هایی که قبلا تیکه شده بود بادست برداشتم و گذاشتم

دهنم عاشق خربزه بودم همجوری مشغول شدم به فسفر سوزوندن شدم بعد از اتمام خربزه تنها

چیزی که دستگیرم شده بود این بود بابا سرکاره ولی اینکه بقیه کجان نمیفهمیدم به کابینت لم

داده بودم و تو افکارم غرق بودم که یک دفعه از جا پریدم

۱۱۱- سوگل بیدار شدی

یه نگاه به مامانم انداختم اومدم بگم نه پس هنوز خوابم که گفتم سوگل ادم شو بجاش گفتم

۱۱۲- مامانی کجا بودی کلی دنبالت گشتم

یه لبخندی زد و گفت

۱۱۳- یه سر به دستشویی هم میزدی

خنده ام گرفت اصلا به دستشویی فکر نکردم یاد سوگند افتادم و سریع گفتم

۱۱۴- سوگند باهات تو دستشویی بود

یه ذره نگاهم کرد و گفت نه سوگند رفته سر کار

دوباره پرسیدم-بابا چی نبود؟

این دفعه تیز نگاهم کرد و گفت- خجالت بکش بچه باباتم سرکاره

خندیدم رفتم بیرون گوشیمو برداشتم که یه زنگ به سوگند بزنم دیدم امیر علی اس داده متنش

این بود

«سلام ابجی کوچیکه

من دارم میام نیم ساعت دیگه اونجام میام ببرمت رستوران حاضر باش»

براش نوشتم باشه داداش و رفتم دستشویی دستو صورتمو با صابون شستم رفتم پیش مامان و

گفتم که میخوایم کجا بریم بعد رفتم تو اتاق نشستم جلوی میز توالت موهامو شونه کردم یه رژ

قرمز کم رنگ زدم رفتم توی کمد نگاه کردم یه مانتو کوتاه ابی تیره پوشیدم با یه شال ابی

اسمانی ساده و شلوار جین مشکی و کیف ستش پوشیدم از اتاق که رفتم بیرون صدای زنگ در

اومد بایه خدافظی از مامان از خونه زدم بیرون سریع کفشمو پوشیدم رفتم بیرون یه نگاه به این

ور اون ور انداختم کسی نبود نکنه نمکی بوده زنگ زده یه پفی کهردم اومد برگردم تو که دیدم

یکی اون طرف کوچه داره چراغ میده خودش بود امیرعلی یکی نیست بهش بگه اخه خوشتیپ

کی این وقت روز چراغ میده بوقو مگه ازت گرفتن رفتم سمت ماکسیمای سفید امیرعلی همون

طوری که نشسته بود خم شد و در ماشینو برام باز کرد لبخندی زدم و سوار شدم نگاهی به

امیرعلی انداختم گفتم- چطوری خوشتیپ؟

لبخندش پررنگ تر شد و در حالی که ماشینو روشن میکرد گفت- در جوار شما عالیه عالی هست

خندیدم و به امیر علی که حالا دستشو گذاشته بود پشت صندلی من و عقب نگاه میکرد و دنده

عقب میگرفت نگاه میکردم تیپش اسپرت بود تیشرت مشکی با یه شلوار جینه مشکی کفشاشم

که نمیتونستم ببینم تلاشی هم برای دیدنش نکردم دستشو برداشت و گذاشت روی دنده دنده رو

عوض کرد و یه پیچ تند و بعد انچنان گازی داد که نمیدونستم رو هوام یا زیر چرخای ماشین تیز نگاهش کردم و گفتم

-چی کار میکنی؟؟ این جا ایرانه ها منم سوگلم هم من جونمو دوست دارم هم دوربینای شهر

وظیفه شناسه اگه قصده جونتو کردی راهای بهتری هم هست

بعد از این حرف کمربندمو بستم وقتی حرف میزدم لبخند رو لباش پر رنگ و سرعتش کمتر میشد

الان دیگه مورچه هم ازش جلو میزد یه نگاه بهش انداختم و گفتم-اصلا تعادل رعایت نمیکنی ها

این جوری بری که بخاطر سد معبر میگیرنت یه ذره تند تر برو خب

این دفعه ترکید از خنده برگشت منو نگاه کرد و گفت

-میخوای بزنم کنار تو بشینی؟

سرمو تگون دادم گفتم-بدم نیست خوبه

یه نگاهی انداخت بهم و گفت - کم نیاری یه وقت

-اگه من ابجیه شما باشم کم نمیارم

ارنج دستشو گذاشت روی پنچره باز و دستشو زد به پیشونیش و همین طوری که به جلو نگاه

میکرد گفت

-بیچاره امیرعلی

از اون نگاهای چپر چلاقم بهش انداختم که چون جلوشو نگاه میکرد نفهمید بالافاصله گفتم

-اون وقت برای چی؟؟ خیلی هم دلت بخواد!!

یه نگاهی بهم انداخت در حالی که لبخند میزد دوباره روشو به خیابون کرد و گفت -برای اینکه

اخلاقشو ربط میدی به منه بیچاره,اخه من کجام شبیه تو!!

سریع جوابشو دادم -اگه نیستی سعی کن بشی!



یه ذره چپ چپ نگاهم کرد که بیخیال رومو برگردوندم سمت پنجره عادتتم بود کلا چیزی رو تو  
دلّم نگه نمیداشتم سرمو گذاشتم روی پشتی صندلی چشمم داشت میرفت که یک دفعه صدای  
امیرعلی اومد

-سوگل بخدا اگه بخوای بخوابی!! من میدونم تو

خوابی که داشت وجودمو پر میکرد از بین رفت یه نگاه به امیرعلی انداختم و گفتم-حالا از کجا  
میدونی من میخوام بخوابم

-من ابجی کوچیکه ی خودمو شناسم که دیگه به چه درد میخورم یه سال نبودما عادات که یادم  
نرفته

از این حرفش لبخندی نشست روی لبم راست میگفتم کلا این طوری بودم توی ماشین که  
میشستم خوابم میبرد مثل اینکه هواپیما هم همینطوریم...

رو به امیر گفتم- خب خوابم میاد

-الان یه کاری میکنم خواب از سرت بپره

بعد از گفتن این حرف خم شد از توی داشبور یه سی دی برداشت گذاشت توی ضبط و روشنش  
کرد صدای اهنگ پیچید توی ماشین

خوابم میاد باز داره صدا میاد

خوابم میاد یکی با ما راه بیاد

اینو که شنیدم خنده ام گرفت و گفتم- ببین اهنگم حرف دل منو میزنه

-صبر کن این چه اهنگیه اومد

اهنگو عوض کرد چند لحظه ساکت شد بعد یک دفعه صداش اومد

این دختره پسر کشه

بعد شروع کرد به اهنگ خوندن زدم زیر خنده بین خنده هام گفتم-خودمم میدونم پسر کشم

دوباره اهنگش شروع شد منم شروع کردم باهاش خوندن خیلی این اهنگرو دوست داشتم قبلا

زیاد گوش میدادم اخه قدیمی بود

-که تا هر جا پا میذاره سر اون دعوا میشه

میخندیدمو میگفتم-هیكلش باربی قدش بلنده موهاش مشه اره اون اخرشه...

امیر یه نگاهی به من انداخت و با لبخندگفت - دختر حیا کن

و اهنگو عوض کرد اخه دیگه کم کم داشتم حرکات بدنم هم اضافه میکردم بهش حق دادم ولی

بازم یه نگاهی چپکی بهش انداختم بازم ضبط ساکت شد ولی بعد از چند لحظه انتظار به سر

رسید

اهااها

این دفعه دیگه نتونستم تحمل کنم بلند بلند میخندیدم امیرعلی خودشم میخندید همون طوری

که دستش بیرون از پنجره بود انگشت اشارشو گذاشته بود روی پیشونیش و میخندید اهنگ ولی

به ما کار نداشت داشت میخوند

ای دختره؟.... بله

ای دختره؟.... بله

شوهر داری؟.... نخیر

میای بریم؟....نمیا

چرا نمیای؟.... نمیخوام

زنم میشی؟... نمشم

چرا نمیشی؟... نمیگم

وای وای وای

به اینجاش که رسید ضبط خاموش کرد رو به من گفت - دیدی خواب از سرت پرید

درحالی که هنوز لبخند روی لبام بود گفتم-بله فرمایش شما متین ولی یه سوال برای من پیش

اومده اجازه هست

-بفرمایید

-امیر من موندم تو این اهنگارو از کجا آوردی؟اخه گل پری؟؟؟ این اهنگای جلف چیه گوش میدی؟

پسر کش یعنی چی؟

لبخند هنوز روی لباش بود یه نگاه بهم انداخت و گفت- این سی دی رو از ته کشو پیدا کردم منم

که اهنک نداشتم گفتم بیارم ببینم اینا چی هستن تازه الان گذاشتمشون

-یعنی قبلا از اینا گوش میدادی؟

لبخندش پر رنگ تر شد و گفت- میخوای بگی خودت گوش نمیدادی؟ بعد صداشو عوض کرد و در

حالی که کلشو به چپ راست تکون میداد با لبخند گفت- این دختره پسره کشه!

به حرکاتش خندیدم دیوونه ای بود برای خودش ولی خب به وقتشم اروم بود و همراه خوبی برات

بود توی هر حس حالی که بودی همراهیت میکرد بالاخره رسیدیم

رفتیم توی رستوران که سردرش شیک نشونش میداد و تاحالا اونجا نرفته بودم توشم شیک بود

دیوار های گلبهی با میز های تیره تر و صندلی های کرمی صندلی هاشم از این مبلی ها بود که من

دوست داشتم وسط میز ها هم نه گل بود نه شمع که رمانتیک بشه بجاش دستمال بود خوبه بدرد

بخور تره اروم در گوش امیر علی گفتم-مهمون کی هستیم؟

سریع گفت-دنگی دنگی

یکی نیست بگه خب چرا از اول نمیگین دوتا مرد قراره باهامون باشن با دنگی دنگی نه دیگه

دوگ سوگندو هم برسام جونش میده ای خدا شوهر نکردیم دونگمونو بده حالا فکر نکنین

خسیسم ها پاش برسه یه گردانو شام میدم

دوباره در گوشش گفتم-چرا نمیشینیم؟

-دنبال سوگندم

-والا چرا خودتو اذیت میکنی

گوشیمو از توی کیفم در آوردم و سوگند گرفتم با بوق اول جواب داد

-سلام ما هنوز نرسیدم

-سلام باشه رسیدین یه تک بزن امیر میفرستم دم در

-اوکی

و تماس قطع شد برگشتم به امیر نگاه کنم و بهش بگم که دیدم با چشمای گرد شده منو نگاه

میکنه دستمو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم

-تو هم میخواستی صحبت کنی؟؟ اشکال نداره داداشی حالا سری بعد

با این حرفم خندید و گفت - خیلی پرویی

-چاکرتیم

رفتیم نشستیم روی یه میز ۴ نفره گوشیمو گذاشتم روی میز که زنگ زد متوجه بشم

امیر رو بهم خندیدم و گفت - منتظری ببینی کی باید منو بفرستی بری؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم -هان؟؟ وقتی نگاه خندونشو دیدم فهمیدم چی میگه و گفتم -

اهان!! خب من که همیشه برم داداشی میشه

لبخندی زد و گفت - تا داداشت باشه همیشه

همون موقع سوگند روی گوشیم تک انداخت یه نگاه به امیر علی انداختم خودش بلد شد رفت

سمت در و دیدم ک اشت با یک پسر که همون برسام باید باشه و سوگند سلام احوال پرسی

میکرد اومدن سمت میز وای چقدر سخته سلام علیک با یه غریبه خدا کنه مثل خودمون باشه !!

بالاخره رسیدن از جا بلند شدم با سو گند دست دادم کارای نکردی میبینی تورو خدا؛ و رو به

پسری که جلوم واستاده بود سلام کردم

-سلام سوگل خانوم تعریفتونو خیلی از سوگند جان شنیدم واقعا هم تعریفی بودین

نمیدونم چی شد که اینو گفتم

-سوگند جان تعریف قیافه ی منو کرده بودن؟؟

-نه نه از همه چیتون تعریف کردن

لبخندی زدم -که اینطور اخه لطف دارن سوگند جان ولی خب از شما زیاد تعرف نکردن یعنی در

واقع وقت نشده

سوگند مانتومو میکشید امیر علی گفت حالا چرا واستادین راحت باشین و هردو نشستیم منو

سوگند کنار هم امیر علی و برسام هم کنار همدیگه

سوگند در گوشم گفت-تو چرا نمیتونی جلوی زبونتو بگیری

-اخرت میگه

-خیل خب حالا هیچی نگو میشنوه

برگشتم یه نگاه به صورت این پسره انداختم هر جوری بود نمیدونم بامزه بود شایدم باحال بود نه

اصلا شاید بانمک بود شایدم زشت بود نه خدایی زشت نبود ای بابا بیخیال باز من فکرم درگیر

شد بیخیال گارسون اومد و سفارش غذا رو گرفت

بیخیال گارسون اومد و سفارش غذا رو گرفت

رو به سوگند یواش گفتم- اخلاقش خوبه؟

یه لبخند گشاد زد و گفت -بیسته بیسته

-خیل خب حالا نیشتمو ببند زشته برگشتم درست نشستم که دیدم برسام یه چشمک به سوگند

زد دوباره یه نگاه به سوگند انداختم داشت با لبخونی یه چیزی بهش میگفت رو مو کردم سمت

امیر علی نگاهش روی من بود باسر سوگند بهش نشون دادم که هنوز مشغول لبزنی بود خندید

یه چشمک به امیرعلی زدم رومو کردم سمت برسام و با صدای نسبتا بلند گفتم

-خب آقا برسام حالتون چطوره؟؟

هر دوتاشون پریدن امیر علی تکیه داده بود به صندلی دستشو گذاشته بود روی صورتش وداشت

میلرزید برسام روشوکرد به من یه ذره نگاهم کرد بعد گفت

-بله بله الان بهترم

لبخندی زدم و گفتم-مگه حالتون بد بود خدایی نکرده؟؟

یه نگاه به سوگند انداخت بعد جواب منو داد-نه بابا حالا چیشده حاله منو میپرسین؟

تکیه دادم به صندلی و گفتم -بده ادم حال شوهرخواهرشو بیرسه

اومد جواب بده که غذارو آوردن غذارو باشوخیو اذیتای برسامو امیرعلی خوردیم. نه خوشم اومد

این آقا برسامم ترشی نخورده یه چیزی میشه ها!!!!!! غذا که تموم شد صورت حسابو آوردن برسام

از جا بلند شد که امیرعلی دستشو گرفت گفت -داداش بشین من حساب میکنم

یکم تعارف تیکه پاره کردن اخرم برسام رفت حساب کنه همون موقع گفتم- اینقدر بدم میاد از

اینایی که الکی تعارف میکنن

امیر علی سری تکون داد و گفت -اره بابا منم بدم میاد

هر سه زدیم زیر خنده که برسام رسید و گفت-گذاشتین من برم بعد شروع کنین به خندیدن بعد

رو شو کرد به سمت سوگند و گفت داشتیم؟؟

سوگند سریع از جاش بلند شد و گفت-همش تقصیر این دوتاست و به منو امیر علی اشاره کرد

دیدم که برسام دستشو گرفت و فشار داد باخنده از جا بلند شدیم و رفتیم بیرون جای ماشین ها

واستاده بودیم امیر علی رو به سوگند گفت

-به ماهم افتخاربدین سوگند خانوم پیش ماهم بیا!!

سوگند خندید و گفت -فعلا کار دارم

امیر خندید و رو برسام گفت – خب اگه جایی نمیخواین برین و کاری ندارین دیگه لازم نیست  
شما تو زحمت بیوفتی سوگند با ما میاد

برسام یه نگاه به سوگند انداخت و مهربون گفت- زحمت نیست رحمته خدا رو چه دیدی شاید  
کاری پیش اومد و یه چشمک زد

این قدر جمله ی اولشو مهربون گفت که دل من یه جوری شد چه برسه به سوگند که دلباختم  
هست ایشالا خوشبخت شن بگو ایشالا

راه افتادیم نمیدونم چرا فکرم درگیر چشمک برسام شده چشمکش با این جمله های آخرش  
خیلی قشنگ بود سعی کردم فکرمو منحرف کنم ولی نمیشد چشمکش یه حسی بهم میداد  
همون حسی که قیافش میداد ولی قوی تر سوگل بسه دیگه هرچی فکر کردی به مال مردم اونم  
مال کی خواهرت!! بابا تو حرف نزن کی گفته من به شوور خواهرم فکر میکنم؟؟! ندای جان خفه!

یه نگاه به امیر علی انداختم گرم رانندگی بود اروم گفتم- داداشی!

یه نگاه بهم انداخت و گفت -جان

-بخوابم خیلی خوابم میاد باشکم پر خواب میچسبه

لبخندی زد و دوباره بهم نگاهی کرد مهربون گفت- بخواب و روجک

صندلی رو خوابوندم و دراز کشیدم به ثانیه نکشید خوابم برد وقتی بیدار شدم ماشین واستاده  
بود یه نگاه به دور برم انداختم دیدم امیر نیست و این پسره کجا منو ول کرده رفته سرمو  
چرخوندم به سمت پنجره که یکدفعه در ماشین باز شد و امیر علی سرشو آورد تو با دیدن من  
گفت -||| بیدار شدی پاشو بیا بیرون

بعدم خودش رفت بیرون حالا من مونده بودم که کجا هستیم بالاخره رفتم از ماشین بیرون و درو  
بستم وقتی چرخیدم دیدم امیر رفت توی یک خونه ای درم باز گذاشت این یعنی منم برم داخل!!

یه ذره نگاه کردم فهمیدم چی شده! ای بابا اینجا که خونه ی خودمونه من چقدر گیج میزنم خدایا  
کمکم کن

بالاخره رفتم تو امیرعلی و بابا نشسته بودن توی نشیمن و داشتن صحبت میکردن مامانم که  
طبق معمول توی اشپز خونه بود سلام بلند بالایی کردم  
بابا-سلام به روی ماهت

مامانم سرشو از اشپزخونه آورد بیرون منو که دید یه لبخند زد و گفت- سلام عزیزم  
رفتم توی اتاق و لباسو عوض کردم سوگند هنوز نیومده بود معلومه دیگه رفته بودن دور دور ....  
پامو که از اتاق بیرون گذاشتم صدای زنگ در هم اومد احتمالا خودش چقدر کم دور دور کردن  
اگه من بودم.....

بعد از چند لحظه سوگند وارد شد و سلام کرد از کنارم که رد شد بره توی اتاق در گوشش گفتم-  
دور دور خوش گذشت

زد به بازوم و گفت -حساب تو یکی رو میرسم من  
یه پشت چشم براش نازک کردم و گفتم:داشتن خواهری مته من لیاقت میخواد!!!  
بلند زد زیرخنده و گفت:آره عزیزم حالا برو بذار برم لباسمو عوض کنم

منم خندیدمو رفتم پیش بقیه  
همه نشسته بودیم توی نشیمن امیرعلی هم خدافظی کرد و رفت بابا شروع کرد به حرف زدن  
-فردا قرار واسه عزیز بابا خواستگار بیاد

معارض گفتم-بابا واسه من که نمیداد که این طوری میگی  
-تو که وروجکی

و همه خندیدند باخنده و حالت متفکر گفتم:حالا من واسه فردا چی بپوشم؟؟؟

مامان اخم ریزی کرد و گفت:اولا که اون همه لباس داری دوما شماقرارنویس فرداتو مراسم باشی!!





– آخه من ننم کوهنورد بوده یابابام؟ برو بچه من کوه نمیام!!

– اه سوگل چقد لوسی! پس کجا بریم؟؟

خندیدمو گفتم: قربون آبجیه چیز فهمم!! تو ساعت ۵ جلوخونه ماباش .بوس بوس باای

گوشیو قطع کردموشستم روتخت خب حالا من چیکارکنم؟؟ چه کاری بهتر از خواب؟؟؟ شیرجه

رفتم تو تختمو تخته گاز خوابیدم

باتکونای شدیدتخت فک کردم زلزلهست سریع توجام نشستموباصدای خواب آوادم بلند

گفتم: زلزلههههههههههههه زلزلهههه...

که یکدفعه یه چیزی محکم خورد تو سرمو باعث شد یه سجده برموبرگردم!!! باچشمایی گشاد به

شخص روبروم که

از شدت خنده میلرزیدنگاه میکردم!! سوگند که قیافه منو دید سعی کرد خندشو جمع کنه وبااخم

گفت: پاشو دیگه

چقد میخوابی؟؟؟ پاشو مهمون داریم

یه چشم غره بهش رفتمو گفتم: چرا عین عزرائیل بالا سرمن نشست یه خوابم به من ندیدی؟ مگه

من چقد....

یکدفعه یادما اومد چی گفته بلندگفتم: چیییییییییی؟؟؟؟

-اوه چته داد میزنی پاشو دیگه الان میرسن!!

باحالت گیجی گفتم: کی؟ – ای بابا تو پاشو حاضر شو تابفهمی

اینو گفتواز اتاق رفت بیرون، چی شده؟ کی میخواد بیاد؟؟ ای بابا این مامیه ماهم دائم مهمون دعوت

میکنه ها!!!!!! اصلا

شاید سوگند اینارو گفته که منو از خواب بیدار کنه!!

اومد دوباره بخوابم که دیدم خوابم نمیبیره برای همین رفتم یه آب به صورتم زدمو ازاتاق رفتم

بیرون تو آشپزخونه سرک

کشیدم دیدم هیشکی نیس رفتمو یه سیب از تو یخچال برداشتمو اومدم بیرون مامانو

سوگندنشسته بودنو حرف میزدن

رفتمو روبروشون نشستم مامان متوجه من شدو گفت: اوقوربخیر خانوم!!

یه گاز از سیبم زدمو گفتم: مرسی – سوگل پاشو برو دوش بگیر الان میرسن

اوه اوه پس قضیه جدیه مهمون داریم امشب!!!!

– کی الان میرسه؟

– آقای خسروی باخانوادش میان خواستگاری!!

با تعجب و چمای چهار تا شده –خواستگاری کی؟؟

مامانم یه لبخند گشاد زد گفت – تو دیگه

سیبی که تودهنم بود بااین حرف مامان پریدتو گلوم وافتادم به سرفه انقدر سرفه هام شدید بود که

کبود شده بودم

سوگند رفت آب آورد مامانم پشتمو ماساژ میداد! آبوکه خوردم بهتر شدم دستمو آوردم بالا که

یعنی بسه خوب شدم!!

مامانو سوگند نشستن سر جاشون وبه من زل زدن

مامان: چت شد یهو دختر؟؟؟

قبل ازین که من جواب بدم سوگند بانیش باز گفت: اسم خواستگار اومد حول کرد!!

یه چشم غره بهش رفتمو اشکی که از چشمم اومده بودو پاک کردم گفتم: گفتین براچی میخوان

بیان؟؟

–خواستگاری!

یهو آمپرچسبوندمو گفتم: به چه جراتی میخوان منو برای اون پسرماستو پنیرشون خواستگاری کنن؟؟ اصلا کی گفته من

قصدازدواج دارمو الان وقت ازدواجه؟؟ شماچرا بهشون اجازه دادین بیان؟؟  
مامان اخمی کردو گفت: سوگل درست صحبت کن!! من اینارو بهشون گفتم ولی به خرجشون نرفت  
گفتن امشب

میخوان بیان وقتی اینطوری میگن من چی بگم؟؟  
همون موقع بابا از تو اتاقش اومد بیرونو گفت: حالا بذار بیان اگه نخواستی بگو نه  
\_ اگه نخواستم؟؟؟ من جوابم از الان منفیه

قبل ازین که کسی حرفی بزنه دویدم سمت اتاقم و درو قفل کردم نشستم رو تختمو سرمو گرفتم  
بین دستام ای خدا

این پسره آبدوخیارو کجای دلم جابدم؟؟ اه اه خیلی ازش خوشم میاد!! تا حالا صداشو نشنیدم  
بعدفک کن یه درصذبخوام

باهاش زیریه سقفم زندگی کنم!! یه دفعه یه فکری به ذهنم رسیدو یه لبخند شیطانی رولبم نقش  
بست! چرا من الکی

خودمو حرص بدم؟؟ یه کاری میکنم که دیگه فکر خواستگاری از سوگل رادمهر از شونصدمتربیه  
مغزشم عبورنکنه پسره چلغوز!!!

رفتمو یه دوش گرفتم و یه لباس مناسب پوشیدم میدونستم اگه بخوام بدلباس بیوشم بامامانم  
طرفم!!!

تو آیینه یه نگابه خودم انداختمو گفتم: خوب معلومه هرکسی دوس داره یه عروس به خوشگلیو  
خوبیه باشخصیتیه من

داشته باشه!!! والا بخدا!!!!!!

مدیونین اگه فکرکنین من خودشیفتم حقیقته دیگه!! یه چشمک برای خودم زدمو  
ازاتاق رفتم بیرونو نشستم تو حال و تی ویو روشن کردم ومشغول دیدن فیلم شدم بابامشغول  
خوندن روزنامه بود  
مامانم ظرف میوه رو گذاشت رومیزو نشست چشمش که به من افتاد یکم نگام کرد تااومد چیزی  
بگهزنگو زدن بابا رفت  
درو باز کرد سوگندم دست منو کشید برد تو آشپز خونه وگفت چایی بریز تاوقتی بابا صدات کرد  
بیاری اول از همه هم  
جلو خانواده داماد بگیر بعد خودمون آخراز همه داماد فهمیدی؟ پشت چشمی براش نازک کردم  
گفتم:حالا نه اینکه  
دفعه اولمه!!!خودم میدونم دیگه بروبیرون یه چشم غره به من رفتو رفت بیرون وقتی از رفتنش  
مطمئن شدم سریع  
مشغول ریختن چایی شدم اگه به من بود که کوفتم جلو این آقاداتامد نمیداشتم ولی حیف که  
دست من نیس...از  
خوشرنگ بودن چایی هاکه مطمئن شدم سرک کشیدم ببینم کسی این نزدیکانباشه وقتی ازامن  
بودن منطقه مطمئن  
شدم سریع ظرف فلفل قرمزو برداشتم وریختم تو یکی از فنجونا وتند تند همش میزدم که حل  
بشه هم زدیم که تموم  
شد باباصدام کرد که چاییوبیرم فنجونارو تو سینی چیدم وفنجون مورد نظرو گذاشتم آخر آخر یه  
دس به لباسام کشیدم  
وبایه لبخند ملیح رفتم بیرون تاپامو گذاشتم تو پذیرایی همه سراچرخید سمت من یه لحظه شک  
کردم که نکنه دیده

باشن حس قاتلای فراریو داشتم یکم هول شده بودم سریع افکار مزاحمو کنارزدم آخه عقل کل  
اگه دیده باشن که

بالبخذ ژکند به تو نگا نمیکنن!!والا

آروم سلام کردم که خانوم و آقای خسروی جوابمو دادن صدای اون پنیروارفته هم که اصلا نیومد  
کدوم دیوانه ای

حاضر میشه بااین برگ چغندر زیریه سقف زندگی کنه وبهش تکیه کنه؟؟؟ شرو کردم به تعارف  
کردن چایی وقتی که به

خانوم خسروی رسیدم توچشمام زل زدو گفت ماشالا عروس گلم...سعی کردم لبخند بزنم اونکه  
همینطوری تو

چشمای من نگاه میکرد دستشو برد چایی برداره که دیدم داره میره سمت لیوان مخصوص یکم  
سینیو عقب کشیدم

ودستش خورد رو فنجون جلویش وهمونو برداشت!آخییییییش بخیرگذشتا....وقتی همه  
برداشتن نوبت رسیده به آق

دوماد سینیو جلوش گرفتم وگفتم بفرمایید سرشو آورد بالا وتو چشم نگاه کرد اه این چقد لفتش  
میده برداردیگه حالا

انگار توچشمای من چی میخوادببینه!!!لبخندمو پررنگ تر کردم که اونم یه لبخند زد وبالاخره  
برداشت منم باخیال راحت

رفتم نشستم کنار سوگند دقیقا روبرو آقای داماد پدرمادرا مشغول حرف زدن بودن من تمام  
حواسم به داماد گرام بود

که تازه داشت چایشو برمیداشت اولش یه قند گذاشت تو دهنش آفرین قندبخور تابلکم یه ذره  
از تندیشو بگیره!!خیره

خیره داشتم نگاش میکردم که باصدای آقای خسروی به خودم اومد برگشتم نگاش کنم ببینم

چی میگه که دیدم هم با

لبخنده من زل زدن تازه فهمیدم چه سوتی دادم شیش ساعته دارم باچشام پسر مردومو قورت

میدم بایه لبخند

شرمنده سرمو انداختم پایین پایین انداختن همانا وصدای جیغ بنفش همانا باچشمایی گرد سرمو

آوردم بالا که چشمم

خورد به شاهرخ که دهنش باز بود وبادست سعی دربادزدنش داشت وهی خودشو تکون

میدادوجیغ جیغ میکرد...وای

خیلی صحنه مهیجی بود ولی حیف که نباید عکس العملی نشون میدادم همه دورش جمع شده

بودن وکسی

هواسش به من نبود منم سریع لیوانمو که نصفه خورده بودمو بالیوان شاهرخ عوض کردم ورفتم یه

لیوان آب از تو

آشپزخونه آوردمو دادم بهش آبو باولع خورد بابا ازش پرسید چی شده پسر واونم بادست لیوان

چاییو نشون دادوگفت

سوختم سوختم..بابا باشک دستشو برد سمت فنجون چایی وبااخم یه نگابه من انداخت که منم

بابی تفاوتی شونه

ای بالا انداختم بابا آروم لیوانو برد سمت دهنش ویکم ازشو خورد همه بهش چشم دوخته بودن

خندم گزفته بود دوباره

یکم خورد ووقتی دید اتفاقی نیوفتاده بالبخند روبه شاهرخ گفت:پسر من این تو که چیزی نیس!!!

شاهرخ باصدایی که از ته چاه درمیومد گفت ممکن نیست!!! بابا لیوانو گرفت طرفش اونم لیوانو

دادبه باباش واپسره

بچه ننه خو بابام دروغ که نداره بگه ایییش

آقای خسروی هم باشک چاییو خورد ویکم مزه مزه کردو گفت:این تو که چیزی نیس!! –

چطور ممکنه؟

خانوم خسروی باخنده مصنوعی که برای حفظ آبروی نیمه ازدست رفتشون میزد گفت:ببخشید

مادیکه رفع زحمت کنیم

مامانو بابا اصرار کردن اما اونا هی میگفتن نه یه وقت دیگه!!! خلاصه بعداز کلی تعارف تیکه پا ره

کردن رفتن مامان

بابارفتن داخل خونه ومنم پشت سرشون باخیال راحت رفتم تو داشتم میرفتم سمت اتاقم که

باصدای بابا روپله اول

وایسادم صداش کاملاً جدی بود وای وای خدا بخیر کنه!!! آروم برگشتم سمتش وگفتم؟ بله؟

– چی ریخته بودی تو چاییش؟؟

– وا خوبه خودتون خوردین از چاییش هیچی نریخته بودم!! بابایکم باشک نگام کردو گفت:آره

خوردم چیزی توش

نداشت ولی پس چرا اینجوری شد؟ – پسره بچه ننه معلوم نیس چش بوده عین کنیز کفگیر خوره

جیغ جیغ میکرد

بعدمیندازن تقصیر من واقعا که

از کله صبح این سوگند مته عزرائیل بالا سر من نشسته بود تا بیدار شم تا مجبورم نکرد برم

دست و صورتو بشورم ول کن نبود

توی خونه غوغایی به پاشده بود بعد از کار قشنگی که من دیشب با خواستگار وارفتم کردم حالا

نوبت سوگند بود که بی لیاقتیشونشون بده و به خواستگارش جواب مثبت بده حالا همچین میگم

بی لیاقتی اینگار خودم بدم میاد ولی خب اون وارفته رو اسمشم نمیتونم تحمل کنم ایییییی



وای وای مامان من باز کشتارگاه دست جمعی میکروب های خونه رو راه انداخته من نمیدونم اخه

چراااا؟؟ مامان تا

چشمش به من افتاد گفت

ا- سوگل بیدار شدی؟ بدو بیا کلی کار داریم

یه نگاه کردم و معترض گفتم - اخه به منچه شما که نمیدارین من پیام تو مهمونیتون

سوگند که اون طرف مشغول تمیز کاری بود صدایش بلند شد و گفت - من که از خدامه تنها

خواهرم تو خواستگاریم

باشه مامان نمیداره میگه تو بیای شگون نداره

دستام رفت روی کمرم و دهنم باز شد که جواب این سوگند پرو رو بدم که مامانم دستمو کشید و

طی انداخت تو بقلم

یه نگاه به طی انداختم و یه نگاه به مامان که گفت - منتظر چی هستی؟؟

یه اه بلند کشیدم و شروع کردم عادت داشتم نه به کوزت بودن ها به اخلاق مامانم وقتی قرار بود

مهمون بیاد یه روز

قبل از مهمونی یه روز بعد از مهمونی در گیر بود حالا خونه همیشه تمیزه ها ولی وقتی مهمون

میاد انگار عید داره میاد

باید همه جارو خونه تکونی کنیم کارگرم نمیآورد میگفت به کارگر اعتماد ندارم معلوم نیست چه

جوری خونه رو بشوره

هرچی هم بهش میگفتم من بد تر از کارگرم به خرجش نمیرفت باباهم معمولاً این جور روزا جیم

میزد فقط تماس تلفنی

داشتیم باهاش همش میگفت تو راهم بابامه دیگه

رفتم یه اهنک گذاشتم که حداقل با قر کار بکنیم هی خدا

بعد از کلی کار داشتم موقعیتو میسنجیدم چه طوری جیم بزنم تا دیدم کسی این اطراف نیس

پریدم تو حموم سر ۱۰ دقیقه از حموم امدم بیرون رفتم جلوی ایینه

شماره ترنم گرفتم با یه دست گوشو گرفتم و با دست دیگم هم حوله رو روی موهام میکشیدم تا

ابش گرفته بشه که

صدای ترنم پیچید تو گوشم

-سلام خوفی؟

از حرفش لبخند نشست روی لبم و جوابشو دادم- از کی تا حالا سوسولی میحرفی؟

خندید و گفت-خوبی؟ چه خبر؟

-نه بابا چه خوبی پاشو بیا نجاتم بده تو چه جور دوستی هستی مگه قرار نبود ۵ بیای؟

-باز چی شده؟ خب ۵ نشده که

با حالت ناراحت گفتم -مهمون داریم بعدشم نزدیک ۵ هست که

خندید-حقته خوبه مامانت حق منو از تو میگیره

-تری جونم پاشو بیا بریم دیگه ۵ و قبل ۵ نداره که کلی حرف جدید دارم ها

-خیل خب تا ۲۰ دقیقه دیگه اونجام

-ماچ ماچ بای

و تماس قطع شد لباس پوشیده و مرتب از اتاق رفتم بیرون رو به مامانم که داشت به سوگند

میگفت بره به کارهای

خودش برسه گفتم-خب دیگه کاری با من ندارین؟

نگاهم کرد و گفت-کجا؟

-با ترنم میرم بیرون دیگه ساعت ۵ اینا تا یه ساعت دیگه میان شما هم برو یه دوش بگیر بد نیس

اینو که گفتم دستشو کوبوند روی لپش و لبشو گزید اخرم گفت -وای خوب شد گفتی باشه برو فقط نمیدونم بابات کجا

موند

با لبخند -نگران نباش مامانی بابا همیشه به موقع میاد

-خداکنه

\*\*\*\*\*

کمر بندمو بستم و بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم - حرکت کن

ترنم توی جاش چرخید و گفت - تاکسی سوار شدی مگه بچه پرو؟؟

خندیدم و گفتم -هی یه چی تو همون مایه ها اتیش کن بریم

-معذرت خواهیتو نشنیدم

-برو ببینم الان خواستگارا میرسن

با تعجب نگاهم کرد و گفت -کیا؟؟؟

-چرا داد میزنی دیوونه کیا نه خواستگارا واسه تو نیومدن که این ریختی میشی خواستگار

سوگنده

-اونوقت تو رو هم بیرون کردن

-یه جورایی

خندید و ماشین روشن کرد کل قضیه ی خواستگاریه سوگند براش تعریف کردم اخرش یه نگاه

بههم کرد و با لبخند

گفت -مایه تور رفتیم سوگند عروس شد

-اره دیگه منتظر بود من برم بعد تورشو پهن کنه

باهم دیگه خندیدیم و ترنم و گفت - ولی پسره چه اسم باحالی داره

-اره برسام تازه قیافشو ندیدی خوشگله ولی نمیدونم چرا یه جوریه یعنی یه حسی بهم منتق

میکنه یه چیزی که

نمیفهمم چیه

-از این جمله های تو رمانا میگی ها اونا که همیشه عشق از اب در میاد مثلا میشه عشق نا فرجام

یا شایدم فرجام

اونم از نوع خیانت وای چه باحال میشه سوگل!! مثل برسام سوگند بخاطر تو ول کنه

دستم زده بودم به سینه ام و تکیه داده بودم به در و با یه نگاه عاقل اندر سفیه داشتم به ترنم که

داشت با شوق

چرندیاتشو میگفت خیره شده بودم حالا هم پشت چراق قرمز برگشت سمت من وبا دیدن قیافه

من لبخندشو خورد و

خیلی جدی گفت

-ایشالا که خوشبخت بشن

-ایشالا خدا یه عقم به تو بده

کلی تو خیا بونا دور دور کردیم من از امیر علی و اومدن ناگهانیش براش گفتم اونم کلی تعجب

کرد که با دلیل امیر

علی رو بهش گفتم و اونم قانع شد تا ساعت ۸ شب تو خیابونا دور دور کردیم و اهنک گوش

کردیم کلا خیلی شادیم

ولی خب خسته شدیم دیگه

-ترنم میگم دیگه بریم سمت خونه

-مگه رفتن

-نمیدونم ولی بریم تو کوچه واستیم تا بیان تو هم برسامو ببینی

خوشحال دور زد سمت خونه رفت توی کوچمون و نزدیک در خونه اون طرف خیابون واستاد یاد

این فیلمایی افتادم که

پلیسا وایمیستادن جلوی خونه جانی و جاسوسیشونو میکردن برای همین سریع به ترنم گفتم -

چراغاتو خاموش کن

ترنم یه ذره نگاهم کرد و گفت-جو گرفتت ها ولی بعد چراغاشو خاموش کرد چند دقیقه ای

گذشت که در خونه باز شد

با ارنج زدم به پهلوی ترنم -تری تری اومدن

با اخم نگاهم کرد و گفت خیل خب سوراخم کردی یه ذره نگاهش کردم و گفتم خب چیه بده

خبرت کردم ؟ میترسی

بادت خالی شه

چپ چپ نگام کرد

اول یه خانوم خوشتیپ وبعدشم یه آقای قدبلندو چهارشونه اومدن بیرون وبعدشم یه آقای دیگه

که احتمال میدادم

برسام باشه چون فاصلمون نسبتا زیادبودو کوچه هم باچراغای کم نور روشن بود قیافههاشون دیده

نمیشد!!!

یه نگاه به ترنم انداختم دیدم چشماشو ریز کرده وسرشو تاجایی که جاداشته برده جلو وجوری زل

زده به سه تاجسم

متحرک درفاصله شونصد متریمون که انگار میخواد ذره اورانیومو کشف کنه!!

اصلا حواسش به اطراف نبود فقط زل زده بود به روبروتاشاید بتونه این آق دومادو خانواده

خوشبختشو رویت کنه یه

فکرشیطانی به ذهنم خطور کرد

یه آهنگ شاد در حال پخش شدن بود ولی صداش خیلی کم بود آروم دستمو بردم سمت پخش  
وبایه حرکت صداری

تا آخر بلند کردم طوری که خودم از صداش یه تکون خوردم چه برسه به تریه بیچاره!! ترنم چنان  
تو جاش پرید که ایندفعه

واقعاً چسبید به سقف، البته سقف ماشین و یه جیغ زدو بادست سرشو میمالوند

منکه از خنده عین پوست موز وارفته بودم من میخندیدم ترنمم دائم جیغ جیغ میکرد که  
میکشمت دارم برات وایسا

سوگل خانووم..... انقد خندیده بودم که عضلات صورتم درد میکرد حسابی واشک از چشمام  
جاری شده بود خنده

هام که تموم شد نفس نفس میزدمو صورتمو ماساژ میدادم ترنم دست به سینه نشسته بودو  
باخم زل زده بود به

کوچه تاریک اوه اوه الان رسیدیم به قسمت سخت ماجرا!! منت کشیییییی!! هییی چه کنیم که  
خراب رفیقمونیم..خب

خب الان باید چیکار کنم؟؟؟ هاااااا فهمیدم

شرو کردم به خوندن

همه چی آرومه

تری چقد منگله

پیشمه آره حالا

هی قهر می پرونه

یهو ترنم پقی زد زیر خنده!! وا این دختره هم خل شد رفت!! حالا کی میاد اینو بگیره میمونه

رودست ما بدبخت میشیم!!!

به چی میخنده خب؟؟

میون خنده هاش گفت:میگم سوگل توام ترشی نخورده یه میکرو شاعری میشی هالا حتما شعراتو

بفرست برای

خواننده های محبوب تا درصد محبوبیتشو بالاتر بره...

نگا نگا من برای شادیه روح این مسخره بازی درآوردم اونوقت این منو مسخره میکنه!!!!موضع

خودمو حفظ کردم

گفتم:ما کش شلوار تیم رفیق ولمون کن تافناشی!!!تری جونم منو هنو کشف نکردن عجله نداشته

باش

یکم دیگه باترnm چرتو پرت گفتیم وبعدخدافظی کردیم وارد خونه که شدم ننه آقامون با آبجی

بزرگه هرسه تو پذیرایی

نشسته بودنو مشغول بگوبخند بودن وانگارنه انگار منه طفل معصوم تو خیابونا بخاطر اینا تا این

موقع شب آواره بودما!!!

طبق معمول سلام بلندبالایی کردم که هرستای سریع چرخیدن سمت من وجوابمو بالبخند دادن

سوگند گفت: اومدی؟؟

همینجوری که از پله ها میرفتم بالا گفتم:نه پس این روحمه محض مزاح اومده دل شوما شاد

بشه!!

سوگندخندیدو گفت:بی مزه

مامان:شام خوردی مامان؟

– آره مامان,شب بخیر

همه جوابمو دادن

رفتم تو اتاقم لباسمو عوض کردم با اینکه داشتم از فضولی میمردم ولی انقدخسته بودم که حس

هیچکاریو نداشتم سرم که رفت رو بالشت بشمارسه خوابم برد

باسرو صداهایی که میومد لای یکی از چشمامو باز کردم وبه ساعت روی میز عسلیه کنار تختم

نگاکردم ای بابا ساعت ۱۰ صب این سرو صداها واسه چیه؟؟؟ یه غلط زدم تا شاید خوابم بیره

چشمامو روهم فشار دادم بالشتو گذاشتم روسرم ولی نع!! فایده ای نداشت خواب نازنینم مته

پرنده ای عاشق رهسپار نیستی شده بود هییییی! باغرونق رفتم دست شویبو صورت جیشومو

شستم خدارو شکر دستشویی تو اتاقم بود ونمیخواص این همه راه برم بیرون ..

باهمون لباسای عروسکیم از اتاق رفتم بیرون

از پله ها که رفتم پایین نزدیک بود سنگ کوپ کنم سریع جلو دهنمو گرفتم که جیغ نزدنم وپله

های اومده رو با دو برگشتم

خدارو شکر از پذیرایی به قسمت پله ها دید نداشتم رفتم تو اتاقمو درو بستم وای وای خدا

نزدیک بود آبروم جلوی اینابره ها من نمیدونم امیرو خانوادشو خاله پرستو دایی پرهام عمه پروانه

اینجا چیکار میکردن!!!! اونم ساعت ۱۰ صبح!!! خدایا ببین ماباکیا شدیم ۷۷ میلیون نفر!!!

یه آه پرسوز وگداز کشیدم!! منکه میدونستم اگه نرم پایین یکی میاد بالا تا صدام کنه پس پریدم

تو حموم یه دوش دودقیقه ای گرفتمو اومدم بیرون موهامو همونطور خیس بالا سرم جمع کردم یه

تونیک سفید پوشیدم با ساپورت مشکی صورتم مته همیشه ساده ساده ... به پله ها که رسیدم

خواستم مثل همیشه سر بخورم اما ترسیدم دودمانم به باد بره پس عین یه خانوم باشخصیت باپله

اومدم همه مشغول صحبت بودن تقریبا با صدای بلندی گفتم:سلــــــــــــــــام براهل خانه

یهو همه چرخیدن سمت من...اووووووه کاش دوربین داشتم فیلم میگرفتم تا حالا این همه توجه رو

رو خودم احساس نکرده بودم





تازه متوجه شدم شیش ساعته بافکی چسبیده به زمین زل زدم بهش یهو احم کردم و گفتم: حالا من چیکار کنم؟؟

سوگند و نشاطو کتی با تعجب گفتن: چیو چیکار کنی؟؟؟

اخمم بیشتر شد و گفتم: من در طی سه روز چجوری لباس بگیرم؟

اول یکم نگام کردن بعد یهو سه تایی شون پقی زدن زیر خنده حالا نخند کی بخند... وا خدا

شفاشون بده!! کلا من باهر کی که رفتو آمدم دارم همینطوری همه مشکل دار شدن تاز گیا!!

دستم زدم به کمرمو گفتم: ای که رو آب بخندین حنا ۲۴ ساعته بگیرین بمونه تو حلقتون اگه

لباستون بهتر از من باشه د چتونه؟؟ نمییرین از خنده!!!

نشاط میون خنده هاش گفت: واای... سوگل خیلی... باحالی

وباز دوباره ریشه رفت. پشت چشمی نازک کردم و گفتم: اینو که میدونم یه چیزی بگو تکراری

نباشه

تا موقع ناهار بابچه ها چرتو پرت گفتیمو خندیدیم

مهمونای گرام بعد از صرف ناهار تشریف بردن منم عین چی رو مبل ولو شدم داشتم میمردم از

خستگی!!! سوگند اومد کنارمو گفت: سوگل امشب بریم برای خرید لباس؟

با حرف سوگند یاد یه چیزی افتادم یه دفعه از جاپریدمو دویدم سمت اتاقم سوگند جیغ خفیفی

کشید و بلند داد زد: جنی شدی؟؟ از همونجا داد زد: الان میام

پریدم تو اتاقمو اون لباسی که از کیش برای سوگند گرفته بودمو برداشتم موقعی که سوقاتی ها

رو میدادم اینو قایم کردم و به کسی نشون ندادم تا یه دفعه بهش بدم که الان با این حرف سوگند

یادش افتادم لباسو دستم گرفتمو برگشتم تو حال سوگند بامان مشغول صحبت بود رفتمو

لباسو آروم گذاشتم روپاش و بانیش باز روبروش نشستمو بهش خیره شدم سوگند با چشمایی گرد

شده هی یه نگا به من میکرد یه نگا به لباس آخرشم پرسید: این چیه؟؟

نیشمو جمع کردم و گفتم: جوراب بابانوئل آوردم برات تا شب عروسیت بپوشیش

— وای!!!!!!!!!!!! ای دستت طلا سوگلی خیلی قشنگه مرسی

لباسو داد دست مامانو پرید سمت من تا ماچم کنه منم جاخالی دادم اونم افتاد رو مبل کنار من

برگشت و باخم یه نیشگون از بازوم گرفت و گفت: بی لیاقت

یه لبخند دندونی نشونش دادم و گفتم: شما برو لیاقتتو به آقاتون ثابت کن منم تف مالی نکن!! مفت

که نیس باید پولشو بدی!!!

دستم و گرفتم جلوش و گفتم: منتظرم

دستمو باناز پس زد و گفت: باش تا امورات بگذره جیگره

اومدم جوابشو بدم که صدای مامان باعث شد حرفمو بخورم و به مامان نگاه کنم

— خیلی قشنگه سوگل مرسی مامان ایشالا عروسیتو ببینم عزیزم

یه حلقه اشک تو چشمای مامانم موج میزد وای نه من اشک مامانمو ببینم یکی باید بیاد آبغوره

های منو جمع کنه سریع رفتم کنارش نشستمو باخنده گفتم: وامامان نفرین میکنی؟؟؟ بعدشم مگه

من مردم که انقدر ناراحتی پری جونم؟؟

مامان اخم ریزی کرد و گفت: پاشو دختر باز تو چرندیاتو شروع کردی پاشو ببینم کلی کار دارم

سه روز مته بر قو باد گذشت انقد خسته شده بودم تو این سه روز که خدامیدونه تا مرز نفله شدن

رفتمو برگشتم!!! دائم با این سوگند چیز تو بازار بودیم البته برسامم بود ولی مهم منم که فاتحم

خونده شد ... وای خدا هلاک شدم خودمم با نظر سوگند قرار شد اون لباس سبزه که از کیش

خریدمو بپوشم خوب شد من یه کیش رفتم

— سوگنللیلیلیلیلیلیلیلیلیلیلی پاشووو دیر شد پاشو چقد میخوابی؟؟؟

بزور چشمامو باز کردم و باخم زل زدم به سوگند که مانتو پوشیده بالاسر من وایساده بود!!! ای خدا

من چه گناهی به

درگاه تو کردم آخه؟؟؟ آخه کی ساعت ۸ صبح میره آرایشگاه؟؟؟ اصلا من میخوام باهمین قیافه

بیام مگه چشه؟؟

تو تخت جابجاشدمو گفتم:بابا من یه آرایش ساده دارم یه ساعت بیشتر طول نمیکشه

بذار بخوابم!!خودم بعدامیام

اومدم دوباره بخوابم که سوگند پتورو با غیض ازروم کشیدو گفت: اگه به توئه نفله باشه که

تاسهعت ۱۲-۱ میخوابی!به جون برسام اگه پانشی جفت پامیام تو حلقه!!

اوه اوه اوضاع قاراش میش شد وقتی جون برسامو قسم خورده یعنی واقعا این کارو میکنه!!پس

برای جلو گیری از

خطر ت احتمالی وپاره شدن حلقم توسط پای مبارک سوگند ازروتخت پاشدم ویه چشم غره به

سوگند رفتم که خواب نازنینمو ازم گرفت!!همینجوری که باخودم غرغر میکردم رفتم سمت دست

شویی

که صداش اومد:کجامیری؟؟

بدون اینکه برگردم باعصبانیت گفتم:ای بابا واسه دسشویی رفتنم بایداز تو اجازه

بگیرم؟؟؟میخوام

برم صورت جیشومو بشورم

- اه برو بابا زود بیا پایین منتظرتم

دستو صورتمو یه آب زدمو سریع مانتومو پوشیدم وکیفمو که توش لباسمو کفشمو لوازم مورد

نیازمو گذاشته بودم

برداشتم ورفتم پایین..خونه خیلی شلوغ بود چند نفر خانومو آقامشغول چیدمان و تزئین خونه

بودن یه نگاه سرسری

انداختمو رفتهم بیرون سوگندو برسام توماشین نشسته بودن منم در عقبو باز کردم و نشستم برسام

بالبخت برگشت عقبو

بعد از سلامو احوال پرسى گفت: او قور بخیر خانوم!! آخه خواهر زنم انقد خواب آلو؟؟

همینجوری که سرمو به پشتیه صندلی تکیه میدادم تا وقتی که میرسیم یکم دیگه بخوابم

گفتم: یعنی خدادرو تخته روباهم

جور کرده ها!! برسام جون تورو خدا تودیکه گیرنده!!

دو تاشون خندیدو برسام ماشینو حرکت داد هر کار کردم خوابم نبرد این دو تا هم دائم حرفای

عشقولی میزدن!! نمیگن یه

بدبختم اینجانشسته! الان اگه منم دلم بخواد باید کیو ببینم؟؟؟ هی خدا عقده ای شدم رفت!! البته

حقم داشتن فکر میکردن من خوابم!! هندز فریمو

در آوردم ویه آهنگ شادو پلی کردم تا خواب از سرم بپره و واقعا هم همینطوری شد!!!

به آرایشگاه که رسیدیم از برسام تشکر کردم و پیاده شدم سوگندم بالاخره دل کندو پیاده

شد!! باهم داخل آرایشگاه

شدیم ماشالا چقدر شلوغ بود اینجایی از آرایشگاهای معروف بود کلیم سخت وقت میداد یه

خانومه اومد و راهنماییمون

کرد سوگندو بردن تو یه طبقه ی دیگه که فک کنم مخصوص عروسها بود یه صندلیم به من نشون

دادن و گفتن بشینم

الان میان! یه ۵ دقیقه نشستم که یه خانوم نسبتا جوون اومد کنارم و افتاد روضورت. لامصب

پوست صورتمو کند گفت

ابروهاتم یه مدل دیگه بر میدارم گفتم نمیشه همین مدل خودش باشه؟؟ خیلی شیکو مجلسی

گفت نه باید به آرایش

بیاد خلاصه یه یه ساعتی زیردست ایشون بودم بعدشم منو شوت کردن زیردست یکی دیگه تا  
موهامو درست کنه!!

موهامو پیچید ومنم مجبوری زیرسوارنشستم!!آخ که چقدازین سشوارا بدم میومد احساس  
میکردم مغزم داره پخته

میشه!!سشوار که تموم شد یکم دیگه به موهام وررفت وآخرم گفت پاشو ببین چه جیگری  
شدی!!آخییییییش خداجونم

شکرت!!یه چشمه از جهنمتو تجربه کردم!!!!

جلو آینه که وایسادم رفتم تو شک!!امن هروقت که خودم آرایش میکردم درحد یه رژو ریمل  
بوده! خط چشمم که اصلا

چون همیشه کجومعوج درمیود!!

خیلی خوشگل شده بودم چشمای خاکستریوخمارمو با خط چشم مشکی که کشیده بود وسایه  
خاکستری مشکو ریمل پر

واقعا عالی شده بود خودم نمیتونستم از چشمام چشم بردارم!!!!بروهمم خیلی خوشحالت شده  
بود یه رژ لب قرمزم

زده بود که خیلی پرنرنگش نکرده بود لبامو قلوه ای ترنشون میداد!!جووون قربون خودم بشم که  
انقدرخوشگلم!!!!

موهامم که فرشته بود ریخته بود دورم وچون بلند بود خیلی قشنگ شده بود یه فرق کجم برام  
باز کرده بود وای!!!!!!!

محشرشده بودم دلم میخواست برم آرایشگررو چالاپ چالاپ ماچ کنم!!بالاخره از دیدزدن خودم  
دل کندمو لباس

پوشیده اومدم بیرون تاپامو بیرون گذاشتم همه برگشتن سمت من!میدونستم خیلی خوشگل



مانع حرف زدنش شد! کمکش کردم تاشنلشو بیوشه در آرایشگاهو که باز کردم برسام بایه کت

شلوار مشکی پیرهن

سفید و کروات سفید مشکی جلوی در بود واقعا جذاب شده بود یه دسته گل رز سفیدم تو دستش

بود و محو سوگند

شده بود، یه نگاهم به سوگند کردم دیدم بعله داره با چشمش برسامو قورت میده!! آخییی نازش

الهی چه بهم میان!!

ایشالا خوشبخت شن...

با صدای فیلم بردار به خودشون اومدنو برسام بایه لبخند خاص اومد جلو و دست سوگند

بوسید! با این کارش حتم داشتم

تو دل سوگند کیلو کیلو نبات بجای قند آب میکنن خلاصه فیلم بردار دستور میداد اینا هم انجام

میدادن جلوی در آرایشگاه

و ایسادم سوگند گونمو بوسید یه لبخند بهشون زدم! سوگند به کمک برسام سوار شد و بعد از

سوار شدن برسام راه افتادن!!!!

هییییییی این خواهر شوهر زلیل منم کلا منو یادش رفت!! اخب حالا چیکار کنم؟؟؟ ای خدا یه دوس

پسرم نداریم زنگ بزنییم

بهش عینهو بت من خودشو برسونه اینجا و با کلی منتی که سرش میدارم و کلی احترام منو ببره

خونه تازه کلیم توراه دل

میدیمو قلوه میگیریم!! والــــا

جلوی در هی این پاون پامیکردم که یه زانتیای نوک مدادی دقیقا جلو پای من ترمز کرد!! واا

خداملتو شفا بده حالا من

اینو کجای دلم جابدم؟؟؟ اگه عین این فیلما آبی چیزی میریخت روم چیکار میکردم؟؟؟



انقدکه من فکر میکنم انیشتین فکر نمیکرد!! دیـــــرم شد!!! پس کو این آقای راننده محترمی که  
قرار بود بیاد دنبالم؟؟

کلافه گوشیمو درآوردمو شماره سوگندو گرفتم که جواب نداد!!!  
یه نفس عمیق کشیدم که جوش نیارم سریع شماره ی برسامو گرفتم که باسومین بوق صداش تو  
گوشی پیچید

– سوگل راه افتادی؟؟

– نه بابا باچی پیام؟؟؟

– یعنی چی باچی بیای مگه نیومد دنبالت؟؟

– نه! اصلا من نمیدونم باکی میخوام پیام!!!

– خودم الان بهش زنگ زدم گفت جلو در آرایشگاست که!!!

نفسمو کلافه فوت کردم و گفتم: خوب کی هست؟ باچی اومده؟؟

آروم خندید و گفت: ببخشید اصلا حواسم نبود یه زانتیای نوک مدادیه!!

جفت ابرو هام پرید بالا و آروم برگشتم سمت زانتیایی که ۵ دقیقه پیش جلو پام ترمز زد و دیدم

بعله اینم همون رنگیه!!

باشک گفتم: شماره پلاکش....اینه؟؟

– آره آره خودشه، مواظب خودت باش منتظر تونیم من باید برم فعلا

و گوشیه قطع کرد!!

خب حالا من چیکار کنم؟؟؟ برم سوار شم؟؟ یکم ضایع نیس؟؟ حالا جلو بشینم یا عقب؟؟ و نه بابا جلو

که خیلی ضایعست!!

ای خدا سنگ قبر تونشورم برسام حالا من باید چیکار کنم؟؟؟ لا مصب شیشه هاشم دودی بود دیده

نمیشد توش!!

دلو زدم به دریا و با کمال پرویی در عقبو باز کردم و نشستم! نشستن همانا و هجوم باد سرد و بوی

تلخ یه ادکلن خوشبو

همانا!!! آخ چقد خنکه اینجا!!! همینه طرف زحمت نمیده پیاده بشه دیگه!!

راننده آروم چرخید سمت منو گفت: خانوم این چه کاریه؟ پیاده...

یا خدا!!!! این... اینکه... این اینجا چیکار میکنه؟؟؟؟ همینجوری باچشمای از حدقه بیرون زده زل زده

بودم بهش اونم دست

کمی از من نداشت جفت ابروهای خوشفرمش پریده بود بالا و چشماش گرد شده بود. نمیدونم چقد

توهمین وضعیت

بودیم که با صدای بوق ماشینی که از بغلمون رد شد به خودش اومد و سریع اخماشو کرد

توهمو برگشت و به جلوش زل زد

و درهمون هین گفت: بیا جلو!!

من عین این خنگا گفتم: هان؟؟

بایه نیشخند از تو آینه زل زد بهمو گفت: چرا ماتت برده؟ میگم بیا جلو رانندت نیستم که رفتی

عقب نشستی!!

جانم؟؟؟؟ این چی گفت؟؟؟؟ من ماتم برده؟؟ خدا کم کنه اعتماد به نفس بعضیارو!!!

رفتم تو جلد سوگلیه خودمو مته خودش با یه نیشخند گفتم: فعلا که راننده ای! پس کار تو بکن

یه دفعه همچین برگشت عقب که نزدیک بود جیغ بزنم ولی جلوی خودمو گرفتم و زل زدم تو

چشمای عسلیش فکش

منقبض شده بود

– ببین خانوم کوچولو یا بابازبون خوش کاری که گفتمو انجام میدی یا جور دیگه باهات برخورد

میکنم!!

انقد جدی و شمرده شمرده حرفشو زد که ناخودآگاه آدمو مجبور به انجام اون کار میکرد اخم کردم  
وباغیض سرمو

برگردوندمو پیاده شدمو جلونشستم درو انقد محکم بستم که گفتم الان کنده میشه!!  
دیدم که لبخند کمرنگی زد دوباره برگشت و یه نگاه انداخت به سمتم وبا لحنی که شیطننت  
قاطیش شده بود ولی سعی میکرد جدی باشه گفت

-افرین حالا کمر بندتم ببند، درضمن چرا عصبانیتتو سر ماشین خالی میکنی؟؟  
با خشم نگاهش کردم و گفتم – به موقعش سر صاحبشم خال میکنم زیاد نگران نباش!! درضمن  
مراسم الان شروع میشه آقای نسبتا محترم هیچ دوست ندارم دیر به مراسم خواهرم برسم پس  
بجای بحث کردن راه بیوفتین

اینبار جوابمو نداد و فقط سعی کرد لبخندی که رو لباش بود کنترل کنه بچه پرو!! آخ که دلم  
میخواه.. دلم میخواد.. حیف که مراسم سوگنده !! دست به سینه رومو کردم سمت پنجره و به  
بیرون خیره شدم اه این بچه پرو یه ذره تغییر نکرده خیلی روش زیاده خیلی زورگو ولی روشو  
کم میکنم حالا ببین به من میگم سوگل رادمهر!! بعله!!

یه لحظه یه چیزی اومد تو ذهنم اصلا این اینجا چی کار میکنه؟ چی کارست که اومده دنبال من  
سوگل گفت برسام فرستادش نکنه راننده شونه

سوالی که تو ذهنم بود خیلی سریع بدون پرده پرسیدم – تو راننده ی برسامی؟؟  
با این حرفم یک دفعه برگشت طرفم و با چشمایی از حدقه بیرون اومده نگاه کرد  
همون لحظه یه ماشین با سرعت از کنارمون رد شد

جیغ زدم – سالم میخوام برسم

روشو برگردوند نفسشو با فشارداد بیرون انگار خیلی عصبانی بود ولی هیچی نگفت که خودم  
سکوتو شکستم همون طوری که نگاهش میکردم گفتم – جواب سوالمو ندادی؟

بدون اینکه نگاهم کنه با عصبانیت گفت - نخیر من برادر برسامم

اینو که گفت شکی بد تر از شک اول بهم وارد شد و نا خداگاه در حالی که به صندلی تکیه میدادم

گفتم-ای نمیری سوگند با این شوهر کردنت

بعد از ۱۰ ثانیه که سکوت بود ارسام گفت-یعنی این قدر از فامیل شدن با من ناراحتی؟؟

یکمی چپ چپ نگاهش کردم که بدون اینکه نگام کنه فقط یه لحظه یه لبخند محو اومد رولیش

که سریع از بین رفت

\*\*\*\*

دوباره سکوت بود که توی ماشین حکم فرما شده بود دیگه هیچ کدوم چیزی نگفتیم ارسام به

خیابون نگاه میکرد و نمیدونم به چی فکر میکرد ولی اخماش بد جور تو هم بود منم به خیابون

نگاه میکردم و به اتفاقاتی که با ارسام برام افتاده بود و شاید بعد از این هم قرار بود بیوفته فکر

میکردم!

\*\*\*

بالاخره رسیدیم خواستم پیاده بشم اما با صدای آرسام که تازه کمر بندشو باز کرده بود متوقف

شدم و برگشتم سمتش و نگاهشو روی خودم دیدم

-اگه میدونستم تو خواهر سوگندی حتما مانع ازدواج میشدم

با چشمای گرد شده بهش نگاه میکرد منظورش چی بود؟ برای چی گفت؟ اصلا یعنی چی؟ درگیر

جمله ای بودم که با اون صدای اروم که هیچ وقت ازش نشنیده بودم بیان شد نه بخاطر لحنش به

خاطر مفهومش یعنی چی الان یهو اینو گفت! با بسته شدن در سمت آرسام به خودم اومدم و

خودمو جمع جور کردم و از ماشین پیاده شدم و در حالی که هنوز به جمله اخر آرسام فکر

میکردم وارد خونه شدم

خونه خیلی شلوغ بود!! چون هوا خوب بود همه ی میزو صندلیارو تو حیات باغ ماندم

چیده بودن مراسم عقدم داخل ساختمون بود.. پشت سر آرسام واردخونه شدم وبدون معطلی رفتم  
سمت خونه

تالباسامو عوض کنم ,داخل زیادشلوغ نبود برای همین سریع رفتم تواتاقمو درو قفل کردم  
نشستم روتختو سرمو گرفتم

بین دستام.احساس سردرد داشتم !!ه پسره ی نکبت!!اون حرفی که زد یعنی چی آخه؟؟اصلا چطور  
به خودش جرأت

داده این حرفو بزنه؟؟ ازجام پاشدمو گفتم:بچرخ تابچرخیم آقای آرسام آریافر بابد کسی  
درافتادی!!

بااین حرفم یه لبخند شیطانی رولبم نشستو مشغول پوشیدن لباسام شدم پیراهن سبزرنگی که از  
کیش گرفته بودمو

تنم کردم مدلش رومی بود دورکمرش کارشده بود دامنشم پلیسه بودجنسشم حریر!عاشقش  
بودم بارنگ چشمام

هارمونی قشنگیو ایجادکرده بود مخصوصاکه آرایشم بیشتربهش جلوه میداد!!یه نیم کت حریر  
سبزم روش میخورد که

آستین سه ربع بود وسرآستیناش مثل دورکمرش کارشده بودموهای فرمم که تایکم بالاتر ازکمرم  
بودو درستش کردم

ازاتاق رفتم بیرون تاداخل باغ شدم عروس دومادم اومدن یه کنار وایسامو نگاشون کردم واقعا  
عالی بودنوبه هم

میومدن مستیم اومدن داخل وبقیه هم برای مراسم عقد بعداز عروسو داماد به داخل ساختمون  
راهنمایی شدن منم

پشت سرشو رفتم تو ,تواین مدت اصلا چشمم به آرسام نیوفتاد!بهتر بذار یه نقشه ی توپ براش

بکشم بعد!!

عروسو دوماد تو جای مخصوصشون نشستن تانیا دخترعمم ونشاط تورو روسر عروسو دوماد

گرفتن منم با نیش باز

مشغول قند سابیدن شدم!!کتیم بانیش بازبه ماسه کله پوک زل زده بود

عابد از بابای منو آقای آریافر اجازه گرفتو شروع کرد به خوندن خطبه

عابد۔ اللِّکَاحُ سُنَّتِي، فَمَنْ رَغِبَ عَنْ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي ... دوشیزه مکرمه سر کار خانوم سوگند

رادمهر آیا بنده وکیل

شمارا با مهریه ی ... به عقد دائم آقای برسام آریافر در بیاورم؟

بایه لبخند ملیح سریع گفتم:عروس رفته گل بچینه!!

از تو آئینه به سوگند و برسام که بالبخند به آیه های قرآنی که تودست سوگند بود نگاه میکردن

نگاه کردم نیشم

خودبخود شل شد وقتی سرمو بلندکردم چشمام تو چشمای آرسام که به من زل زده بود قفل شد

ونیشم خودبخود

بسته شد علاوه بر نیشم مغزم قفل کردوبجای اینکه نگامو ازش بگیرم خیره خیره نگاش کردم

!!عجب چشایی

دارها!!این بشر!!

باصدای عابد به خودم اومد

سرکار خانوم سوگند رادمهر آیا بنده وکیل شمارا بامهریه ی معلوم به عقد آقای برسام آریافر

در بیاورم؟

– عروس رفته گلاب بیاره

ایندفعه دیگه به آرسام نگا نکردم!نگاکنم که چی بشه؟؟تمرکزمو بهم ریخت ای بابا!!

عروس خانوم برای برسوم بنده وکیلیم؟؟

– عروس زیرلفظی میخواد!

صدای دستو سوت فشارو پرکرد وهمه چشما به برسام بود!وای خاک بسرم نکنه چیزی نگرفته

باشم بااین حرف من

ضایع بشه؟؟نه بابا اینقدرا هم خنگول نیس دیگه!

ازتو آینه به برسامو سوگندنگاه کردم برسام همینجوری که بالبخند به سوگند زل زده بود

دستشو کرد توجیبش ویه

جعبه ی کوچیک مخملی درآورد و داد دست سوگند سوگندم باعشغو علاقه زل زده بود بهش

لبخند برسام پررنگ ترشد

سوگند قرآنو بوسید و زل زد به برسام و بالبخند مهربونی گفت: با اجازه ی پدر و مادرم و بزرگترای

مجلس بله

صدای دستو جیغوسوت جمعیت فشارو پرکرده بود بالاخره برسامم بله رو داد

تموم شد؟؟؟؟ای بابا یه خواهر بیشتر نداشتیم که حالا اونم شوور کرد؟؟ بغض گلومو گرفته بود اما

الان وقتش نبود

بالبخند رفتم طرف برسامو سوگند که به افتخار کسایی که بهشون کادو میدادن بلندشده بودن

سوگند تامنو دید بغض

کردو چشماش اشکی شد اخمی کردم و اون یکی دستش که آزاد بودو گرفتمو گفتم: دیوونه اگه

گریه کنی جفت پامیام

تو حلقه تا!! الان باید تو دلت کیلو کیلو قند زعفرونی آب کنی! اخر تو این دوره زمونه ای که شوور

گیرنمیاد یه ماهیه خوشگلو

خوشتیپو عاشق تو تور تو گیر کرده..

آروم زد به شونمو باخنده گفت: باز تو اراجیف تو شروع کردی؟؟

خندیدمو کادومو که یه ست ساعت بودو دادم به سوگند و برسام لپ خواهرمو بوسیدم وبا برسام

برادرانه دست دادمو براشون

آرزوی خوشبختی کردم اونا هم ازم تشکر کردن

اومد کنار تا پدرمادرا و بقیه هم کادوهاشونو بدن

بعد ازین که سیل کادوها به سمتشون هجوم آورد و حسابی خجالتشون داد همه دل کندنو رفتن

داخل باغ منم

همینجوری که با تانیا و نشاطو کتی در حال بگو بخند بودیم وارد باغ شدیم

– سلام عرض شد سوگل خانوم

آروم برگشتم سمتش!!! اینکه پاشای خودمونه!! آخی داداشیه خودم دلم براش تنگ شده

بود!! احتمال میدادم ببینمش

بهیه لبخند زل زده بود به من, منم یه لبخند زدمو باهاش سلامو احوال پرسى کردم مشغول حرف

زدن بودیم که صدای

آرسام حرفمونو قطع کرد! دو تایی برگشتیم طرفش آرسام بدون اینکه به من نگاه کنه روبه

پاشا گفت: اینجا چیکار میکنی

شیش ساعته دارم دنبال میگردم, بیا کارت دارم!

پاشا هم بایه معذرت خواهی ازم رفت و گفت حتما ازین به بعد بیشتر همومیبینیم

منم بایه لبخند ملیح که آرسامو حرص بدم گفتم: حتما

و بعدشم بدون اینکه نگاش کنم رفتم سمت بچه ها

بابچه ها رفتیم داخل باغ و دوریه میز ۴ نفره نشستیم

همینکه نشستیم



صدای یه موزیک اروم که مخصوص سوگندو برسام بود بلند شد چشم دوختم بهشون برسام دست سوگند گرفت و باهم اومدن وسط یه دست برسام پشت کمر سوگند قرار گرفت سوگند هم دستشو روی شونه برسام گذاشته بود برای بار هزارم پیش خودم اعتراف کردم که چقدر بهم میان و براشون آرزوی خوشبختی کردم چند دقیقه ای باهم رقصیدن و فیلم بردار ازشون فیلم گرفت برای همین فقط خودشون بودن اما اهنگ که تموم شد DJ یه آهنگ شاد گذاشت توی یه لحظه وسط پر شد یه لحظه فک کردم نکنه پولی چیزی ریختن بعد دیدم نه بابا همه دارن میرقصن وای که دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم!! مگه میشه یه جا آهنگ بذارنو من آروم بشینم! یه نگاه به جمعیت در حال رقص انداختم تمام ذوقم فروکش کرد!!! خب خیلی شلوغ بود من چجوری برم قربدم؟؟ توهمین فکرابودم که تانیا گفت

– اووووووووو سوگل دنبال کی تواین جمعیت عجوج مجوج میگردی؟؟ پاشین بریم برقصیم که حسابی قرتو کمرم گیر کرده!!

کتی ونشاطم حرفشو تاییدکردن

وبعدازین حرف دست منو گرفت وکشید وسط!! ای بابا خوب یه نظری چیزی! ازدست این تانیا!!! روبروی هم وایساده بودیم وداشتیم حسابی قرامونو خالی میکردیم آهنگ که تموم شد تانیا که نفس نفس میزد گفت: سوگل... من خسته شدم میرم بشینم

وبعدشم سریع رفت

صدای یه موزیک اروم که مخصوص سوگندو برسام بود بلند شد چشم دوختم بهشون برسام دست سوگند گرفت و باهم اومدن وسط یه دست برسام پشت کمر سوگند قرار گرفت سوگند هم دستشو روی شونه برسام گذاشته بود برای بار هزارم پیش خودم اعتراف کردم که چقدر بهم میان و براشون آرزوی خوشبختی کردم چند دقیقه ای باهم رقصیدن و فیلم بردار ازشون فیلم گرفت

برای همین فقط خودشون بودن اما آهنگ که تموم شد DJ یه آهنگ شاد گذاشت توی یه لحظه  
وسط پر شد یه لحظه فک کردم نکنه پولی چیزی ریختن بعد دیدم نه بابا همه دارن میرقصن  
والای که دیگه نمیتونستم خودمو نگه دارم!! مگه میشه یه جا آهنگ بذارنو من آروم بشینم! یه نگاه  
به جمعیت در حال رقص انداختم تمام ذوقم فروکش کرد!! آه خب خیلی شلوغ بود من چجوری برم  
قربدم؟؟ توهمین فکر ابودم که تانیا گفت  
– اووووووی سوگل دنبال کی تو این جمعیت عجوج میگردی؟؟ پاشین بریم برقصیم که  
حسابی قرتو کمرم گیر کرده!!  
کتی ونشاطم حرفشو تایید کردن  
وبعدازین حرف دست منو گرفت و کشید وسط!! ای بابا خوب یه نظری چیزی! از دست این تانیا!!!  
رو بروی هم وایساده بودیم و داشتیم حسابی قرامونو خالی میکردیم آهنگ که تموم شد تانیا که  
نفس نفس میزد گفت: سوگل... من خسته شدم میرم بشینم  
وبعدشم سریع رفت  
همون موقع آهنگ حرق سبز ابی پخش شد و اااااااااا ای این آهنگ دونفرست ای که سنگ قبر تو  
نشورم تانی کجا رفتی!  
اومد برم بشینم چون همه زوج زوج وسط بودن که دستم از پشت کشیده شد وقتی برگشتم با  
آرسام مواجه شدم شکه شدم نمیدونم چی شد تا منو دید دستمو ول کرد و درحالی که چشماشو  
ریز کرده بود گفت – از پشت اصلا مشخص نیستید  
با اخم نگاهش کردم که با یه لبخند و چشمایی که برق توشو حس میکردم ادامه داد – در هر صورت  
ببخشید که الکی امیدوارتون کردم  
و بدون لحظه مکث از کنارم رد شد دستمو مشت کرده بودم ناخنامو به کف دستم فشار میدادم  
پسره ی پرو چی با خودش فکر کرده حسابشو میرسم حقشو میدارم کف دستش!!

خواستم برم بشینم که یه دفعه یکی پرید جلوم وای خدا بگم سنگ کوب شدم ک گفتم انگار خودش مرد عنکبوتی و منم الان تو اتیش گیر کردم این مرد عنکبوتی کسی بجز پاشا نبود که گفت-حیفت نمیاد بری بشینی؟

دستمو که روی قلبم بود برداشتم و گفتم- علیک سلام

کمرمو گرفت وگفت -ورحمته الله وبرکاته خویید ایشالا؟

درحینی که میرقصیدیم حرفم میزدیم

-نه مگه میشه با وجود این دوست چی تو خوب باشم

-آرسامو میگی؟

اخم کردم -اره با خود بچه پروشم

درحالی که لبخند میزد-من نمیدونم شما دوتا چه مشکلی باهم دارین ولی به هر حال گناه داره

اذیتش نکن

با حرص گفتم -گناهش به گناباد

خندید و یکدفعه انگار چیزی بادش اومده باشه گفت-راستی قلت کجاست؟

با تعجب گفتم -کی؟

-دوست جونیت

خندیدم -ترنمو میگی امشب جایی دعوت بودن نتونست بیاد

-میگم یه سوال؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم -راحت باش

باچشم به یه سمتی اشاره کرد و گفت -اون دختر خانومی که لباس صورتی بلند تنشه کیه؟

چرخیدم و در حین چرخش نگاه کردم که ببینم کی رو میگه منظورش دختر عمه ی محترمه ی

بنده بود

با یه لخدند گفتم -چطور مگه شیطان؟؟ خبریه؟

لبخندی زد و گفت- کی من؟ نه بابا!! بقول شاعر گفتنی پیرهن صورتی دل منو بردی...

زدم زیر خنده -خیلی خلی

خندید گفت-نه فقط ازش خوشم اومده به نظرم دختره سرزنده ای

لبخند -اره درست عین خودت تانیا دختر عمه ی منه

- پس خانوادگی شاد و خوشحالین

-بله طرف بابام همه همین طوری هستن بعدشم مگه بده

خیلی سریع جواب داد-نه نه خیلی هم عالیه کسی جرات میکنه بگه بده مگه

رقص تموم شد اما من تا موقع شام با دختران عمه و خاله و دایی گپ زدم خدا رو شکر آرسامو

دور بر خودم ندیدیم

قبل از شام امیراومد طرفو خم شدو گفت:مادمازا افتخار همراهی بابنده حقیرومیدین؟؟

منم لبخند زدمو دستمو گذاشتم تودستشوباهم رفتیم وسط آهنگ شادبودماهم روبروی هم

باشادی میرقصیدیم امیرم رقصش خیلی خوب بود مردونه وقشنگ میرقصید

آهنگ که تموم شد DJ بابلندگو مهمونارو بصرف شام دعوت کرد.

شام سلف سرویس بود با امیررفتیم طرف میزبزرگ وسط سالن امیر دوتابشقاب برداشت ویکیشو

دادبه من بالبخند ازش تشکر کردم,داشتیم غذابرمی داشتیم که گوشیش زنگ خوردوبامعذرت

خواهی رفت یه جای خلوت منم که چشمم به غذاافتاده بود دلم ضعف رفت دیگه واینستادم

امیربیاد! از هر چی غذای خوشمزه بود برای خودم کشیدم اومدم برم بشینم که این ارسام شیطان

صفت رو دیدم اونم کجا درست رو به روم اون طرف میز با چشم داشت دنبال چیزی میگشت بعد

یه دفعه پیداش کرده باشه لبخندی زد ودستشو دراز کرد به طرف نوشابه خیلی سریع قبل از

اینکه دستش برسه پارچ نوشابه رو برداشتم یه ذره تهش که مونده بود رو خالی کردم توی لیوان

که قبلا نصفه پرش کرده بودم و جالا با این کارم لب به لب شد پارچو با ارامش گذاشتم روی میز  
ولیوانو برداشتم خیره به چشم های نسبتا خشمگین آرسام تا نصفه سر کشیدم وقتی لیوانو اوردم  
پایین آرسام نگاهم کرد و گفت  
-تو گلوت گیر میکنه ببین کی گفتم  
یه پوزخند صدا دار زدم سرمو برگردوندم و رفتم جای بچه ها  
آی چقدر حال کردم، من که میدونم حسابی سوخته !!! رفتم پیش بچه ها نشستم همه مشغول  
خوردن شده بودیم  
یه نگاه به لیوان نوشابه انداختم و با لبخند یه قلپ ازش خوردم اخ که چقدر خوشمزه تره اصلا  
همه ی غذاها یه طرف  
این یه لیوان نوشابه یه طرف دیگه!! بالبخند نوشابه رو بردم سمت دهنم یکم ازش خوردم که  
چشمم خورد به آرسام  
که دقیقا میز روبروی مانسته بود و دست به سینه بایه نیشخند زل زده بود به من؛ نمیدونم چی  
شده یهو نوشابه  
پرید تو گلوم و شروع به سرفه کردن کردم !! ای که سنگ قبر تو نشورم که آهت دامنمو  
گرفت!! پسره ی چلغوز  
تانیازد پشتموگفت:چشیدی؟چرامواظب نیستی دختر  
یکم آروم شدم شروع کردم به خوردن غذام  
درحالی که غذامیخوردم همش دنبال یه راه تلافی میگشتم!! درکل هیچی از غذام نفهمیدم!! مخمم  
درد گرفته بود بسکه  
فکر کرده بودم!!

بعد از شام دوباره همه ریختن وسط ومیرقصیدن!! ای بابا! اینا خسته نشدن؟؟ من دارم هلاک میشم

بخدا!!!!!! از کله ی صبح

بیدارم برای همین دیگه هرچی بچه ها اصرار کردن راضی نشدم که برم اون وسط

بالاخره بعد از سه ساعت رقصیدن ساعت ۱ شب رضایت دادن و کم کم عزم رفتن کردن!!

همه ی مهمونا رفته بودن برسامو سوگندم رفته بودن هتل!! هییییی خدا مااااگه شانس داشتیم

اسممون شانسی بود

نه سوگل!!

خانوم و آقای آریافر با مامانو بابا توسالن نشسته بودن و گرم صحبت بودن منم که خواب کلا از

سرم پریده بود از صحبتای

ایناهم سردر نمیاوردم بایه با اجازه رفتم تو حیات! آخییییییش چقد هوا عالییی بود!! نمیدونم

آرسام کجا بود! تو خونه هم که

نبود!! یه سر رفتم تو پارکینگ ببینم ماشینش هست یا نه! پارکینگ نسبتا تاریک بود و نورایی که از

حیات میومد یکم

روشنش کرده بود چشم چرخوندم دیدم بعله ماشینش هست! پس خودش کجاست!!

اه بیخی بابا به توجه که کجاست!!

آروم آروم رفتم سمت استخر و نشستم لبش و پاهامو گذاشتم توش!! وووویی چقد آب

سرد بود!! همینجوری تو هیروتی

برای خودم سیر می کردم که یه صدای ضعیفی حس کنجکاویمو قلقلک داد!! اول فکر کردم توهم

زدم، بلند شدم و به طرف

صد رفتم! نه مته اینکه واقعا صدا میاد!! وای نکنه دزد باشه!! صدا از طرف درختای ته باغ میومد آروم

رفتم جلو هیچی دیده

نمیشد یکم دیگه رفتم جلو صدا قطع شده بود ولی صدای خش خش برگامیومد!! حسابی ترسیده  
بودم که نکنه

دزد باشه ولی از رو نمیرفتم!! یه سایه دیدم که البته هیچی ازش معلوم نمیشد!! وای خدا جونم  
اومدم برم بابا اینارو

صدا کنم که یکدفعه یکی از پشت دهنمو گرفت حتی مهلت نداد جیغ بزنم! چشام از حدقه چشمم  
زده بود بیرون و حسابی ترسیده بودمو نفس

نفس میزدم دستش کاملاً جلوی دهنو بینیم بود و سخت نفس میکشیدم!! نقدتاریک بود که  
صورتشم نمیدیدم! یکم تقلاً

کردم تا شاید از دستش راحت بشم ولی عجب زوری داشت انگار یه پرکاهو تو دستش گرفته بود!! از  
زور تقلاً نفس کشیدم

سخت شده بود. چلغوز دستش بوی ادکلن خوشبویو میداد ولی داشتم خفه میشدم! فک کنم  
فهمید که سرشو آورد

کنار گوشمو آروم گفت: دستمو برمیدارم جیغ نمیزنی فهمیدی؟؟

چاره ی دیگه ای نداشتم آروم سرمو تکون دادم! آروم آروم دستشو برداشت ولی قشنگ تو بغلم  
بود و بازو هامو گرفته

بود!! اه خوبرو کنار دیگه!! یه نفس عمیق کشیدم که بجای اکسیژن عطر خوشبو شو بلعیدم! ای بابا  
این دزدا چقد مایه دارن

که با ادکلن به این خوشبویی دوش میگیرن والا!! داشتم عین مونگلا تو این وضعیت اسفبار باخودم  
فکر میکردم که

صداش از کنار گوشم اومد

\_اینجا چیکار میکنی؟؟

ووووووی مامان من روگردنم حساسم اینم سرشو چسبونده به گردن من علاوه براین که نفس  
میکشه حرفم میزنه!

خدایا این چقدر صدای آشناست!! بوی عطرشم آشناست! نکنه قبلا اومده دزدی وباهم برخورد  
نزدیک داشتیم!! اه کی

وسط ترس نرخ تعیین میکنه آخه؟؟ خدایا عقلی به من بده یه پولی به این آقا دزده که دیگه منو  
خفه نکنه!!

باتته پته گفتم: ممن باید از توو ب پیرسم اینجا چیکار میکنی؟؟ اومدی دزدی!!

صدای خنده ی آرومشو شنیدیم!! واین چرامیخنده؟؟ جک که براش تعریف نکردم!!

دوباره سرشو برد نزدیک گوشم مته اینکه فهمیده بود مورمورم میشه هی سواستفاده  
میکرد! دوتا دستاشو گذاشت

روشونم وخیلی آروم گفت: خب خانوم کوچولو خودت بگو باهات چیکار کنم؟؟

هری دلم ریخت وای خداااا نکنه بخواد کارای خاک بررسی بکنه!!! اگه ذره ای از پاکیم ازبین بره  
خودمو میکشم, سعی

کردم آروم باشم ولی صدام به وضوح میلزید

-ببین من بدرد تونمیخورد جان ننت بیابرو هرچی میخوای بردار ولی م...

سرشو آروم از کنارگردنم آورد دقیقا جلوی صورتم فاصله ی صورتامون به اندازه یه وجب

بود! بااینکه تاریک بود ولی ازون

فاصله میتونستم ببینمش

با دیدن چشمای شیطان آرسام حرفمو خوردمو امپرم چسپید به سقف: پسره ی نکبت!! میمردی  
ازاول میگفتی تویی



انقد منو زجرنمیدادی!! سادیسم داری مگه؟؟؟؟ ای که خودم سنگ قبر تو بشورم ای که حناق ۲۴  
ساعته بگیری..

همینجوری بلند بلند حرف میزدم اونم میخندید. کم کم خندشو جمع کرد و باجدیت تمام  
گفت: خوش گذشت

بعدشم بدون اینکه منو آدم حساب کنه رفت...

اییییییییییییی خدا چرامن همش باید از دست این بشر بکشم؟؟ وای که حسابی داغ کرده بودم  
!! صبر کردن فایده

نداشت باید حداقل یه چیزی بهش میگفتم که دلم خنک بشه با قدم هایی بلند رفتم طرفش که با  
دیدن استخر یه

چیزی به ذهنم خطور کرد

پشتش که رسیدم یکدفعه بلند گفتم: ای وای یادم رفت

سریع برگشت طرفمو گفت: چی شده؟؟

بدون توجه به حرفش دویدم سمت استخر و رو دوزانوم لب استخر نشستم

باقدامای منظمی اومد طرفمو یکم به طرف خم شد و گفت: چی شده؟ اتفاقی افتاده؟؟

سعی کردم نخندم و باحالت ناراحتی سرمو چرخوندم طرفش و زل زدم تو چشماش و گفتم:  
دستبندم افتاده بود تو

استخر نتونستم درش بیارم میخواستم برم بابارو صدا کنم که صدای تورو شنیدم بعدشم که  
میدونی!! حالا چیکار کنم؟

تموم مدت زل زده بود به چشمام حرفم که تموم شد آروم سرمو برگردوندم سمت استخر لامصب  
چشاش سگ داره

نمیشه ازش چشم برداشت!!

مته من رودوزانوش نشست کتش در آورد داد دستمو گفت: اینو بگیر ببینم میتونم درش یارم  
باذوق کتشو گرفتمو

گفتم: راضی نیستم بخدا از خوشگذرونیت بگذری

یه نگاه بهم انداخت و یکی ازو لبخندای بی سابقه و دخترکشش زدو گفت: اینم یه جورشه  
خم شد سمت استخر تابتونه دستبندو پیداش کنه

بااینکه بااین لبخند آخری که زد از کارم صرف نظر کرده بودم ولی خب باید تلافیه اون کارشو  
سرش درمیاوردم دستمو

گذاشتم رو کمرش که سریع چرخید طرفم توچشماس زل زدمو یه لبخند پسرکش زدم کاملاً از  
چشاش و ابروهای بالا

پریدش تعجبو میشد فهمید در کسری از ثانیه به کمرش فشار آوردم و چون حواسش به من بود  
نتونست تعادلشو حفظ

کنه و افتاد تو استخر سریع از جام بلند شدم و همینجوری که میخندیدم چند قدم رفتم عقب  
سرشو از آب آورد بیرون موهاشو که داده بود بالا حالا ریخته بود تو صورتش و حسابی جذابه  
کرده بود یه لبخند دندون

نما بهش زدمو گفتم: یه جورش بود ولی از جور ناجورش یه خنده ای کردم و ادامه دادم ۳\_۳  
مساوی آقا آرسام

بدون اینکه جوابمو بده به طرف لب استخر شنا کرد دودستشو گذاشت لب استخر و بایه حرکت  
اومد بالا پیرهنش

چسبیده بود به تنش و خیلی قشنگ عضله های ورزشکاریش دلبری میکردن

آروم به طرفم قدم برداش منم آروم آروم رفتم عقب یکم قدماشو تند کرد که سریع چرخیدمو  
شروع به دویدن کردم اما

دستموا از پشت گرتو چرخوندم وراست رفتم تو سینش قفسه سینش تند تند بالا وپایین

میرفت.سرم رو سینش بود

وبه راحتی صدای تپش قلبشو میشنیدم دستاش دور کمرم بود وبوی ادکلنش مستم کرده بود

آروم سرمو آوردم عقب

چشماش بسته بود آروم چشاشو باز کرد وتوچشماش زل زدم میگم چشاش سگ داره میگین نه!!

بیا حالا خلو چلم

شدم آخرم میمونم رودست مامان بابام...

هیچکدوممون هیچی نمیگفتیم فقط بهم زل زده بودیم چشماش یه جور خاصی بود ولی من حرف

چشماشو نمیفهمیدم

حس میکردم ضربان قلبم رفته بالا برای خلاص شدن ازین حسای عجیبو غریب گفتم: بهتره برم

تو برات یه حوله ولباس

بیارم اینجوری زشته بیای تو!

معلوم بود کاملاً تو فکره واینجانیست

بااین حرفم انگار رشته افکارشو پاره کرده بودم آروم سرشو تکون دادو گفت:تو ماشین لباس دارم

همونجا لباسامو عوض

میکنم بعدمیام تو!!

سرموتکون دادم قبل ازین که دستاشو باز کنه با یه فشارخفیف منو به خودش آروم فشردو

دستاشو از دور کمر باز کرد

ومنم سریع رفتم سمت خونه پشت درکه رسیدم یه نفس عمیق کشیدم تاحالم جابباد وبعدداخل

شدم

رفتم و گوشیمو از رومیز برداشتم وبایه شب بخیر به سمت اتاقم رفتم

یه روز از روز عقدشون میگذشت سوگند خانوم فقط زحمت کشیدن یه سر اینجا زدن که ما  
ناراحت نشیم!!! خوشن دیگه

از اون شب دیگه آرسام هم ندیدم اون شب شب خاصی بود که فک کنم دیگه تکرار نشه!

\*\*\*

با مامان اینا نشستیم بودیم داشتیم تلویزیون تماشا میکردیم که صدای زنگ اومد بدون حرف از جا

بلند شدم و رفتم درو باز کنم با دیدن سوگند لبخندی نشست روی لبام و درو باز کردم

بعد از چند دقیقه سوگند اومد وقتی دیدم تنهاست گفتم

-به به خواهر تازه عروس چه عجب دل کنی از اون شوهره....

با صدای برسام که داشت میگفت-اهم اهم حرفمو خوردمو بجاش رو به برسام گفتم

-خوبید شما؟؟؟

خندید گفت-به مرحمت شما

نشستیم دور هم شروع کردیم به حرف زدن یه کم که گذشت یه دفعه برسام گفت با اجازتون ما

میخوایم بریم شمال

ناخداگاه گفتم-شمال؟؟ حتما برای ماه عسل؟

سوگند گفت-اره خب مگه چیه؟

-دوتا مشگل بزرگ داره اولیش اینکه شمال هم شد جا اخه واسه ماه عسل؟؟ دومیشم اینکه ماه

عسل ماله بعد عروسیه عروس خانوم

برسام سری تکون داد و گفت -منم بهش میگم ولی میگه هوای شمالو کردم

سوگند گفت-خب هوای شمالو کردم دیگه

بابا که تا اون لحظه داشت به حرفای ما گوش میداد گفت-اگه سوگند این قدر دوست داره بره  
شمال خب برین ولی دسته جمعی ما که نمیتونیم بیایم چون کار داریم ولی سوگل فکر نمیکنم  
بدش بیار امیر علی هم هست این طوری بهتره

بابا این قدر جدی و محکم حرف زد که کسی نتونست چیزی بگه و معنی حرفاش این بود که یعنی  
زوده هنوز براتون تنهایی مسافرت!

مامان رفت چایی آورد و ارسام هم بعد از مدتی رفت سوگند هم موند که وسایلو جمع کنه قرار  
شد فردا صبح حرکت کنیم البته نه صبح زود ساعت ۱۱

به ترنم زنگ زدم که بیاد ولی گفت دارین خانوادگی میرین من نمیام هر چی اصرار کردم که نه من  
نمیام اخرشم کلی فحشش دادم بیشعورو

بعدشم زنگ زدم به تانیا دختر پایه خاندان که با کمال میل قبول کرد حتی نداشت من اصرار کنم  
و نپرسید کیا میاد تا من گفتم شمال گفت هستم

\*\*\*\*

مامانی من دیگه برم همه دم درن این سوگند کی رفت

-تا دید برسام رسید رفت

-خواهر فروش حسابشو میرسم

بعد از خدافظی رفتم بیرون امیر علی منتظر تو ماشینش بود من نمیدونم ۵ نفری برای چی باید  
دوتا میشین راه بندازیم کنار هم که بیشتر خوش میگذره همش تقصیره این سوگنده و برسامه

ایششششش

سوار ماشین شدم و گفتم

-سلام اق امیر

-سلام خانوم خوبی؟

-بله خیلی هم خوبم

همین طوری که داشت راه میوفتاد گفت -منم خوبم

خندیدم گفتم-بله میشه کنار من باشی و خوب نباشی مگه

خندیدم رفتیم دنبال تانیا اونم اومد تو ماشین ما و مجلس گرم کن شد اون از شیطونی زده بود رو

دست من وقتی باهم میوفتادیم دیگه انگار زمین لرزه اومده میشد

\*\*\*\*

به اول جاده که رسیدیم برسام که جلومون بود زد کنار امیر علی هم پش بندش

کنجکاو پرسیدم-برای چی واستادیم

امیر جواب داد-منتظر کسی هستیم

رومو کردم سمت تانیا و کنجکاو نگاهش کردم و به نشونه نمیدونم شونشو انداخت بالا تصمیم

گرفتم بجای سوال منتظر واستم امیر از ماشین پیاده شد و رفت سمت ماشین برسام اینا منو تانیا

هم همچنان داشتیم از فوضولی میمردیم که یه دفعه یه ماشین پشت ماشین ما شیشه های

ماشین دودی بود رنگشم نوک مدادی بود یه زانتیای نوک مدادی با شیشه های دودی وای

ماشین آرسامه بعد از چند لحظه خودشم از ماشین پیاده شد یه شلوار جین مشکی با یه تیشرت

جذب مشکی که استینای کوتاهش عضله های بازوشو بیشتر نشون میداد

و عینک دودی که زده بود تیپشو کامل کرده بود با صدای تانیا از فکر اومدم بیرون و چشم از

ارسام برداشتم

-مگه قرار بود اینا هم بیان؟؟

چون درست نفهمیدم چی گفته -هان؟؟

خندید و گفت-مثل اینکه واسته تو بد نشد

با دیدن پاشا که از ماشین پیاده شد لبخند زد و گفت-نیس واستو بد شد و با چشم به پاشا اشاره کردم

تانیا سریع نگاه کرد ببینه کیو میگم وقتی پاشا رو دید گفت-وااای!!  
-درد جلف!

باذوق برگشت و گفت-میگم بریم پایین؟

-بشین سر جات الان راه میوفتیم

دستاشو برد رو به اسمون و گفت

-خدا یا شوهر خوب نصیب ما کن الهی امین

خندیدم همون موقع امیرعلی هم اومد سوار ماشین شد و راه افتادیم اگر ترنم بفهمه که این دوتا هم اینجان چی میشه!!! سرمو به شیشه تکیه دادم بودم و داشتم فکر میکردم که یهو تانیا کله شو آورد جلو و گفت-چی بی سرو صدا این شوما؟؟

یعنی بگم سخته کردم کم نگفتم دختره دیوونه من موندم این چه جوری دانشگاه قبول شده  
-دختر سخته مون دادی این چه وضعشه اخه

دست به سینه نشست و گفت-منو از دانشگاه عزیزم کشوندی اینجا اینطوری باهام برخورد کنی  
!!

خندیدم اخه تانیا دانشگاه میری ولی وقتی بهش گفتم شمال دیگه درس مشقو یادش رفت بچه ام  
-نیس تو مشتاق نبودی اصلا!!

امیر خندید و گفت-دعوا نکنید بچه ها باهم دوست باشید

تانیا یهو نمیدونم چی شد گفت-اهان فهمیدی رالی راه بندازین

با این حرف تانیا دستم رفت روی کمر بند و سریع بستمش همزمان گفتم - یاخدا سرعت امیر

علی هم خیلی سریع رفت بالا و لبخند نشست رو لبش کلا پایه همه چی بود این داداش ما

سرعت امیر بالا وبالاتر میرفت نیش منوتانی هم بازو بازتر میشد دیدم نه اینطوری فاز  
نمیده دستمو بردم سمت پخش ویه آهنگ شاد گذاشتم وتاته زیادش کردم وایای حالا فاز میداد  
امیرم بالبخندو آرامش  
خاص خودش پاشو روگاز فشار داد ورسید کنار آرسام منوتانی که توجابندنبودیم وخودمونو تکون  
میدادیم ومن یکی اصلا  
حواسم به دوروورم نبود فقط وقتی فهمیدم آرسام کنارمونه که امیرسرعتشو بیشترکردواز  
آرسام سبقت گرفت  
ومنوتانی همزمان جیغ خفیفی زدیم  
رفت کناربرسامو سوگند اونا هم شادبودنو میخندیدن  
سرعتمون خیلی زیاد بود وبرسامو آرسام پشت سرمون بودن وتقربا خیلی ازشون جلو بودیم  
ایندفعه آرسام اومد کنارمون نه بابا مثل اینکه مسابقات رالیه!! برگشتمو بهشون نگاه کردم  
دست چپشو گذاشته بود لب پنجره وساعت مارک دارش حسابی تونور آفتاب برق میزد دست  
دیگشم گذاشته بود  
روفرمون وحسابی اخماش توهم بود وکاملا حواسش جمع رانندگیش بود  
بااینکه نگاه من روش بود ولی اون کوچکتین حرکتی نکرد وبافشاردادن پاش روگاز اجازه ی دید  
زدن منو گرفت!! ایش  
پسره چلغوز! فک کرده بردپیت که انقد خودشو میگیره! والاااا  
آرسام باسرعت نورا ز کنارما رد شد!! یاابولفضل چقدتند میره!! ولی خداییش دست فرمونش بیسته  
حرف نداره!! همون  
موقع راهنما زد وکم کم سرعتشو کم کرد، امیرم به تبعیت از اون راهنما زد وسرعتشو کم کرد  
هر دو کشیدن کنار



توماشین مشغول بگو بخند بودیم که گوشیه امیرزنگ خورد بایه ببخشید از ماشین پیاده شد  
بعد از چند دقیقه برسامو سوگندم رسیدن میخواستیم راه بیوفتیم اصلا نمیدونم اینا چرا  
واستادن؟؟ واستادن که سوگند

اینا بیان؟؟ نمیدونم بابا

امیر تلفنش که تموم شد اومد سمت ماشین از شیشه خم شد به منو تانیا گفت از ماشین پیاده  
باشیم به تانیا یه

نگاکردم که اونم به علامت نمیدونم شونشو انداخت بالا! هر دومتون پیاده شدیم امیر روبه من  
باشرمندگی

گفت: واقعا شرمنده من توشرکت برام یه کاری پیش اومده باید سریع برگردم قول میدم تاشب  
خودمو برسونم شما با

بقیه برین منم سریع کارمو انجام میدمو برمیگردم بازم ببخشید

یه لبخند زدمو گفتم: دشمن شرمنده داداشی برو هروقت کارت تموم شد برگرد فقط مواظب  
خودت باش تنهایی

خطرناکه میخوای من باهات بیام؟؟

آروم خندید ولپمو کشید و گفت: قربون سوگولیه خودم! نه عزیزم تو برو نگران منم نباش سریع  
برمیگردم

سرمو تکون دادم و باتانی وسایلمونو از صندوق برداشتیم امیرم رفت طرف ماشین برسام وبه  
اوناهم موضوعو گفت

بعد ازین که خیالش از بابت ماراحت شد رفت!

داشتم به رفتن امیر نگامیکردم که سوگند گفت: سوگلییی

برگشتم طرفش و باخم سرمو تکون دادم یعنی چیه؟؟ آخه هروقت اینجوری صدام میکرد یه چیزی  
ازم میخواست منم

برای جلوگیری از خواسته های خاک بر سریش اخم کرده بودم

یه لبخند دندونی نشونم دادو گفت:چیزه!میگم میخوای با آرسام بیای؟

زرشککککک!یعنی همه خواهردارن ماهم خواهرداریم!!خب من الان به این بشر چی بگم؟؟نه

شوما بگین چی بگم

بهش؟بازبون بی زبونی داره میگه توماشین مانیا!!خب البته یه ذره حق داره شاید بخوان کارای

چیزدار یا همون خاک

برسری بکنن برای همین اگه منوتانی اونجا باشیم برامون بده!!اخمم غلیظ تر شد واوادم جوابشو

بدم که پاشا اوامد

طرفمون و روبه سوگندگفت:سوگند خانوم اشکال نداره خانوما بیان توماشین ما؟

به من نگا کرد و یه چشمک زد

جا!!!!!!انم؟؟؟چی شده؟؟یکی منو توجیه کنه!یعنی چی که اجازه منو از سوگند میگیره بنده

خیر سرم ۲۲ سالمه ها!!!

خب من چی بگم به این بشر تومیخوای مابیایم تو اون ماشین چرا دیگه از سوگند اجازه

میگیری؟؟راحت بگو میخوام تانیا

پیشم باشه دیگه!

با صدای سوگند دست از فکر کردن برداشتم و بهش نگا کردم,در حالی که سعی داشت نیشش شل

نشه باکلی متانت

گفت:نه آقا پاشا ماشین هست دیگه

ای ای ای خدا آدمای دورو رو ازسرماکم نکنه!!همین دودقیقه پیش داشت مارو با آوردنگی از ماشینشون دورمیکردا!

حالا نگا چه کلاسی میذاره!!منکه میدونم الان تو دلت کارخونه فراورده های قندی درست کردن ودلت میخواد چالاپ

چالاپ پاشارو ماچ کنی ولی روت نمیشه!!

پاشا بالبخند به مانگاه کردو گفت:خواهش میکنم,روچشم ماجادارن

سوگندم دیگه اصرار نکرد وبایه پس مواظب باشین مجوز مارو صادرکرد

پاشا بعداز رفتن سوگند دستشو گذاشت روسینش یکم خم شدو گفت:بفرمایید

اوه اوه چه جنتلمنانه یه نگابه تانی انداختم که دیدم نیشش شل شده یه نیشگون از پهلوش گرفتم که جیغش رفت

هواودرحالی که باخم پهلوشو ماساژ میداد روبه من گفت:مگه مرض داری سوگل؟؟

یه نیش باز نشونش دادم وباجشموابروبه پاشااشاره کردم که سرشو انداخته بود پایین وریز ریز میخندید آرو دم گوش

تانی گفتم:بیاببین بچه فهمید خلوچلی حالا رودست عمه طفلیه من میمونی!!

تانی حسابی حرصی شده بود ولی به یه چشم غره کفایت کرد که البته دوراز چشم پاشا نمودن سعی کرد نخنده

وبالبخند روبه ماگفت:بپرین بالا که الان آق راننده رو خرگازش میگیره وعصبانی میشه

باین حرفش منوتانی ترکیدیم ازخنده!! باخنده سوارماشین شدیم!بازم تاسوار شدیم بوی تلخ ادکلن آرسام بود که

باعث شد یه نفس عمیق بکشم,خوچیکارکنم خیلی ادکلنشو دوست دارم خیلی خوشبوئه!!

تانشستم از تو آینه چشمم به آرسام خورد که باختم داشت منو نگاه میکرد یه پشت چشم براش  
نازک کردم ورومو

برگردوندم پاشا مسخره بازی درمیاورد وماهم میخندیدیم البته آرسام نخندید که هیچ اخشم  
غلیظ ترشده بود!!!

اووووووووف منکه حوصله تحمل اخمو تخم آقارو ندارم!! اصلا نمیفهمم چرا دم به دقیقه این اخم  
میکنه!!! البته

خودمونیمما اخم خیلی بهش میاد!!

پاشاهم وقتی دید رفیق فابریکش عصبانیه دست از شوخی برداشت ویه آهنگ لایت گذاشت  
وباین کار مقدمات خواب

من یعنی خمیازه روفراهم کرد!

حسابی خوابم گرفته بود کولرم که روشن بود دیگه نمیتونستم تحمل کنم سرمو گذاشتم رو  
پشتیه صندلی

وبشمارسه خوابم برد

با احساس برخورد یابتر بگم کشیده شدن یه چیزی روی گونه ام اروم چشمامو باز

کردم, باز کردن همانا ومواجهه شدن با صورت یه نفر در نیم وجبی صورتم همانا!! وای ارسام کنارم  
بود با دیدنش زبونم بند اومد نمیدونم ترسیدم چیشد ولی نمیتونستم حرف بزنم فقط بهش خیره

شدم بودم اونم همین طور دستش روی هوا خشک شده بود و داشت توی چشمام نگاه میکرد  
دهنش باز شد تا چیزی بگه اما باصدای تانیا که گفت-سوگل بیا ببین تو چقدر خوشگله!!

هردو بخودمون اومدیم نگاهمو از ارسام گرفتم و اونم سریع رفت کنار ومن بهسرعت جت از

ماشین پیاده شدم و سریع رفتم تو تانیا دوباره رفته بود داخل اگه نبینمش!! رفتم توی ویلا و با

دیدن تانیا تنها تو خونه جیغم رفت هوا

-میکشمت تانی!!!

با تعجب گفت- چرا؟؟؟

-چرا و کوفت تو نباید بگی دختر داییمو از خواب بیدار کنم همین طوری ول میکنی میای؟؟

-اخره فضا جدید بود یهو ذوق زده شدم گفتم یکم بیشتر بخوابی دیگه تا من برم بچرخم

-اها بعد اونوقت میخواستی با جیغت بیدارم کنی

سرشو خاروند وگفت- نه اونجا هنوز ذوق زده بودم

همون موقع پاشا از توی دستشویی اومد بیرون و فرصت جواب دادنو از من گرفت

-به به خدا این دستشویی رو از هیچ کس نگیره

باخنده گفتم- مثل اینکه خیلی عجله داشتی ها بابا میگفتی یه جا نگه میداشتن برات

خندید و گفت - دستشویی قبل از خواب میچسبه

تانیا هم انگار حرف دلشو زده باشه گفت- اخ اره من چقدر خوابم میاد

با اعتراض گفتم- اا یعنی شما ها میخواین بخوابین

تانیا دستاشو زد به کمرش و گفت- بله دیگه فک کردی همه مثل شما که کل مسیر بخوابن

پشت چشمی ناز کردم و گفتم- ایش عرضه داشتی توهم میخوابیدی

پاشا بجای تانیا جواب داد- با هم دوست باشین دعوا کار بدیه شما از مناظر ویلا لذت ببر ما هم به

استراحتتون مرسیم

یکمی چپ چپ نگاهش کردم که یه نیش باز نشونم داد و رفت بالا تانیا پشت بندش رفت و گفت-

خوب میخوابم!

-درد

ای خدا حالا من چی کار کنم خوابم نمیاد دیگه نمیدونم این سوگند و برسام کجان؟؟؟ ماشینشون

که دم دره همون لحظه صدای در باعث شد از جا بپریم هینی بگم آرسام که تو چارچئب در

وایساده بود با عکس العمل من لبخند نشست رو لباس و همین طور که کفشاشو در میاورد گفت

-چرا از من میترسی؟؟

هان؟؟ این چی گفت؟ من ازش میترسم کی باشه که ازش بترسم؟ اخمام ناخداگاه رفت توهم وبه

حالت تهاجمی دستام زدم به کمرم و گفتم

-برای چی باید ازت بترسم؟؟

لبخندش پررنگ تر شد و همین طور که میرفت سمت پله ها گفت-منم نمیدونم ولی هر دفعه منو

میبینی انگار جن دیده باشی رنگت مییره

اجازه حرف زدن بهم نداد و رفت بالا بچه پرو انگار کی هست که من ازش بترسم شیطونه میگه

بزنم فکشو کتلت کنم

نشستم روی یکی از مبل ها پامو انداختم رو هم و دستمو گذاشتم زیر چونه ام حالا من خوابم

نمیاد چی کار کنم؟؟ هی خدا هیشکی منو دوست نداره!! یکدفعه یاد اتفاق دودقیقه پیش

افتادم! آرسام از روی من خم شده بود تا یه چیزبو از داخل ماشین برداره!! پس اون چیز نرمی که

به صورتم خورد چی بود؟؟ نکنه توهم زدم؟؟؟ اه بیخی بابا!! حالا چیکار کنم؟؟ آهان به توصیه پاشا

عمل میکنم!! از جام بلندشدم و شروع کردم ویلارو دیدزدن

ویلا مال آرسام اینا بود همینطوری برسام گفت بیایم اینجا ماهم مخالفتی نکردیم برای همین برام

تازگی داشت جای قشنگی بود والبته بزرگ بود از درکه وارد میشدی یه حال بزرگ وجود داشت

که سمت راستش پله به سمت طبقه دوم داشت سمت چپم یه آشپزخونه بزرگ واپن وجود داشت

قسمت غذاخوری و آشپزخونه بادوتا پله از حال جدامیشد یه اتاق و سرویس بهداشتی هم پایین

داشتن بقیه اتاقا و سرویس حمام طبقه بالا بود که اصلا حسش نبود این همه پله روبرم بالا!! رفتم



غذام حاضر بشه!! کش موهامو باز کردم وشرمع کردم به رقصیدن اونم نه الکیا کاملا حرفه ای

میرقصیدم

It's a new generation

of party people

Get on the floor (dale) (x2)

RedOne

Let me introduce you to my party people

In the club... huh!

I'm loose(loose)

And everybody knows I get off the train

Baby it's the truth

I'm like Inception

I play with your brain

So don't sleep or snooze

I don't play no games so don't-don't-don't get it confused no

Cause you will lose yeah

Now pu-pu-pu-pu-pump it up

And back it up like a Tonka truck

Dale!

حسابی تو آهنگ غرق شده بودم وبانازو عشوه میرقصیدم

If you go hard you gotta get on the floor

If you're a party freak then step on the floor

If your an animal then tear up the floor



Break a sweat on the floor

Yeah we work on the floor

Don't stop keep it moving

Put your drinks up

موهامو تو هوا چرخوندم

Pick your body up and drop it on the floor

Let the rhythm change your world on the floor

You know we're running shit tonight on the floor

Brazil, Morocco

London to Ibiza

Straight to LA, New York

Vegas to Africa

Dance the night away

Live your life and stay young on the floor

Dance the night away

Grab somebody, drink a little more

Lalalalalalalalalalalalalalalalal

Tonight we gon' be it on the floor

Lalalalalalalalalalalalalalalalal

Tonight we gon' be it on the floor

قسمت آخر آهنگ يه دور چرخيدم كه چرخيدن همانا و خوردن به يه چيز سفت همانا!! موهام

ريخته بود تو صورتم واز تحرک زياد نفس نفس ميزدم آروم سرمو آوردم بالا كه با يه جفت چشم

عسلى مواجه شدم!! اصلا نفهميدم چى شد!! من تو بغل آرسام چيكار ميكنم؟؟ چرا دستاش

دور کمرم حلقه شده و منو بخودش فشار میداده؟؟ ای خدا یه حسی دارم اصلا نمیتونم از چشماش چشم بردارم!! چشماش تو چشماش یه چیزی بود البته خیلی چیزا بود که یکیش کاملاً مشهود بود اونم بیقراری بود! حسابی هم قرمز شده بود

سرش آروم آروم و پایین تو نیم میلی متری صورت و ایساد نفسای داغش به صورت میخورد از یه طرف حس آرامشو بهم میداد از طرف دیگه داغ کرده بود و ضربان قلبمو برده بود رو ۱۰۰۰۰ جفت دستام رو سینهش بود قفسه سینهش تند تند بالا پایین میرفت زل زده بود تو چشمام نگاهش آروم از تو چشمام سر خورد رولبام احساس میکردم حرارت از سرو گوشم میزنه بالا حسابی داغ کرده بودم دوباره تو چشمام نگاه کرد تردید داشت! اما تردید برای چی؟؟ تویه لحظه لبام داغ و خیس شد چشمام ناخدا آگاه بسه شد ولی هیچکدوم هیچکاری نمیکردیم بعد از یه ثانیه شرو کرد به بوسیدن لبام باولع میبوسید ولی من هیچکار نمیکردم دست خودم نبود توشک بودم حسابی!! بوسیدنش فقط چند ثانیه طول کشید لباشو بامکت از رولبام برداشت و بایه فشار خفیف منو از خودش جدا کرد یکم تو چشمام نگاه کرد و بعد سریع غیب شد!!

وسط آشپزخونه بی هدف و ایساده بودم و نفس نفس میزدم ایندفعه نه از تحرک بلکه از زور هیجان قلبم تو سینم بی قراری میکرد! چشمام حسابی خمار شده بود و حتم داشتم صورتتم قرمز شده! با صدای فر به خودم اومدم لازانیارو از تو فردر آوردم و گذاشتم رومیز یه آب به صورتتم زدم مانتو و شالم تنم کردم و نشستم پشت میز اشتها کاملاً کور شده بود ولی از طرفیم فشارم افتاده بود اینو از لرزش دستام میشد فهمید برای همین دو لقمه خوردم بعد سرمو گذاشتم رومیز و چشمامو بستم!! این اتفاق یه بار دیگه هم افتاده بود اوندفعه اصلاً حسی نداشتم ولی اینبار!! فرق داشت خیلی چیزا فرق داشت قلبم لرزید دلم ریخت! نمیخواستم.. شاید واقعا نمیخواستم این بوسه تموم بشه!! آرسامم فرق داشت طرز بوسیدنش حسش!! درسه که حسشو نمیتونستم بفهمم چیه ولی درک میکردم که فرق کرده..

پله ها رو دو تا یکی طی کردم سریع رفتم تو اتاق و درو بستم پاشا هنوز خواب بود رفتم کنار پنجره و به دریا خیره شدم نفس نفس میزدم حتما بخاطر دوییدن از پله هاست...اره دلیل دیگه ای نمیتونست داشته باشه ! ولی چرا دویدم چرا نخواستم بمونم چرا؟ ...چرا اون کارو کردم؟؟؟ امکان نداره که کنترلمو از دست داده باشم!! اما اون دختر ... اون دختر.. اه دستی به صورتم کشیدم رفتم جلوی آیینه به صورتم زل زدم به چشمایی که حالا سرخ بود خودمم میدونستم یه چیزی شده یه چیزی که نباید میشد.... اما شاید اونم بخواد.. شاید بخواد دستی توی موهام کشیدم و تصمیم گرفتم ارامشمو با یه دوش بدست بیارم پس بدون معطلی رفتم توی حمام!

\*\*\*

حوله رو دور خودم پیچیدم و از حمام اومدم بیرون تخت نامرتب بود و خبری از پاشاهم نبود ادم همیشه این پسر! یه تیشرت چسب طوسی با یه شلوار مشکلی که نسبتا باهاش راحت بودم پوشیدم و بعد از اینکه تختو مرتب کردم رفتم از اتاق بیرون پله ها رو اروم رفتم پایین هنوز یکم تردید داشتم ولی صبر هم فایده ای نداشت

همه بیدار شده بودن و نشسته بودن دور میز ظرف لازانیایی هم که سوگل پخته بود وسط بود چشم چرخوندم همه نشسته بودن ولی سوگل نبود به اشپزخونه نگاه کردم اونجا هم نبود یعنی کجاست؟؟ با صدای پاشا به خودم اومدم

-به چه عجب دل از رخت خواب کندي؟؟ خسته نشدی این قدر خوابیدی راستی تختو مرتب کردی میدونی که حساسم!!!

بعدم یه چشمکی زد اخمام رفت توی هم پسره ی گستاخ حیف حوصله ندارم وگرنه حالیش  
 میکردم بیتفاوت به بقیه سلام کردم خواستم بپرسم سوگل کجاست که در ویلا باز شد و خودش  
 اومد تو بهش نگاه کردم سرتا پاشو از نظرم گذروندم هم شیطون بود هم خواستی!!  
 نیم نگاهی بهم انداخت و بعد روشوکرد به جمع سوگند ازش پرسید-کی بود زنگ زد  
 مشتاق گوش کردم بینم کی بوده  
 سوگل لبخندی که نشون دهنده ی ذوق درونیش بود زد و دستاشو بهم کوبید و گفت-امیرعلی  
 داره میاد گفت کاراش ردیف شده تا شب خودشو میرسونه  
 انرژی که توی خودم جمع کرده بودم با دیدن حالت و رفتار سوگل از بین رفت پس اون شاید دوم  
 اشتباه بود .... اون نمیخواد!!!  
 اخمام ناخداگاه رفتن توی هم دیگه متوجه ی هیچی نبودم بلند بدون اینکه متوجه باشم که همه  
 اینجا جمع هست رو به سوگل گفتم  
 -خب شکر خدا کسی که منتظرشون بودین هم تشریف آوردن سوگل خانوم  
 همه با تعجب بهم نگاه کردن تنها سوگل بود که پوزخند زد و گفت  
 -اره خب امیر نمیومد مسافرت بهم زهر میشد!!  
 خشم درونم بیشتر شد دستام مشت شده بود و سعی میکردم خودمو اروم نشون بدم برای همین  
 چشمامو بستم پاشا که تقریبا از حالتام از همه چی باخبر شده بود سعی کرد بحث عوض کنه  
 -خب خدارشکر که میان دیگه مشکلی هم نیس میگم ابجی سوگل این لازانیا ها رو چطوری  
 درست کردی که اینقدر خوب شده  
 سوگل خندید و بدون اینکه نگاهی به من بندازه رو به پاشا گفت  
 -همه رو نخورین ها! امیر عاشق لازانیاست براش نگه دارین!!

با این حرفش کفرم در اومد چقدرم به فکرش هست!! نمیدونم سوگند چرا به سرفه فتاد برسام زد  
پشتش و سوگل سریع گفت سوگند جان چیزی تو دهنته لازم نیس حرف بزنی الان ساکت باش  
بد تر میشه

مشکوک نگاهشون کردم ولی چیزی نگفتم ترجیح دادم اون فضای سنگینو ترک کنم برای همین  
رفتم سمت در ویلا

درو که بستم یه راست رفتم سمت دریا میدونستم فقط اونجا میتونم آرامش بگیرم ویلا دریای  
اختصاصی داشت و به دقیقه نکشید که لب دریا بودم هر وقت میومدم شمال پاتوق من دریا بود  
روی تخته سنگی نشستم و دریا خیره شدم اما این دفعه برخلاف هر دفعه اروم نمیشدم ولی  
چرا... باید اروم میشد.... چرا این دفعه اثر نمیکرد؟؟؟

لعنتی!!... نباید این طوری میشد... نباید!! دوباره با اومدن اسم اون پسر که نمیدونم یهو از کجا  
پیداش شده بود عصبی شدم

ولی من باید بتونم... و میدونم که میتونم... من میتونم که فراموش کنم اگه اون نمیخواد منم  
نمیخوام!!

درحالی که که باناخنم روی لیوان چاییم ضرب گرفته بودم باچشم برسامو که طول و عرض ویلا رو  
طی میکرد نگاه میکردم گوشیش دستش بود و هر دو دقیقه یه بار شماره آرسامو میگرفت!! یه ۵ ۶  
ساعتی بود ازش خبری نداشتیم گوشیشم که خاموش کرده بود، این یه ساعت آخر برسام  
نگرانیش به اوج رسید و حسابی کلافم کرده بود

– نع گوشیش خاموشه قصد روشن کردنم نداره!!

کلافه لیوانو گذاشتم رومیزو گفتم: بچه که نیس دفعه اولشم نیس اومده اینجا ناسلامتی ویلای  
خودتونه نگرانی نداره که

پاشا برای اینکه جو ازین یکنواختی دربیاره گفت: آره دیگه حق با آبجی سوگله بچه که نیس!! حالا

داش برسام اگه خیلی نگرانشی یه گشت جستو جو تشکیل بدیم؟؟

برسام یه لبخند زد و رفت تو آشپزخونه پیش سوگند یه نگا به تانی که کنارم نشسته بود و پاشاکه

رو برومون نشسته بود و هی بهم نگا میکردن کردم!! حس اضافه بودن بهم دست داده بود شدید!

از جام پاشدم که برم تو اتاقم که پاشا گفت: کجا آبجی؟

یک چپ چپ نگاش کردم که یه لبخند مردونه تحویل داد!! بچه پررو!!

رفتم بالا تا وارد اتاق شدم رفتم سمت پنجره که روبه دریابود پرده روزدم کنار پنجره رو باز کردم

جفت آرنجمو گذاشتم لب پنجره و به بیرون خیره شدم، به اتفاقای امروز فکر کردم بازم مته

هر دفعه ای که به امروز فکر کرده بودم به هیچ نتیجه اخلاقی نرسیدم تنها چیزی که بهش

میرسیدم این بود که قصد سو استفاده داشت!! ولی تو عقل نمیگنجید آخه چرا من؟؟؟ اصلا به قیافش

نمیخوره همچین آدمی باشه!! اصلا امکان نداره آرسام همچین آدمی باشه!!!

همینجوری تو فکر بودم که درپشتی ویلا که سمت دریابود و دقیقا روبروی من باز شد!! کل بدنم

شده بود چشم با اینکه مطمئن بودم آرسامه ولی بازم دلم میخواست باچشمای خودم ببینم!! عین

منگلا از پنجره آویزون شده بودم آرسام دستاش توجیب شلوارش بود سرشم پایین بود کاملاً

معلوم بود که توفکره!! بادیدنش ناخداگاه یه نفس راحت کشیدم

زیر پنجره که رسید سرشو آورد بالا و یه نگاه به من کرد از همین فاصله هم متوجه نیشخندش

شدم!!

اه لعنتی...

از پنجره فاصله گرفتم و نشستم رو تخت سرمو بین دوتا دستام گرفتمو چشمامو بستم چرا؟؟؟ آخه

چرا!!! ای خدا دارم دیوونه میشم یعنی چی این کارا؟؟؟ چرا منو بوسید!!؟؟ نه.. نه نباید اینطوری بشه!



تا اینو گفتم یه جیغ خفیف زد و باد و از اتاق رفت بیرون منم پشت سرش دویدم همینجوری جیغ  
میزدیم و میخندیدیم تا نیا ازین اتاق تو اون اتاق میرفت ولی طبقه پایین نرف رفت تویکی از اتاقا  
منم پشت سرش رفتم تو از رو تخت پرید تا او دم بگيرمش از اتاق رفت بیرون و درو بست و قفل کرد  
با دست زدم به در هرچی صداش کردم اصلا جواب نمیداد دختره دیوونه !! دیدم هر کار میکنم  
درو باز نمیکنه منم خودمو خسته نکردم بالاخره که میومد درو باز میکرد برگشتم و تازه متوجه اتاق  
شدم این اتاق نسبت به اتاق منو تانی خیلی بزرگتر بود دیوارای اتاق قهوه ای و کرم بود یه تخت  
بزرگ و دو نفره قهوه ای سوخته پشت به پنجره رو تختی اسپرت کرمی که نامرتب بود معلوم بود  
دیشب یکی اینجا خوابیده! پنجره ای بزرگ که پرده حریر کرمی کلشو پوشونده بود میز دراور ست  
تخت قهوه ای سوخته که دقیقا جلوی تخت بود رو دیوار سمت چپ ۳ تا قفسه چوبی مکعبی شکل  
بود که توش شمع های طلایی داشت اتاقش خیلی قشنگ بود ساده و شیک آدم توش احساس  
آرامش میکرد

ذوق زده از کشف اتاق جدید یه دور دور خودم چرخیدم و رفتم جلومیز دراور روی میز پراز ادکلن  
بود و اای منم که عشق

ادکلن!! خم شدم و دونه دونه ادکلنارو بوکشیدم همش مردونه بود یه ادکلن که شیشه مشکی  
داشت و برداشتم

و بو کردم ناخداگاه چشمم بسته شد این بو خیلی آشناست !! اوووم چمیدونم بابا فکر کردنو بیخیال  
من عاشق این

بو بودم یکذره به میچ دستم زدم و شیشه رو گذاشتم سر جاش خم شدم که آخرین شیشه رو هم  
امتحان کنم که صدای

بازو بسته شدن در و بعدشم چرخیدن قفل تو در باعث شد همونجوری که پشت به در روی میز خم  
بودم سرمو بچرخونم



سمت دربینم کی مانع تست کردن آخرین ادکلنم شده اما برگشتن همانا و چشم تو چشم شدن  
با آرسام همانا!! من

بابهت به آرسام که بابدن نیمه برهنه که فقط یه حوله دور کمرش بسته بود و موهاش خیس  
روپیشونیش ریخته بودنگاه

میکردم اونم با تعجب به منی که با تا پوشلوارک باموهای باز که تازه چون خم شده بودم نصفش  
کنار صورتم بودنگاه  
میکرد!!

لامصب عجب هیکلی داره معلومه حسابی کار کرده، آخی موهاش که خیس تو صورتش میریزه مثل  
پسریچه های تخس  
میشه

یکدفعه یادم اومد که توجه موقعیتی دارم پسر مردمو دیدمیزنم البته که اصلا نمیتونستم  
از چشماش چشم بردارم

مخصوصا وقتی که اینجوری به ادم زل میزنه دیدم اگه همینجوری بخوام نگاش کنم خیلی  
ضایعست و آبروی نداشتم

پیشش پرچم میشه برای همین یه هینی گفتم و صورتمو بادستام پوشوندم به ثانیه نکشید که  
صدای خنده آرسام

بلندشد ازون خنده هاش که کمیابه و جز شکار لحظه ها حساب میشه!! وا خوب چرامیخنده؟؟ نکنه  
اتفاق خنده داری

افتاده؟؟؟ آروم لای یکی از انگشتامو باز کردم که ببینم چی شده آرسام خندش تبدیل شده بود به  
یه لبخند قشنگ

روصورتش آروم اومد سمت میز شیشه دکلنشوهمونی که من زده بودمو برداشت وزد به میچ  
دستشو زیرگردنش

بعدشم یه حوله کوچیک ازتوکشو درآورد ومشغول خشک کردن موهاش شد!من دیگه جفت  
دستامو برداشته بودم

وعین بچه خنگابه آرسام نگاه میکردم متوجه نگاه خیرم شد برگشتوزل زد توچشمام  
ای بابا باز الان توچشماش غرق میشم حالا خربارو باقالی بارکن واسه اینکه این اتفاق نیوفته  
دستموزدم به کمرمو

گفتم:شمایه موقع فکرنمیکنین لازم باشه لباس بپوشین؟؟؟والا خجالتم خوب چیزیه  
زل زده بودیم توچشمای هم آروم آروم اومد طرفم منم آروم آروم رفتم عقب که ازشانسم خوردم  
به دیوار فاصله

بینمونو بایه قدم طی کرد وتقریبا چسبیده من دیگه ازون لبخنداثری نبود اما اخمم نداشت یه  
چیز خاصی توچشماش

بودکه نمیفهمیدم چیه!دستاشو گذاشت روبازوهام ویکم به دیوارفشارم داد وبدون اینکه  
نگاشوازچشمام بگیره

سرشوآورد نزدیک صورتموگفت:شماکه دیدتونو زدین حالا چه فرقی داره برات؟؟توکه داری لذت  
میبری!!

پسره پررو نگا چجوری واسه دخترمردم حرف درمیاره!!حسابی عصبیم کرده بود اما انقد عصبی  
بودم که نمیتونستم

جوابشو بدم واسه همین اومدم بامشتولگدواردکاربشم که اون زرنگترازین حرفابود کاملا  
چسبیده منوبایه فشارکوچیک

نزدیک بود بازو هامو خورد کنه هرچی تقلا کردم که ولم کنه اما اون منو سفت چسبیده بود سرشو که

آورد نزدیک گوشم

ناخداگاه آروم شدم نفساش که به گردنم میخورد با اینکه قلقلکم میومد اما حس خوبیو بهت

منتقل میکرد صداش

تو گوشم پیچید: چی شد خانوم کوچولو اون زبونتو موش خورده؟؟

تو صداش خنده موج میزد سعی کردم آروم باشم و گفتم: ببین آقا بزرگه اگه بخوای اذیتم کنی

جوری اذیت میکنم که

تا آخر عمرت فراموش نکنی

صدای خندش اومد آروم سرشو آورد دقیقا جلوی صورتم و زل زد تو چشمام و با جدیت تمام

گفت: هر جور راحتی برو ببینم

چجوری میخوای اذیتم کنی

دستشوا زرو بازو هام برداشت و دست به سینه توهمون فاصله کم زل زد به چشمام از چشماش

شیطنت میبایرد. یا خدا

حالا من چه غلطی بکنم؟؟ بز نمش؟؟ نه بابا من اگه بخوام زیرمشتولگدم بگیرمش انگار دارم نازش

میکنم! خب پس

چیکار کنم؟؟؟ یک دفعه یه ایده خوب اومد تو ذهنم چشمام شیطان شد یه لبخند ملیح زدم و رفتم

تقریبا تو بقل آرسام کاملاً

معلوم بود تعجب کرده دستمو گرفتم به حوله کوچیکی که دور گردنش بود که باعث شد یکم به

طرفم خم بشه رونک

انگشتم بلند شدم تقریباً رسیدم به گوشش نفسمو از دستی دادم بیرون که خورد به گردنش لرزش

خفیف تنشو حس

کردم آروم درگوشش گفتم: مطمئنی؟ پشیمون نشدی؟

هیچکاری نکرد بعد از چند لحظه صداشو نزدیک گوشم شنیدم: هیچوقت یک زن نتونسته تحریکم

کنه مطمئن باش توام

موفق نمیشی!

زهی خیال باطل به من میگن سوگل! با اینکه ریسکش بالا بود اما سر کل کل با این بچه پررو

نمیخواستم از کارم دست

بکشم! خدایا گناهش گردن من نباشه دیگه! البته گردن آرسامم نباشه.. اه بیخیال چقد فکر میکنم

الان فکر میکنه پشیمون

شدم برای همین صورتمو دقیقا روبروی صورتش قرار دادم چشمام که خمار شده بود یکمم خودم

خماري چاشنیش

کردم دوتا دستمو انداختم دور گردنش خدا روشکر حوله دور گردنش بود دستم با گردنش تماس

مستقیم نداشت با اینکارم

هیچ عکس العملی نشون نداد!! ای بابا خدایا ببخش ببین خودش منومجبور میکنه پیشروی

کنما!!! جهنموالضرر

زل زدم توچشماش و آروم آروم سرمو بردم جلو طوری که بالباش میلی متری فاصله داشتم دستش

آروم اومد روکمرم

داشت خودشو میبخت حرارت بدنش لحظه ب لحظه بالاتر میرفت وقفسه سینش تندتند

بالا و پایین میرفت یکدفعه

نمیدونم چی شد که جفت دستامو از مچ گرفت و چسبوندم به دیوار همینجوری که نفس نفس

میزد زل زد توچشمام

وگفت: دیگه هیچوقت.. هیچوقت این شوخیونکن که برای خودت بد میشه

یکم دستموفشارداد که آروم نالیدم بااینکارش میخواست حرفشو تاکیدکنه ولم کرد سریع رفت سمت کمد لباساش

دیگه موندنم اصلا جایز نبود برای همین سریع رفتم سمت در، درو باز کردم وبااحتیاط رفتم بیرون  
حالم اصلا خوب نبود! چرا؟؟ من باخودم قرار گذاشتم باهاش مثل سنگ رفتار کنم هرچند الانم  
قصدم اذیتش بود ولی...ولی...

رفتم تواتاق خودمون خداروشکر تانی تواتاق نبود؛ ساعت ۶ بود معلوم نیس سرش کجاگرمه که  
نیم ساعته منو گذاشته

رفته!! البته یه جورایی بهتر شد!! رفتمو لباسامو عوض کردم یه مانتو شکلاتی کوتاه که آستیناشم  
تامیخوردوسه ربع بود پوشیدم باشال کرمی

وکفش ورزشیه قهوه ای سوخته رفتم جلو آینه یکم مداد توچشمام کشیدم ویه رژ کمرنگ  
قرمزدم که صورتم ازبی

روحو دریاد اومدازاتاق برم بیرون که تانی اومد تواتاق چشمش به من افتاد وبابفت منو نگا  
میکرد! حالا انگار موجود فضایی دیده!! بهش محل ندادم ازدستش ناراحت بودم نیم ساعت منوول  
کرده بود به امون خدا!!

یکم که گذشت به حرف اومد: سوگل مگه دراتاق قفل نبود؟؟ چجوری اومدی بیرون؟؟  
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: مگه برا توفرقیم میکنه؟؟ نیم ساعته منوول کردی به امون خدا  
؛ خداروشکریه نفر به دادم

رسیدوگر نه توان اتاق میپکیدم

اومدطرفم وپرید گونمو ماچ کرد البته ماچ که چه عرض کنم تفی کرد

یه دست به لپم کشیدمو باخم گفتم: اه حالمو بهم زدی تانی، شبکه آبرسانیت حسابی فعاله

بپاخشک سالی نگیری

چشمکی زدوگفت:نه نگران نباش حسابی رسیدگی میکنم

یکدفعه انگاریک چیزی یادش اومده باشه گفت:وای خاک توسرت،بدوبریم که الان سوگندصداش درمیاد

دوباره یادکوه افتادم واخمام رفت توهم وبا انزجارگفتم:دلمون به یه شمال خوش بود که اومدیم یکم استراحت کنیم!!

تانی بدون اینکه جوابمو بده دستموگرفتو منوازاتاق کشید بیرون .رفتیم پایین بچه ها توحیاط مشغول گذاشتن وسایل تو

ماشین بودن بین بقیه آرسامو ندیدم! چشم چرخوندم دیدم آرسام گوشه حیاط باگوشیش مشغول صحبت بود حسابی حس کنجکاویم گل کرده

بود بفهمم باکی داره حرف میزنه ولی نمیدونستم چیکارکنم!!درحالی که باخودم درگیربودم زل زده بودم به آرسام

یکدفعه چرخید وباهم چشم توچشم شدیم!!وای خاک توسرم که انقدر جلواین بشرسوتی میدم!!!ای خدا منوبکش

ملتی رو از شرمن راحت کن

برای درست کردن خرابکاریم اخم کردم ورومو ازش گرفتم!وای خداروشکر امیرم اومد!!واا این بچه کی اومد که من

ندیدمش؟؟بانیش باز رفتم سمتشو باهم گرم سلام واحوال پرسى کردیم - دیشب کی رسیدی؟؟

- انقد که تو گفתי زودباش زودباش سریع راه افتادمو ساعت ۱۲ رسیدم سرموتکون دادموگفتم:آفرین خوشم اومد

- دماغمو فشاردادوگفت:بدو وروجک بریم که دیره

خندیدم و اومدم برم سمت ماشین که دیدم آرسام تلفنش تموم شده و داره با پاشا حرف

میزنه! اصلا به من چه که باکی حرف میزنه!! والا منو سننه!

رفتم تو ماشین نشستم تانیا اومد و سوار شد برسام چون میخواست بنزین بزنه زودتر حرکت

کرد و قرار شد همون کوه وایسه! ماشین آرسامم پشت

مابود کمربندمو خیلی شیک بستم و منتظر شدم که امیر بیاد و راه بیوفتیم بعد ۵ دقیقه امیر درواز

کرد خم شد داخل

سریع پرسیدم

\_چی شده؟ چرا راه نمیوفتی؟؟

در حالی که داشت دنبال چیزی میگشت سرشو تکون داد و گفت: جفت لاستیکای جلو پنچر شده

همون موقع پاشا اومد سمت ماشین و از شیشه خم شد داخل و گفت: چی شده؟ چرا راه نمیوفتین؟

امیر براش توضیح داد چیشده پاشاهم یه لبخند زد و گفت: حالا که وقت پنچرگیریه ماشین نیس

دیرمیشه بیاین بایه

ماشین میریم!

وا این چه از خدا خواسته!! بزنم کتلتش کنم؟؟ نه حالا گناه داره جای داداش نداشتمه!! ولی این تانی

هم خوب دلبری

میکنه و دل این پسره بیچاره رو به بازی گرفته ولی از حق نگزیریم چه بهم میان!! خخخ خودم

بریدمو دوختم به زورم تنشون کردم!! البته همچین به زورم نیس والا!!!!

برگشتم و باشک به پاشا نگاه کردم نگاه منو که دید یه چشمک زد و درو برای منو تانیا باز کرد

امیرم پیاده شد! قضیه یکم مشکوک

میزد!! یهو چجوری ماشین پنچر شده؟؟؟ اونم جفت لاستیکای جلو!! بیخی بابا باید سرفرصت روش

فکر کنم الان وقتش نیس

همه رفتیم سمت ماشین امیروپاشا مشغول تعارف تیکه پاره کردن بودن که کی جلو بشینه!! حیف  
که با میر غضب قهرم

وگرنه برا حالگیریم که شده میرفتم جلو میشستم! تانی که مته من از این همه تعارف تیکه پاره  
کردن بدش میومد

دست منو کشید و رفتیم توماشین تانشستیم توماشین بازم

بوی ادکلن تلخ مردونش مستم کرد. وای من عاشق این بوام اصلا باید ببینم اسم ادکلنش چیه  
برم بخرم هی زرتو

زرت بوش کنم!! ناخداگاه یه نفس عمیق کشیدم که از چشم میر غضب دور نموند!! سعی کردم بهش  
بی توجه باشم

حتی نیم نگاهم بهش نداختم؛ تانی زدبه شونم

وخم شد دهنشو چسبونند به گوشمو گفت: میگم امیر چقدر تعارف میکنه بهر حال بزرگتره خب  
جلو بشینه دیگه!!

من که روناحیه گوشم حساس بودم وحشتناک!! سرمو کج کردم دستمو گذاشتم رو گوشمو  
گفتم: تانی برو کنار بدم

میاد! بعدشم از آب گل آلود ماهی نگیر

تانی دستاشو به حالت تسلیم آورد بالا و گفت: ساری هانی! یادم نبود که این ناحیه مخصوص آق...  
یکدفعه متوجه آرسام شد و ادامه حرفشو خورد و بالبخند شرمنده گوشه لبشو گاز گرفت! ای تو

روح تانی ای حناق ۲۴

ساعته بگیری ای به زمین داغ بخوری ای که خدا ورت داره..

ناخداگاه از تو آیین به آرسام نگاه کردم که یه لبخند شیطون رولش بود ای رو آب بخندی چه  
تاز گیاه خوش خنده شده!



خجالت وحیا روهم که شوورداده رفته

متوجه نگاهم شدونگام کرد.نگا نگا چشماشم میخنده!!بچه پررو...یه چشم غره بهش

رفتمونگامودزدیدم دیگه

عمرانگات کنم!!

بعد۵دقیقه الاف کردن ما بالاخره پاشاجلونشست امیرم کنارمن.من بدبختم افتادم وسط!انقد بدم

میاد وسط بشینم

که چی!!اصلا تعادل ندارم وسط ماشین!!

پاشابرگشت عقبوگفت:ببخشید پشتم به شماست!هرچی به آقاامیرگفتم جلوپشین قبول نکردن

این حرفوکه زد یه نگا به تانی کرد وسریع نگاشو دزدید!!عجبا خو بگو میخواستم کنار تانیا بشینم

دیگه!چراالکی

امیربدبختو واسطه میکنی!اصلا به خودم میگفتی من جلومیشستم توهم به مرادت

میرسیدی!!!والا دروغ که نمیگم!!

تو کل مسیر تانیاوپاشا باهم کل کل میکردن ومامیخندیدیم اما آرسام به لبخند اکتفامیکرداونم

گاهی وگرنه اخم کرده بودومعلوم بود توفکره ولی همین اخمش کلی جذابش میکرد!!جلل خالق

داشتم به مسخره بازیه این دوتا گوش میکردمو میخندیدم که امیر آروم گفت:حس میکنم آرسام

خیلی مغروره!

بااین حرفش سریع چرخیدم سمتشوگفتم:نه اصلا!مدلشه

امیر متعجب جفت ابروهاش پریدبالا وشیطون گفت:چشمم روشن هنو دوروز بیشترنیس

میشناسیش انقد طرفشو

میگیری!!

خندیدمو گفتم:دیوونه ای؟قبلا میشناختمش

ایندفعه تعجبش ده برابر شد و گفت: چجوری؟

– کیش که رفتیم باهم توی یه تور بودیم

اخم مصنوعی کرد و گفت: حالا باید بگی!

لبخند دندونی زد و گفت: نشد دیگه! حالا چیز مهمی نبود

آره جون خودم اصلا مهم نبود!! فقط یه سری اتفاقاتی افتاده که اونم پیش پا افتادس!!! بعله من

همچین آدمیم

پاشا: چی میگین شما دو تا بلند بگین ما هم بشنویم

انقد دلم میخواست ببینم قیافه آرسام الان چجوریه ولی حیف که قرار شد دیگه نگاش نکنم!!

امیر لبخندی زد و گفت: مردونه بود آبجی!

پاشا صداشو نازک کرد و باناز گفت: او! داشتیم امیر خان باهمه آره بامانه..

یکدفعه هممون ترکیدیم از خنده

.....

با توقف ماشین پیاده شدیم!

یه نگا به دور و اطراف انداختم هیچکس جز ما نبود! خب معلومه کدوم آدم عاقلی ۶ صبح

میاد کوهنوردی!! آخه جا قحط

بود؟؟

همه جا پر درختو سبزه و گیاهای کوهی بود یه طرفم که دره بود حتی ترسیدم نگاش کنم سرم

گیج بشه بیوفتم کتلت

بشم!!

کوهم که نگم بهتره باقله اورست برامن فرقی نداشت بدلیل رطوبت هوا زمینا اکثر اگلی بود بالای

کوه جنگل بود بالا اینکه

منظرش عالی بود ولی آخه این پایین بااون بالا چه فرقی داره خب!!همینجاشینیم گل بگیرم گل بشنویم دیگه!!

یه نگا به بقیه انداختم

آقایون مشغول برداشتن کوله هاشون بودن البته کوله که چه عرض کنم چمدون ننه سرما بود!!خب آخه چی

تواینالگداشتین!!اصلا لازمه این همه باروبندیل ببرین بالا!!اسوالمو بلندپرسیدم

– لازمه ایناروببریم بالا؟

آرسام بدون اینکه نگام کنه گفت:آره اون بالالازم میشه!!

بدون اینکه منتظر حرفی ازطرف من بشه رفت سمت ماشینش واز تو صندوق عقب یه کیف بزرگ درآورد یکم که دقت

کردم دیدم ااا اینکه گیتاره!!آخ جون من عاشق سازم حالا هرچی باشه!!یعنی آرسام گیتارمیزنه!!

حسابی ذوق کرده بودم ولی سعی کردم بی تفاوت باشم؛امیررفت نزدیک آرسامو گفت

– چجوری میخوای این دوتارو باهم بیاری بالا!!منکه کوله ندارم کولتوبده تو سازتوبیار

آرسام اولش مخالفت کرد ولی آخرقبول کرد

خلاصه راه افتادیم منوتانی سفت دست همو گرفته بودیم که یکوقت نیوفتیم!!این دوتاگولی

سوگندوتانیومیگم

هرجاشون لیزمیخورد یه جیغ خفیف میکشیدن!!خب بگو مرض دارین قبول میکنین

بیاین؟؟الان توخونه خوابیده بودیم

دیگه!!بعداز کلی سربالایی رسیدیم به یه راه باریکی که دورکوه میپیچیدومیرفت بالا ناگفته نماند

دقیقا لب پرتگاه بود

تازه راهشم یکنفره بود!!

آرسام وایساد کناروگفت: اینجا بایدتکی بریم خیلی باید مواظب باشین برسام تو اول برو سوگند

پشت سرت امیر تو

بعدش برو که از پشت حواست باشه تانیا توهم پشت امیر برو پاشهم پشتت میاد..

به منکه رسید یه نگاه گذراهم انداختو گفت: ماهم آخر میایم اینطوری یک درمیونیم حواسمون به

خانوماهست

همه باهاش موافقت کردن البته انقد جدی و شمرده شمرده حرفشو زد که اگه خرم بود شیرفهم

میشد!! والا!

همه حرکت کردن ولی من پای رفتن نداشتن مسیر باریک بود ولی قابل رفتن بود اما

خب... من ترس از ارتفاع داشتم تا الان نداشتی بودم کسی بفهمه ولی الان توی بد موقعیتی گیر

کرده بودم با صدای

ارسام از فکر در اومدم

-پس چرا نمیری این طوری عقب میوفتیم؟

یه نگاهی به پایین انداختم و سریع سرمو اوردم بالا نگاهش کردم و گفتم- میشه من برگردم!

چشماشو ریز کرد و همون طور که نگاهم می کرد گفت- میترسی؟

باید میگفتم چاره ای نداشتی اب دهنمو قورت دادم و سرمو تگون دادم لبخندی نشست روی

لباش گفت -نگران نباش

من هستم

یکدفعه جبهه گرفتمو گفتم: مثلاً اگه من پرت بشم پایین اون موقع هم هستی؟؟ حرفامیزنیا

بعدشم به حالت ناراحتی وقهررومو برگردوندم

صداشو از پشت سرم شنیدم: به من اعتماد نداری؟

آروم سرمو به نشونه آره تګون ډاډم:صدایی نیومد همون موقع گرمای دستيو رودستم حس کردم

انګار برق بیست ولت

بهم وصل کردن هری دلم ریخت اما ظاهر امر چیزو نشون نډاډ!! سرمو آوردم بالاو زل زدم بهش

انګار از تو چشمام سوالمو

فهمید:درحالی که شروع به حرکت میکرد گفت:مګه نگفتی اعتمادداری؟!

هیچی نگفتم و فقط نگاش کردم که یعنی چه ربطی ډاره؟؟ یه لبخند محوزدو گفت لازمه

سعی کردم به پایین نگاه نکنم و اولین قدمو برداشتم ولی خیلی اروم یعنی مورچه الان جای من

بود تا حالا شونصد بار

این مسیرورفته بودو برگشته بود

آرسام درحالی که دست آزادشو میذاشت پشت کمرم تا رام بندازه بالحن محکم وقاطعی

گفت:خانوم کوچولو مطمئن

باش نمیذارم اتفاقی برات بیوفته

خیلی دلم میخواست که این اطمینانی که تو تک تک کلماتش بودو توچشماشم ببینم ولی حیف

که پشتم بهش بود با

این حرفش تک تک سلولای بدنم از آرامش القا شدن یه حس خوبی داشت!! یه نفس عمیق

کشیدم همون موقع

ارسام دستمو فشار

ډاډ و گفت-سوګل برو!

راه افتادم اونقدر ا هم که فکر میکردم سخت نبود البته اگر به پایین نگاه نمیکردم و دست ارسامو

ول نمیکردم تقریبا

نصف مسیر و رفته بودیم که رسیدم به یه قسمتی که کوه ریزش کرده بود و نمیشد همین طوری

رد شد بدون اینکه

حرکت کنم گفتم

-راه بسته است که پس برگردیم!

آرسام یه نگاهی به جلوی پای من انداخت بعد دوباره از اون لبخندای خوشگلش که سالی یه بار

میزد زد و گفت - دختر

تو چقد کم صبری!!! اگر یکم سعی کنی میتونی رد بشی

عین این بچه ها گفتم - نمیخوام رد شم تو میخوای منو به کشتن بدی

یه ذره نگاهم کرد و نگاهشو انداخت جلوپام توهمون حالت بدون اخم و بدون لبخند بعد اروم تقریبا

با حالت زمزمه گفت - مگه دیوونم! چی شد؟؟ چی گفت؟؟ یعنی

چون من براش ارزش داره؟؟ وا منم خنگ شدما خوب معلومه که مهمه منو باید سالم تحویل

سوگندبده وگرنه ... اه بازم

فکرای مزخرف به ذهنم هجوم آوردن

بعد یکم صداشو برد بالا و

گفت - فقط کافیه دستتو بگیری به صخره منم پشتتم حالا برو!

دوباره یه نگاه انداختم خدایی وحشتناک بود مظلوم نگاهش کردم و گفتم - میوفتما

لبخندی زد یه لحظه مکث کرد بعد چشماش شیطون شد مثل وقتایی که میخواست اذیتم کنه و

گفت - میخوای بغلت

کنم؟

بچه پرو میخواست سواستفاده کنه نیس منم بدم میومد یکی الان بغلم کنه!! ولی خب ابرو داری

هم خوب چیزیه

اخمامو کردم تو هم و گفتم-نخیر!

با همون لبخند گفت-پس بهم اعتماد کن و کارایی که میگمو انجام بده!

انقد حرفاشو خوب میزد که آدمو تو آمپاس شدید قرارمیداد وناخداگاه به حرفش گوش میدادی

سری تکون دادم و گفتم -باشه

با احتیاط کارایی که گفته بود رو انجام دادم و رفتم اون طرف بعد از من ارسام هم اومد بقیه راه

تقریبا خوب بود واتفاق

خاصی نیوفتاد ولی سکوت سنگینی بینمون بود که خیلی معذبم میکرد ودوست داشتم ازبین

ببرمش ولی حیف که

قادرنبودم

تاوقتی که رسیدیم عینه کنه سفت دست آرسامو گرفته بودم ویه لحظه هم ولش نکردم:بعله من

همچین آدمی هستم!!

بالاخره رسیدیم!!!خیلی طبیعی اومدم آروم دست آرسامو ول کنم که متوجه شد بدون اینکه نگام

کنه یه فشارخفیف

به دستم داد وبعد دستمو خیلی آروم ول کرد

تازه چشمم به اطراف افتاد وaaaaaaaaای خدای من اینجا چقدر قشنگه!!!سرسبزوپراز درخت از لابلای

سنگا از دل کوه آب میومد

بااینکه خیلی کم بود ولی همینم خیلی قشنگ بود تاحالا اینهمه سبزیو یجا ندیده بودم!!

با دیدن ما سوگند اومد جلو و گفت -کجاییین شما مردیم از نگرانی

خندیدم و گفتم -تقصیر شماهاست دیگه تند تند رفتین یه جا کوه پشت سرتون ریزش کرده بود

ما به هزار بدبختی

اومدیم

صدای خنده ی ارسام شنیدم سوگند با حرص گفت-میکشمت تورو!

پریدم پشت برسامو گفتم: آرزو بر جوانان عیب نیس

هرکسی مشغول یه کاری بود! بچه ها زیراندازو پهن کردن بدون اینکه کفشامو دربیارم

ولو شدم روش!! به به عجب هوایی خوشمان اومد چه جای توپیه اینجا!! دنج و خلوت یعنی خوراک

سوگند و برسامه!!!

هییی روزگار به ما جفا نکردی نه منظورم همون وفا بود! الان بجا اینکه به عشقم فکر کنم ... صدای

جیغیه تانیا باعث

شدرشته افکارم که تازه به جاهای قشنگش رسیده بود پاره بشه و برگردم و یه چشم غره بهش

برم!! یه نیش باز نشونم

داد و همینجوری که با چشم و ابرو به ارسام که با پاشامشغول چادرزدن بودن اشاره کرد

گفت: میگما!!! با ما به از این باش که

با خلق جهانی!

یکم چپ چپ نگاش کردم و گفتم: کافر همه رابه کیش خودپندارد...

خنده ی بلندی کرد گفت: خب حالا

خندیدم تانیا همینجوری که سرشو میذاشت روپام گفت: میگما سوگل!

دستامواز پشت تکیه گاهم کردم و گفتم: هوم

-این قضیه روشن نشدن ماشین یکم مشکوک نبود؟؟

راست میگه!!! کلا یادم رفته بود خودمم مشکوک شده بودما!!! بیا دیدی یه دسیسه ای پشت نیم

کاستس!!! یهو

ازهیجان اینکه فقط من نیستم که این موضوعو فهمیده سریع خودمو کشیدم کنار که صورت

تانیا ببینم با این کارم سر



تانیا که روی پام بود گروپ خورد روزمین!!

یه جیغ بنفش کشیدو همینجوری که سرشو میمالوند به من که بابیت نگاش میکردم چشم غره

رفت!!یهومغزم شروع

به فعالیت کردوفهمیدم چی شده!!عین بمب شادی ترکیدم ازخنده انقدخندیدم که ولوشدم

روزمین!!هرچی تانیا

غرغمیکردو فحشم میداد نمیفهمیدمو فقط میخندیدم!!واای خدا!!!! انقد خندیدم عضلات

شکمو صورتم درد میکرد

اشکای روی صورتمو پاک کردم زل زدم به تانیا که پشتشو کرده بودبه منو هنوزسرشو میمالید

سعی کردم دیگه

نخندم!میدونستم عین خودم بدجورقلقلکیه دستمو بردم سمت پهلوش وبایه اشاره جیغ زدو پرید

بالا برگشت سمت

منوبااخم گفت:هان؟چته؟

یکم قیافمو مظلوم کردمو گفتم:تانی جووونم!!

یه پشت چشم نازک کردو گفت:درد توجونت!!اه لوس حرف نزن که موبه تنم سیخ میشه!!!

نیشم تابناگوشم بازشد طوری که ۳۲ تادندونم عین کتیه کوروش به نمایش گذاشته شد!!

یعنی آشتی دیگه؟؟

دستشو به سمتم درازکردو گفت:فعلا کمک کن بلندشم جوری ضربه مغزی شدم که نمیتونم تکون

بخورم!

اینوکه گفت بازمن خندم گرفت همینجوری که میخندیدم دستشو گرفتم تابلندش کنم ولی

خندیدن باعث میشد انرژیم

از بین بره و نتونم وزن تانیو که میخواست به کمک من بلند بشه روتحمل کنم و نمیدونم یهو چیشد  
که سکندری خوردمو

زرت پرت شدم روتانی یعنی به تمام معناله شد!! تا اومدم خودمو کنترل کنم زارت سرامون خورد  
به هم یه لحظه

فکر کردم الان سر هر دو مون عین دل و روده گوسفند پخش میشه  
جیغی که هر دو تامون زدیم باعث شد همه بیان طرفمون همینجوی که سرمو میمالیدم و روتانی  
افتاده بودم

سرمو بلند کردم و بادیدن بچه ها که عین فرشته های مرگ بالا سرمون حلقه زدن سنگ کوپ  
کردم یهو

برسامو سوگند با هم زدن زیر خنده حالا نخند کی بخند با صدا خنده این دو تا انگار بقیه هم به  
خودشون اومده باشن ترکیدن از

خنده من با لبخند مشغول دید زدنشون بودم که یهو احساس کردم پرده گوشم بندری رفت تانیا  
دقیقا نزدیک گوشم با جیغ

گفت: سوگل پاشو!! اله شدم اومدی ابرومو درست کنی زدی چشمم کور کردی!!

آروم از روش بلند شدمو عین خانومای باوقار نشستم تانیا هم بلند شد و نشست و دستشو زده  
کمرشو همینجوری که

سرو گردنشو تکیه میداد گفت: مامانم منو سالم تحویل توداده ها!! خجالت نمیکشی؟؟ حالا اگه  
رودست مامان بابام

موندم تومیای منوبگیری؟؟ اصلا همینجا باید تعهد بدی که رفتیم تهران عقد می کنی!!

همینجوری که داشت غرغرمیکرد یهو چشمش خورد به پاشاکه بالبخندنگاش میکرد!! حرف  
تودهنش ماسیدو سرخ

شدعینهو لبووو

بااینکارش دوباره همه زدن زیرخنده

بیالان میرن توفاز نگاه عشقولانه منم که چشموگوش بسته یهوچشمو گوشم پاره میشه!!!

بعدازین که همه خنده هاشون تموم شد قرارشد تا موقع ناهار یه بازی بکنیم!!!هرکی یه چیزی

میگفت یهویه بشکن

زدم توهواکه همه نگاهاباتعجب زوم شدرومن!دهنمو باز کردم تا بگم چی تو سرمه که پاشا با حالت

ناله گفت-فقط اگه

میخوای بگی از اون بازی دردناکای توی کیش انجام بدیم من پاشم برما!

یه ذره نگاهش کردم قبل از اینکه به بقیه فرصت سوال کردن بدم سریع با یه لبخند دندونی

گفتم: نه نگران نباش!میگم

بیاین پانتومیم بازی کنیم

سوگند:آره خوبه

تانیاکه کنارم نشسته بود زدبه بازومو گفت:ایول من هستم!

پاشاهم بالبخندگفت:منم پایم

سوگندوبرساموامیرم موافقتشونو اعلام کردن نگاه همه چرخید روبه آرسام که به ما نگاه میکرد

یه لبخندمردونه

زدوگفت:منم حرفی ندارم

2گروه شدیم پسرا با هم دخترا هم با هم امیر علی یه نگاهی انداخت و گفت

-میگما ما بیشتیریم من حاضرم به عنوان داور برم کنار ها!!

نگاهش کردم عادتش بود با لبخند گفتم-همیشه فرار کن

خنده ای کرد و اومد بین دو گروه نشست

تانیا با لبخند رو به پسر گفت -خب کدومتون شروع میکنید

همزمان برسامو آرسامو امیر به پاشانگا کردن!!پاشا ابروهاشو اندخت بالا وبه هرسه تاشون نگاه

کردوگفت:چییه؟

چتونه؟مگه قاتل گرفتین؟؟گفته باشم ازخودتون مایه بذارین من نمیرم!!

یهوهممون زدیم زیر خنده آرسام که فقط یه لبخند کوچیک رولیش بود زدپشت پاشاوگفت:نه

داداش دلقت گیرآوردیم

پاشو...

پاشا یه نگاه چپکی به آرسام انداخت و در حالی که از جا بلند میشد اه کشید و گفت -هی بابا!!

چقدر فداکاری چقدر از

خود گذشتگی خدایا منو از اینا بگیر

همه خندیدن پاشا اومد نزدیک ما و گفت - خب باید چی کار کنم؟

فکری که توسرم بودو به تانیوسوگندگفتم که ترکیدن ازخنده!!پاشایه نگاهه مشکوک به من

انداختوگفت:وای بحالت

سوگل...

نذاشتم حرفشوادامه بده وگفتم:میگم ولی دادوبیداد راه نندازی!!

اب دهنشو با صدا قورت داد که باعث خنده مون شد بعد گفت -باشه

منم اروم گفتم -داف!!!

دادش بلند شد -چی؟؟؟؟

-هیس!!چییه مگه خیلی هم بهت میاد

یه ابروشو داد بالا و گفت -که بهم میاد؟

با لبخند گفتم -استعدادشو که داری دیگه

تانیا هم گفت-اره بابا استعداد داری پاشو

پاشا به تانیا نگاه کرد و چیزی نگفت که سوگند گفت-پاشو دیگه

پاشا یه نگاه به هرسمون انداخت بعد بلند شد رفت ۲ دقیقه زمان داشت که به هم گروهی هاش

بفهمونه داره چه

نقشی بازی میکنه

با صدای امیر علی که گفت-شروع کن! پاشا شروع کرد

همه ی نگاه ها به سمت پاشا بود اول انگشت کوچیکشو نشون داد که برسام گفت:یک کلمست؟

پاشا سرشو به نشونه آره تکون دادومشغول اجراشد اول از همه شروع کرد باناز راه رفتن طوری که

مامرده بودیم

از خنده!!!بعدیکدفعه وایسادومثلا شروع کرد باصحت کردن باکسی

صدای آرسام توجهمو جلب کرد:دوس دختر؟

پاشا دستشو به علامت ۵۰-۵۰ تکون داد

امیر علی -از زمان شما فقط ۱ دقیقه باقی مانده است

خنده ام گرفت اینو نگاه انگار ۱۱۹ است!! دوباره به پاشا نگاه کردم که دیدم با عشوه اونم از نوع

خرکی دستی به

موهاش کشید بعد برای شخص خیالی که از اون موقع داشت باهاش حرف میزد یه بوس فرستاد

همه زدیم زیر خنده

چقدر این پسر بانمکه!!!

امیر علی -۳۰ ثانیه

پاشا دید کسی چیزی نمیگه دوباره دست بکار شد کت اسپرتی که روی تی شرتش تنش بود رو

دراورد و کت رو

انداخت کنار تقریبا پرت کرد دستشو از روی سینه هاش تا کمرش کشید پایین و به کمرش قر داد

وای که دیگه ماسه تا

پخش زمین شده بودیم

امیر علی-فقط ۱۰ ثانیه

وما همه شروع کردیم به شمردن ۱۰ ۹ ۸...

دستش رفت روی دکمه ی شلوارش اما آرسام بالحن مطمئنی گفت:

-داف!

پاشا نفسی کشید و گفت-قربون داداش نگفته بودی معلوم نبود چه اتفاقی میوفتاد!!!

دوباره همه خندیدیم

پاشا رفت طرف هم گروهیاش یکم باهم پیچ کردن وماهم به اداهای دودقیقه پیش پاشا

میخندیدیم که

صدای پاشا بلند شد-حریف میطلبیم!

تانیا بدون اعتراض بلند شد و با خنده گفت-در حد ما نیستی!

تانیا رفت سمت اونا و بعد از چند لحظه بحث و خنده اومد واستاد و با صدای امیر علی مثل دفعه

قبل شروع شد

4چشمی به تانیا نگاه میکردم نباید کم بیارم

تانیا دوتا انگشتاشو آورد بالا سریع گفتم: ۲ کلمه؟ سرشو به نشونه آره تکون داد وبه انگشت اولش

اشاره کرد

سوگند:کلمه اول؟! تانی دوباره سرشو برای تأیید تکون داد وشروع کرد به اجراکردن

اول از همه به آسمون اشاره کرد

خب خب آسمون چی داره؟!قبل از اینکه جواب بدم سوگندگفت:آسمون؟

تانی سرشوبه نشونه نه تکون داد

امیر: ادقیقه

من: خورشید ستاره ماه..

دستشو به نشونه وایسا تکون داد و بادست نشون میداد یکی از همون قبلیاست و به منو خودش

اشاره کرد که سریع گفتم: ماه؟

با خوشحالی سرشو تکون داد: همه به ذوق من خندیدن خو مگه چیه؟؟؟ به من اشاره کرد منم

گفتم ماه!! نه یکی بگه به

من که چه اشکالی داره؟؟؟؟

از فکر و خیال دراومدم و به تانی نگا کردم که با اشاره میگفت کلمه دوم

کمرشو یکم خم کرده بود یه دستشو به پهلوش گرفته بود و این یکی دستشم گذاشته بود پشت

کمرش و خم خم راه

میرفت همونطوری کل هیکلشو بایه لرزش خفیف تکون میداد منظورش چی بود؟ ماه با یه پیرزن

یا شاید هم پیرمرد؟؟

یعنی چی؟؟

امیر علی - ۴۰ ثانیه

به جمع پسرا نگاه کردم داشتن میخندیدن دوباره به تانیا نگاه کردم ای ننه پیرزن و پیرمرد به ماه

چه مربوط! یه لحظه

جمله این که گفتم تو ی ذهنم تکرار شد

اره خودش ننه!!! بلند و با هیجان گفتم -ننه قمر!

تانیا لبخند زد و با خوشحالی گفت!!-YES-

سوگند گفت: ایولللل و باتانی دستاشونو زدن به هم

بالبخند پیروز مندانه برگشتم رو به پسرا برسامو پاشاکه مرده بودن از خنده حالا به چی

میخندیدن خدا عالمه ولی

آرسام بالبخند و شیطان به من نگاه میکرد نمیدونم یهوشیطنتم گل کرد یه لبخند شیطان زدم

ویکی از ابرو هامو دادم

بالا یعنی مارودست کم گرفتم! لبخندش عمیق تر شد ولی من سریع رومو ازش گرفتم حالا انگار

فقط اون حریفمون بود

بعد از ناهار سوگند و برسام رفتن تو چادر و خوابیدن به

اونا فک نکنم بهتره!! ماها هم این بیرون دراز کشیده

بودیم چشمامو بسته بودم ولی خواب نبودم یعنی خوابم

نمیومد!! یک دفعه صدای زنگ گوشی بلند شد سرمو

چرخوندم ببینم گوشیه کیه دیدم آرسام که اونطرف

نشسته بود سریع گوشیشو برداشت یکم دور شد

و بعد مشغول صحبت کردن!! تانیا که کنار من دراز

کشیده بود گفت - کی بود؟؟

چشمامو ریز کردم برگشتم طرفشو گفتم: تو درباره من

چی فکر کردی؟؟ نه واقعا فکر کردی علم غیب دارم؟

تانیا نیششو باز کرد و گفت: چمیدونم شاید..

جوابشو ندادم و با یه لبخند که نشونه ی فکر شیطانی تو ذهنم بود گفتم - آقا آرسام!

و از جا بلند شدم فرصت سوال پرسیدن به تانیا رو ندادم و سریع رفتم دنبال آرسام ... همینجوری

که حرف



میزد رفت داخل جنگل بالاخره وایساد صدای دادش باعث شده خودم بلرزم تاجایی که  
میشد رفتم جلو

خدارو شکر صداش بلند بود و میتونستم راحت همه حرفاشو بشنوم!  
با صدایی که عصبانیت توش موج میزد گفت: د آخه یه حرفو چند بار به بچه آدم میزنن؟؟ بفهم هرچی  
بوده تموم

شده! خودت شروع کردی کسی ازت چیزی نخواست!  
-...

دوباره صدای دادش بلند شد: د آخه لعنتی چرا چرت  
میگی؟؟ یه چیزی بگو تو عقل بگنجه!

به طرف مهلت نداد و با عصبانیت اما شمرده شمرده  
گفت: ببین سپیده همین فردا میری آزمایش فهمیدی چی  
گفتم؟! الکی برامن ننه من غریبم بازی در نیار... خودت  
اومدی جلو کسی ازت چیزی نخواست!!

با حرفایی که میشنیدم انگار یه پارچ آب یخ ریختن رو سرم پاهام شل شد و همون جانشستم  
رو زمین! دیگه حرفاشو نمیشنیدم؛ خدایا  
چی میشنیدم؟؟؟ یعنی.. یعنی اون بوسه این نگاهها این.. همش دروغ بود!! یعنی باز من برای خودم  
داستان ساختم نه نمیتونم

باور کنم!! ولی... ولی پس این تلفن!! این حرفا!! آزمایش؟؟ سپیده؟؟ سپیده کی بود؟ هنوز حرفش  
تو گوشم میپیچید خودت اومدی جلو کسی

ازت چیزی نخواست! اوای خدایا نکنه من نفر بعدی باشم که این حرفارو میشنوه!!! از این همه فکرای  
درهم برهم و مبهم سرم سوت

میکشید سرمو گرفتم بین دستام!

نه نه نباید میذاشتم اینجوری بشه! بغضی که تو گلوم چنگ مینداختو خفش کردم! تمام تنم یخ بسته بود

سریع از جام بلند شدم و با قدمایی که سعی میکردم محکم باشه رفتم طرفش پشتش به من بود ولی هنوز داشت با

گوشیش صحبت میکرد بهش که رسیدم صحبتش تموم شد عصبی برگشت سمت من که بادیدن من خشک شد! آره

حقم داره تمام نقشه هاش نقش بر آب شد! توقع نداشت دنبالش بیام! وقتی دیدم هیچی نمیگه و هنوز توشکه یه

پوزخند زدمو در حالی که سعی میکردم صدام نلرزه گفتم: چیه چرا خشکت زده؟ همه نقشه هات نقش بر آب شد؟

سریع اخم همیشه گیش رو پیشونیش

نشستو گفت: تو اینجای کار میکن

خبری از سوگند و برسام نبود تانیا هنوز دراز کشیده بود پاشا و امیر علی هم با هم حرف میزدن کفشامو در اوردم و نشستم اولین سوال رو امیر علی در حالی که مشکوک نگاهم میکرد پرسید - چرا چشمات قرمزه؟

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم - چیزی نیست فک کنم حساسیت باشه

چشماشو ریز کرد و گفت - حساسیت به چی؟

با کلافگی گفتم - نمیدونم گل خرزهره علف هر چی!!!

امیر علی فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت بجاش پاشا با خنده گفت - نخوردی که؟؟

فقط عصبی نگاهش کردم صدای تانیا اومد

-چته باز چرا گاز میگیری؟

و همزمان با حرفش با زومو کشید با این کازش مثل خودش داراز کشیده افتادم تانیا نگاهش کرد و گفت-چیشده؟

-حوصله ندارم تانی هیچی نگو!

با این حرفم تانیا ساکت شد پتویی که وش بود رو کشید روی سرم بازم هییی نگفت خدا رو شکر درک کرد!

صداش توی گوشم پیچید- هر چی بین ما بود تموم شده..... آزمایش بگیر!!!!

یعنی ....یعنی! نه نمیتونم باور کنم اما چرا چرا نمی تونم باور کنم همهی حرفاشو شنیدی بازم نمیتونی باور کنی؟ مگه غیر از اینو نشونت داده ...مگه قبل از این خوب بودنش ثابت شده؟ نه نشده بود هییی ثابت نشده بود پس را ازش توقع داشتیم؟ چرا باید اون حرفا رو بهش میزدیم؟ مگه اون کی بود که من ازش توقع خوب بودن داشتم

چون ...چون... نه این امکان نداره .. یعنی من سوگل رادمهر دلمو باختم .... نه این امکان نداشت اگر هم چیزی بود فقط به خاطر کاری بود که اون کرد ... اما اگر این طور بود چرا وقتی داشتیم میومیدم تهران از کیش حالم گرفته بود ؟ چرا وقتی دوباره دیدمش ناراحت نشدم که هیچی ته دلم خوشحالم شدم؟ چرا اون روز لب استخر ضربان قلبم روی صد هزار بود چرا دوست داشتم بازی رو ادامه بدم و منتظر عکس العملش میموندم؟

اخه چرا؟؟ چرا باید به یه همچین آدمی دل ببندم؟ چرا دلبستم؟

با بلند شدن تانیا به خودم اومدم پتو رو زدم کنار و از جا بلند شدم همون موقع سوگند و برسام هم اومدن بیرون

امیر بلندشد تا آتیش درست کنه برای چای!!پاشا یه نگا به همه انداختو گفت:هفت خبیثاش بیان جلو!!

سوگند و برسامو تانیا رفتن جلو امیر از اون ور دادزد: نامردا وایسین منم بیام!!  
یه نگا به بقیه انداختم! خوش بحالشون چه دل خوشی دارن! اومدم دراز بکشم که پاشا از جاش  
بلند شد و بالشتو از

دستم کشید! یکم چپ چپ نگاهش کردم که گفت: اینجوری نگا نکن عزیزم بچم میوفته!!!  
با این حرفش همه زدیم زیر خنده!!

با خنده نگام کرد و گفت: خب حالا که خندیدی باید بیای بازی!  
اخمامو کشیدم تو همو بی حوصله گفتم: بیخیال پاشا!! خودتون بازی کنین من حوصله ندارم!  
مثل من اخمی کرد و دستمو گرفت و در حالی که بایه حرکت بلندم میکرد گفت: نه د نداشتیم  
!! میخوام باهات شرط

بندی کنم ببینم چند مرده حلاجی؟!  
بچه ها وقتی دیدن بلند شدم شروع کردن به دست زدن جوری دست میزدن که انگار جواب بله  
دادم به دوما!! باینکه

اصلا حالو حوصله بازیو نداشتم و شدیداً به تنهایی نیاز داشتم اما دلم نیومد روز بقیه رو خراب  
کنم! تصمیم گرفتم حتی

اگه روبه سوی نابودیم تو چهارم چیزو نشون ندم!!  
بازیو با خنده و شوخی تموم کردیم مگه این پاشا ول میکرد ۵ دست بازی کردیم!! در طول بازی  
سعی میکردم حواسم کاملاً جمع بازی باشه ولی ناخداگاه کشیده میشد سمت آرسام!! باینکه از  
دستش عصبیو دلخور بودم ولی خب نگرانشم بودم خیلی وقت بود که پیداش نبود!!

به بدنم کشو قوسی دادم نیم ساعته نشستیم خو کمر نموند برام!!! چشمم افتاد به پاشا که  
چشماشو ریز کرده بود و

باقیافه متفکرانه ای زل زده بود به من!!

نگاش کردم با لبخند گفتم: نترس زدگی ندارم!!

با این حرفم یهو ترکیداز خنده!خودمم خندیدمو گفتم:کوفت خو شیش ساعته زل زدی به من که

چی بشه؟مگه خودت ناموس نداری؟

خنده شیطونی کردوگفت:توهم ترشی نخورده یه چی میشیا!!

پشت چشمی نازک کردم با ناز گفتم: میدونم...

امیر رفت که جای بریزه سوگندم چیپسو پفکو بقیه چیزای خوشمزه رو گذاشت وسط امیرم جای

آوردو گذاشت وسط

خودشم نشست!!پاشا شرو کرد به تعریف کردن خاطراتش انقد قشنگو باهیجان تعریف میکر که

ما از خنده مرده

بودیم!!!داشت درمورد اذیت کردن دخترا میگفت که همون موقع آرسام اومد!ناخداگاه برگشتمو

بهش نگاه کردم اونم به

من نگاه میکرد ناخداگاه یه نفس عمیق کشیدم پس بالاخره اومد!!! باصدای پاشا چشم ازش

گرفتم

\_اینا همین آقا آرسامی که میبینی!یه روز ما خونه خاله شیرین که مامان ایشون باشن دعوت

بودیم خلاصه بعد

دانشگاه قرارشد با آرسام بریم خونشون!!آقا خاله یه سری چیزی میخواستن که قرارشد

ما بخریم!!خلاصه آرسام جلو

یه هایپرمارکت نگه داشت چون جاپارک نبود من رفتم چیزی بخرم! چشمتون روز بعد نبینه

موقعی که برگشتم..

حرفشو ادامه نداد برگشت یه نگا به ماهایی که زل زده بودیم به دهنش کردو درحالی که خودشو

به چپو و راست تکون

میدادوبا دست میزد رو زانوش گفت:موقعی که برگشتم دیدم بعله!!!خیانت تو روز روشن!!یه خانوم

سانتان مانتان تو

ماشین نشسته بودو بانازو عشوه درحال دلبری کردن بود!!(بادست به آرسام اشاره کردو با حرص

گفت)ایشونم که

خوش خوشانشون بود بانیش باز داشت دختره رو درسته قورت میداد

صدای آرسام باعث شد همه برگردیم نگاش کنیم:پاشا!!!...

پاشا پشته چشمی نازک کرد که همه به خنده افتادیم وگفت:خب حالا مگه نیش باز بااخم

میرغضبی چه فرقی داره؟؟

دوباره ماخندیدیم !!ناخداگاه چشمم رفت سمت آرسام که دست به سینه به درخت پشت سرش

تکیه داده بودو به

پاشا نگاه میکرد یه لبخند محو هم رولبش بود!یکدفعه نگامو غافل گیر کرد منم خیلی عادی اخم

کردمو چشم دوختم به پاشا!!

-خلاصه مارفتیم این آبجیو از ماشین انداختیم بیرون!طفلی کلی پرستیژش بهم خورد!!نگو این

خانوم دیده آرسام تنهائه

رفته با پرویی تمام تو ماشین شسته تازهههههه....(دستشو زد رو صورتشو ادامه داد)پیشنهادای

خاک برسری هم

دادههههه....

دوباره بااین حرفش همه خندیدن اما من نه!!!خدایا من چمه؟؟

بعد از کلی شوخیو خنده توافق بر این شد که برگردیم ویلا.چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا

وسایل جمع بشه دوباره

باید همون مسیری رو که اومدیم طی میکردیم نا خودآگاه به ارسام نگاه کردم درحالی که داشت  
کولشو برمیداشت

برگشتو نگام کرد! ولی با یادآوری حرفاش نگاهمو ازش گرفتم.... سریع پشت سر امیر علی راه  
افتادم

تو کل مسیر تو فکر بودم اما حواسم بود که نیوفتمو کاردست خودم ندنم  
رسیده بودیم به اون قسمت که کوه ریزش کرده بود باز دوباره ترس نشست توی دلم  
امیر برگشت سمتم یه نگاه دقیق به صورتم انداختو گفت: میترسی؟  
سریع گفتم: نه

نمیدونم چرا به امیر گفتم نه!! شاید نمیخواستم کسی از ترسم خبرداشته باشه... ولی پس چرابه  
آرسام گفتم؟؟!

باصدای امیر از فکر دراومدمو بهش نگا کردم

— حواست کجاست؟ پس چرارنگت پریده؟

کلافه دستی به صورتم کشیدمو گفتم: گیر یا امیر برو دیگه خسته شدم!

تیز نگام کردوگفت: من میرم اونور توام بعد از من بیا دستتو میگیرم

سرمو تکیون دادم امیر که رفت دوباره استرس گرفتم!!!

-مواظب باش!

باصدای آرسام اونم دقیقا از پشت سرم هول شدم برگشتم سمتش که اینکارم مصادف شد با لیز

خوردن پام!! چنان

جیغی زدم که خودم از صدای خودم ترسیدم!! آگه آرسام بازمو نمیگرفت قطع به یقین الان اون

دیار بودم!!!

ناخداگاه دستشو سفت گرفتم! یکم بازومو فشار داد و درحالی که دستشو آروم برمیداشت

گفت: نترس من پشتتم برو

یه دست به مانتوم کشیدم و گفتم: نیازی نیس! قبل ازاینکه بخواد جوابی بده دسته امیر علی رو که

بسمتم دراز شده بود گرفتم و رفتم اون طرف امیر علی لحظه ای مکث کرد و گفت- سالمی؟

به روش لبخند زدم و گفتم -اره داداشی

لبخندی زدیم و امیر راه افتاد منم قدمی برداشتم اما دوباره برگشتم ببینم آرسام هم اومد این

طرف دروغ نگم یه ذره ته دلم نگرانش بودم!! نگاهم توی

نگاهش افتاد وقتی اومد این طرف گفت- مشکلی پیش اومده؟

ناخداگاه عین بچه لوس ها گفتم -نخیرم!

درحالی که سعی میکرد لبخندشو بخوره گفت - خب پس چرا واستادی؟

همون موقع صدای امیرعلی که یکم جلوتر از ما بود اومد- سوگل نمیای؟

درحالی که به آرسام نگاه میکردم بلند داد زدم- اومدم داداشی

و رفتم سمت امیر همون موقع صدای آرسام هم شنیدم که گفت- داداشی!!!!

از لحنش فهمیدم چقدر تعجب کرده ولی اهمیتی ندادم

مسیر دو نفره رو هم رد کردیم و رسیدیم به ماشینا سوار ماشینها شدیم.

دوست نداشتم سوار ماشین آرسام بشم ولی چاره ای نبود.... کنار پنجره نشستم و کل مسیر

سکوت کردم و حتی



باشوخیای بچه ها شادنمیشدم!! سعی میکردم به اینکه نزدیک آرسامم فکر نکنم! فکر نکنم که چرا  
این اتفاقا افتاد. نفس

عمیقی کشیدم و سرمو چسبوندم به پشتیه صندلی شیشه رو دادم پایین باد صورتمو نوازش  
میکرد و باعث شد

چشمامو آروم ببندم داشتم نهایت تلاشمو میکردم که به هیچی فکر نکنم که صدای آهنگ  
پارازیتی بودبین تلاشم! وقتی

خواننده شروع به خوندن کرد ناخداگاه اخمام رفت توهم! سنگینی نگاهییوحس کردم ولی  
چشمامو باز نکردم و گوش

سپردم به آهنگ

باز دوباره با نگاهت این دل من زیر رو شد  
باز سر کلاس قلبم درس عاشقی شروع شد  
دل دوباره زیر رو شد  
با تموم سادگی تو حرفتو داری میگی تو  
میگی عاشقت میمونم میگم عشق اخری تو  
حرفتو داری میگی تو

میدونی حال من این روزا بدتر از همست  
اخه هر کی رسید دل ساده ی من روشکست

قول بده که تو از پیشم نری واسه من دیگه عاشقی جاده یک طرفه است

میمیرم بری آخرین دفعه است

پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یه بازیه نکنه همه حرفای تو مثل حرف همه صحنه سازیه

این یه بازیه

(بابغضی که تو گلوم بود آهنگو باخودم زمزمه میکردم! احساس رهایی میکردم هیچکسو هیچ

چیزو حس نمیکردم ذهنم خالی بود از همه کثیفیای دنیا).....

اشک و غصه هامو کم کن با نگاه بی قرار

باز دوباره عاشقم کن اشک و غصه هامو کم کن

قلب من بهونه داره , حرف عاشقونه داره

راه دیگه ای نداره غیر از اینکه باز دوباره سر رو شونه هات بذاره

میدونی حال من این روزا بدتر از همست

اخه هر کی رسید دل ساده من روشکست

قول بده که تو از پیشم نری واسه من دیگه عاشقی جاده یک طرفه است

میمیرم بری آخرین دفعه است

پرواز تو قفس شدم بی نفس شدم

دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم

راستشو بگو این یه بازیه نکنه همه حرفای تو مثل حرف همه صحنه سازیه

این یه بازیه

(جاده یکطرفه\_مرتضی پاشایی)

زیرلب زمزمه کردم (میدونی حال من روزا بدتر از همس آخه هرکی رسید دل ساده من

روشکست)

نفس عمیقی کشیدمو آروم چشمامو باز کردم گره اخمامو بیشتر کردم اشکی که لجوجانه

میخواست روی گونم

سربخوره رو

با انگشت گرفتم سرمو چرخوندم و با آرسام چشم تو چشم شدم اونم اخم داشت سریع نگامو از ش

گرفتم! داشتم به این

فکر میکردم که چقد این آهنگ با حال من جور بود ولی چرا آرسام این آهنگو گذاشت؟!

ماشین وسکوت عذاب آوری گرفته بوداما من به این سکوت نیاز داشتم

امیرعلی چندبار خواست سر صحبت رو باهام باز کنه ولی نتونست..حق داشت..سابقه نداشت من

اینطوری برم تو

خودم.ولی این دفعه فرق داشت...این بار حتی نمیتونستم ظاهرا شاد باشم!

وقتی رسیدیم اولین نفر از ماشین پیاده شدم و بی توجه به بقیه رفتم سمت ویلا..به تنهایی نیاز

داشتم..باید با خودم

کنار میومدم...

باسرعت نور از پله ها رفتم بالا تو اتاق و با همون لباسها پریدم رو تخت.

خدایا چرا باید اینطوری میفهمیدم دوستش دارم؟ چرا؟ اه اه لعنت به من لعنت به احساسی که

بدون اجازه ریشه کرد

اما من نمیذارم قطع میکنم ریشه اون احساسیو که خریداری نداره قطع میکنم....

صدا در بهم فهموند که تانیا اومده تو اتاق ولی از جام تکون نخوردم قدرتشم نداشتم تو جام غلط زدم

تانیا: حداقل لباساتو در میاوردی.

بی حوصله گفتم: بی خیال

تانیا همینطور داشت غرغر میکرد ولی من دیگه حواسم بهش نبود ذهنم دوباره رفته بود پیش آرسام.

مشکلش چیه اگه اون حرفهایی که پای تلفن میگفت درسته پس این کارهاش یعنی چی؟ آدم انقد دورو انقد پست...

با صدای تانیا و دستی که جلوی صورتم تکون میداد از افکارم اومدم بیرون: حواست هست نیم ساعته دارم باتو صحبت میکنم ها.

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم: اوهوم

تانیا مشکوک نگاهم کرد و گفت: مشخصه! اصلا میدونی چیه؟ تو از وقتی رفتی فوضولی یه چیزیت شد.

نگاهش کردم و به لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود اکتفا کردم چی جوابشو میدادم؟! تانیا اومد یه چیزی بگه که

همون موقع صدای پاشا اومد: خانما بفرمایید شام

تانیا با عجله در رو باز کرد و با خنده گفت: چی داریم؟

پاشا هم با خنده گفت: گشنه پلو با خورشت دل ضعفه

نمیدونم تانیا چی گفت که پاشا خندید بعد هم صدای پاشو شنیدم که داشت میرفت پایین

تانیا هم اومد تو و همینطور که داشت با خودش میگفت: پسره دیوونه! یه نگاه به من کرد و

گفت: بدو بریم

میدونستم اگه بگم نمیام تانیا دیوونم میکنه با اینکه اصلا اشتها نداشتم برای اینکه کسی پی به

حال بدم نبره رفتم

پایین

سوگند تا مارو دید گفت: به به چه عجب! بیا این تا سرد نشده

همه نشسته بودند سر میز ما هم بدون اینکه حرفی بزنیم رفتیم و نشستیم

تقریبا با غدام بازی میکردم چون اشتها نداشتم و فقط واسه حفظ ظاهر اومده بودم که صدای

آرسام توجه همه رو به

خودش جلب کرد: چرا نمیخوری؟

پرسشگر نگاهش کردم که یعنی با منی؟ وقتی دیدم بقیه هم منتظر جواب من هستند فهمیدم که

بله

یه نگاه به غدام کردم و گفتم: عجله ای نیس میخورم

برسام با خنده گفت: شاید خواهر خانمم تو رژیمه. چی کارش داری؟

تانیا غذایی که تو دهنش بود رو قورت داد و گفت: هیکل از این اوکی تر؟ دیگه میخواد چکارش

بکنه؟

یک نگاه غضبناک بهش انداختم تا حساب کار دستش بیاد. یکی نیست بهش بگه اینجا سه پسر

عذب نشسته یهو بیا

کل هیکل منو براشون توصیف کن دیگه!

سوگند از حرف تانیا خندش گرفته بود ولی سعی داشت جلوی خودش رو بگیره

تانیا خودش سعی کرد قضیه رو جمع کنه جمع که نشد هیچ بدتر هم شد...

-خب حالا شما ها بخورید این حتما میخواد یه جاشو یه کاری بکنه!

با این حرف تانی سوگند دیگه نتونست جلوی خندشو بگیره و با صدای بلند زد زیر خنده..با خنده

سوگند بقیه هم

شروع به خندیدن کردن

بعد از شام با کمک تانی ظرفا رو شستیم و آشپزخونه رو مرتب کردیم بعد هم رفتیم بالا

تانی که اینقدر خسته بود سرش به بالش نرسیده خوابش برد و خروپفش رفت هوا

ولی من تا دراز کشیدم تازه فکر و خیالم شروع شد و کلا خواب از سرم پرید.

فکر میکردم به موقعی که فهمیدم آرسام رو دوست دارم. اصلا چرا دوستش دارم؟ بخاطر قیافش

که روز اول به چشمم

نیومد؟ به خاطر تیپ و هیکلش؟ به خاطر اذیتاش؟ اصلا احساسم از کی شروع شد؟

از هر جا شروع شده بود باید الان تموم میشد؟ اینجوری؟

صدای برخورد ذرات ریز بارون باعث شد از فکر دریام از جام بلند شدمو رفتم سمت پنجره

پنجره از برخورد بارون خیس

خیس بود پنجره رو باز کردم و ناخداگاه آه پرسوزی کشیدم وزیرلب گفتم

((شیشه پنجره راباران شست...از دل من اما!!!...چه کسی نقش تو را خواهش شست؟؟))

حالم خیلی بد بود من عاشق بارون بودم با اینکه حالم بد بود ولی دلم میخواست برم زیر بارون

تا شاید تسکینی باشه

واسه دردام! قطره اشکی که از چشمم چکیده بودو بایشت دستم پاک کردم و آروم جوری که تانی

بیدار نشه از اتاق

رفتم بیرون هم طبقه بالا وهم طبقه پایین تاریکو سوتو کور بود فقط نور کم سو آواژ را

فضارو روشن کرده بود کفشامو

پوشیدمو رفتم بیرون بارون که به صورتم خورد چشمامو بستمو بوی خوششو بایه نفس عمیق به  
ریه هام فرستادم!!

دستامو کردم تو جیبمو آروم آروم به سمت دریا قدم برداشتم یه نگا به دور و ورم انداختم بارون و  
دریا همیشه آرومم

میکردن آره بهترین راه برای فراموش کردن!! فراموش کردن؟؟ خدا....

نزدیک دریا روی شنای خیس نشستم زانو هامو بقل کردم و زل زدم به دریا!! خالی بودم تهی بودم  
از هر چیزی و از هر کسی

خیلی حس بدی داشتم!! اصلا... اصلا خودمو درک نمی کردم!!

تو فکر بودم که صدای ضعیف آهنگی توجهمو جلب کرد!! خدایا دست به دست هم دادی تا حالمو  
بدتر کنی؟؟؟ دریا بارون

غم تنهایی آهنگ.... یه روزه عاشقم کردی یه روزه هم میخوای فارق کنی؟؟.... آهی کشیدم و توان  
تاریکی رفتم دنبال

صدا هرچی نزدیک تر میشدم صدای گیتار داغ دلمو تازه تر میکرد!! بارونم رفته رفته تند میشد و  
امواج دریا با صدای بارون

میرقصیدن...

یه مرد سیاه پوش که پشتش به من بود و بدون حرف و کلام آهنگ غمگینو با گیتار توی دستش  
میزد!!

متوجه من نشده بود حس اینو نداشتم برم ببینم کیه که این قدر خوب میزنه برای همین بی صدا  
نزدیک بهش

نشستم و سرمو گذاشتم روزانو هام!! یکمی که زد آهنگ خالیش تموم شد یه مکثی کرد و شروع  
کرد به زدن ولی

ایندفعه یه آهنگ آشناییو زد آهنگی که باشنیدنش اه از نهادم بلند شد!!

اما هیچی بدتر از شنیدن صدای آرسام با این آهنگ نبود....

سراغی ازما نگیری نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره میدونم باعث این جداییم

رفتم شاید که رفتنم فکر تو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه

لج کردم باخودم آخه حسست به من عالی نبود

احساس من فرق داشت باتو دوست داشتن خالی نبود

بازم دلم گرفته تواین نم نم بارون چشم خیره به نور چراغ تو خیابون

خاطرات گذشته منو میکشه آسون

چه حالی دارم امشب به یاد تو زیر بارون

وقتی اینا رو میخوند فقط تونستم سرمو از روی پاهام بلند کنم و بهش خیره بشم! شنیدن این

آهنگ از زبون کسی که

دارم واسش پرپر میزنم! کسی که دلمو شکوند! کسی که با لجبازیاش دلمو لرزونند کسی که...! خیلی

بده!! اینکه

تو دریای عشق یک نفر دستو پابزنی اما اون غریق نجات یکی دیگه باشه!! هیییی خدا چقد دنیات

کوچیکه!! امن به اون

فکر میکنم و اون این آهنگو با تمام احساسش داره واسه کی میخونه؟؟؟؟!! خدایا بسه خدایا تمومش

کن داغونم

داغونم.....

بازم دلم گرفته تواین نم نم بارون چشم خیره به نور چراغ تو خیابون



خاطرات گذشته منو میکشه آسون

چه حالی داریم امشب به یاد تو منو بارون

اشکوبارون تمام صورتمو خیس کرده بودن اومده بودم کنار دریا تا هر حسی که امروز متوجهش

شده بودم رو از بین ببرم

میخواستم بشم سوگل سابق ولی با شنیدن صداش .... زیرلب زمزمه کردم خاطرات گذشته منو

میکشه آسون چه

حالی داریم امشب به یاد تو منو بارون... سرمو بلند کردم به آسمون نگا کردم قرمز قرمز بود مثل

قلب شکسته من!!

باختن تواین بازی واسم از قبل مسلم شده بود

سخت شده بود تحملش عشقت به من کم شده بود

رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شبوروز من هنوزم عاشقتم به دل میگم بساز بسووز

اشکام بی صدا بود آهنگ که تموم شد از زور گریه حق میزدم!! آرسام هنوز سرش پایین

بود؛ تیشرت چسبش بیشتر از

قبل به بدنش چسبیده بود!! دستمو گرفتم جلوی دهنم که متوجه ی من نشه آهنگ تموم شده بود

ولی از جاش بلند

نشد من بلند شدم نا خدا گاه یه قدم به سمتش برداشتم ولی دوباره سر جام واستادم نمیتونستم

نسبت بهش

بیتفاوت باشم برای همین دستامو اوردم بالا تا براش دست بزنم اما نه نباید از این کوچیکتر

میشدم فقط نگاهش کردم

انگار سنگینیه نگاهمو حس کرد که یک دفعه برگشت با دیدن من چشماش گرد گرد شد زل زدم

تو چشماش!

چشمای عسلیش که از همین فاصله و تواین تاریکی هم معلوم میشد غمگینه داغونه!! اما داغون

براکی؟؟ دلم لرزید اما

قبل از اینکه اشکام بریزه دستی به صورتم کشیدم دیگه نمیتونستم بمونم برگشتم و با آخرین

توانی که تو پاهام بود

دویدم سمت ویلا!! آرسام صدام کرد ولی من فقط به این فکر میکردم که از اونجا دور بشم !! راه

باقی مونده رو هم

طی کردم آروم رفتم تو خیس خیس بودم عین موش آب کشیده درحالی که سعی میکردم گریه

ام بی صدا باشه رفتم

بالا.

وارد اتاق شدم تانی هنوز خواب بود! حولمو برداشتمو رفتم حموم

دوش آب گرمو باز کردم و ایسادم زیرش شدیداً میلرزیدم نمیدونم از سرما بود یا از حال بدم ؟

یه دوش گرفتمو اومدم بیرون!! لباسامو تنم کردم رفتم زیر پتو گرمای پتو تن سردمو در آغوش

خودش به خواب برد

صبح با احساس نوازش دستی چشمای سنگینمو باز کردم! دیدم تار بود چند بار پلک زدم تا واضح

تربینم تانیا و سوگند

بالاسرم نشسته بودن!!

سوگند دستمو گرفت تودستشو گفت: چیکار کردی باخودت خواهری؟!!

گنگ نگاش کردم که سوزش گلموم باعث شد اخمامو بکشم توهم گلموم حسابی میسوخت

باصدایی که واسه خودم

نا آشنا بود گفتم: هیچی

تانیا اخمی کرد و گفت: آره هیچیه هیچی!! چیکار کردی باخودت هان؟! زود باش جواب بده؟

خنده ام گرفته بود ولی میترسیدم بخندم تانیا حمله کنه! یکم خودمو کشیدم بالا و تو جام  
نشستم تواتاق فقط ماسه

تا بودیم! چشمم خورد به چمدونای گوشه اتاق!

برگشتمو به تانیانگا کردم با صدایی که از گرفتگی و سوزش از ته چاه در میومد گفتم: میخوایم  
برگردیم؟

یکم چپ چپ نگام کرد و گفت: بله قصد داشتیم بریم که با این اوضاع تو نمیریم!

با اینکه حالم اصلا خوب نبود اما اخی کردم و گفتم: مگه من چمه؟

سوگند او مد جوابمو بده که تقه ای به در خورد و بعد امیر او مد داخل اتاق

قیافش حسابی درهم بود منو که دید لبخند کم جونی زد و او مد بالاسرم وایساد!

دستشو گذاشت روی پیشونیم اخماش بیش تر از قبل رفت توهم و گفت

-پاشو حاضر شو

برگشتمو گیج نگاش کردم تا خواستم چیزی بگم گوشیش زنگ خورد و با یه ببخشید از اتاق رفت

بیرون درو که بست

صدای تانی بلند شد!

-میدونی سه ساعت تمام هزیون میگفتی تو خواب! انقد تبت بالا بود که تا مرز تشنج رفتی

!!همینکه آرسام بود و تو این

بارون رفتو نیم ساعته دکتر آورد و گرنه زبونم لال دووم نمیآوردی گفت بدنت عفونی شده !! الانم

با آمپول تبتو پایین نگه

داشته !!!

خدای من چی میشنیدم!!! بدنم عفونی شده؟!؟!!

نفس عمیقی کشیدم و تانیارو کنار زدم و از رو تخت بلند شدم

سوگند - داری چیکار میکنی؟ بیابخواب نباید پاشی

رفتم سمت کمد بازش کردم خداروشکر تانی یه دست لباس برام گذاشته بود! مانتو شلوارمو تنم

کردم رفتم جلو آینه!

از چیزی که میدیدم نزدیک بود چیغ بزنم! رنگ پوستم به سفیدی گچ دیوار بود موهام ژولیده

پولیده دورم ریخته بود!!

رفتم سمت دست شویی و چند مشت آب سرد به صورتم زدم بابرخورد آب به صورتم لرزیدم!! الکی

که نبود داشتم تو تب

میسوختم اما دم نزددم. صورتمو خشک کردم و اومدم بیرون تانیا و سوگند هیچی نمیگفتن فقط

باخم نگام میکردن!

میدونستن کاری که بخوامو انجام میدم! حاله اصلا خوب نبود نه جسمی نه روحی!! گلوم میسوخت

سردرد و سرگیجه

شدید داشتم اما بدم میومد خودمو مریض و افتاده نشون بدم!!

یه مداد توچشمام کشیدم بایه رژکم رنگ کلی قیافم تغییر کرد موهام شونه کردم و بالا سرم جمع

کردم شالمم سرم

کردم و رفتم سمت در قبل از اینکه از اتاق برم بیرون برگشتم سمت سوگند و تانیا و گفتم

- شماها نمیخوان بیان؟ بلندشین دیگه!

چشمای هر دو تاشون قد دو تا سکه ۵۰ شده بود خب حقم داشتن اما من بیدی نیستم که با این بادا

بلرزم! طبقه بالا

خبری نبود از پله ها رفتم پایین حسابی گشتم بود رفتم تو آشپزخونه و در یخچالو باز کردم

خداروشکر از شیر مرغ تا جون

آدمیزاد توش بود! برای خودم پنیر و سبزی آوردم با یه لیوان چایی! نشستیم پشت میز و مشغول خوردن شدم! لقمه دومو

که گذاشتم تو دهنم آرسام درحالی که سرش تو گوشیش بود اومد تو آشپزخونه! منوکه دید یه لحظه جاخورد! یکم

باتعجب نگام کرد انگار باورش نمیشد کسی که دیشب تانمرز مرگ رفته الان روبروش درحال صبحانه خوردن باشه

اما سریع خودشو جمع کردو تعجبش جاشو داد به یکی ازون اخماش که میشه گفت واقعا خشن میشد!

اومد نزدیکم و با همون لحن همیشه طلب کارش گفت

\_تو اینجا چیکار میکنی؟

یه ابرومو انداختم بالا و زل زدم تو چشماش و با اعتماد به نفس بالا با صدای گرفته گفتم

-فک نکنم به شماربیطی داشته باشه

مثل من یه ابروشو انداخت بالا و گفت

-اتفاقا فقط به من ربط داره! الانم بلند شو برو توی تخت

از روی حرص پوز خندی زدم و گفتم -تنها چیزی که به شما ربط داره جواب ازمایشه عشقته اقا

پوزخندش محکم تر از پوزخند من بود ولی اینکه از روی حرص بود یا تمسخر رو نمیدونم!

-خانوم کوچولو با من یکی بدو نکن به اندازه ی کافی دیشب خواب و آرامشمو ازم گرفتی دوباره

حوصله ی مریض داری

ندارم پس بهتره بجای این فکرای چرند بری استراحت کنی

دیگه حرفی برای گفتن نداشتم فقط اروم مشتمو کبوندم روی میز و از جا بلند شدم و راه افتادم

با این حرفاش گفت

ارزشی ندارم! نه .... همه ی حرفاش دوپهلو بود چرا خودمو لو دادم اه از زور حرص به نفس نفس  
میزدم هنوز از

آشپزخونه بیرون نرفته بودم که به سرفه افتادم انقد سرفه هام خشک بود که احتمال میدادم  
هر آن لوزالمعدم بیاد کف

دستم! آرسام که چند قدم بیشتر از من دور نشده بود با شنیدن صدای سرفه ام برگشت نگاهی  
بهم انداخت و سریع

یه لیوان آب برام آورد گلومو گرفته بودم خم شده بودم به جلو! جلوپام زانوزدو پشتمو ماساژ داد  
لیوانو گرفت جلو دهنمو

میخواست بهم آب بده که دستشو پس زدم

دیگه عصبانیتی تو صداش نبود اروم بود انگار داشت ازم خواهش میکرد  
-سوگل لجبازی نکن بخور!

لیوانو آروم به لبم نزدیک کرد یکم ازش خوردم و سرفم بندامد اما دیگه نفسم بالا  
نمیومد! انگشتشو گذاشت زیر چونمو

سرمو آورد بالا! صورت خیس از اشکمو که دید اخمی کرد و دستشو آورد بالا که اشکامو پاک کنه  
اما وسط راه متوقف

شد انگار تردید داشت! قدرت انجام هیچکاری رونداشتم تمام غمای عالم توچشمام جمع شده بودو  
زل زده بودم

توچشماش نمیدونم بجزغم چی دید که آروم نوک انگشتشو گذاشت رو صورتم دستش که  
با صورتم برخورد کرد ناخواگاه

چشمام بسته شد حرکت دستش به آرومی باعث میشد آرامشی بهم تزریق بشه که میتونست  
تمام غمامو پاک کنه!

حتی واسه چند لحظه!

اما با یاداوریه حرفای چند دقیقه پیشش این آرامش طولی نکشید و سرمو کشیدم کنار مشخص

بود جا خورده ولی

چیزی نگفت اخمی کردم و از جا بلند شدم حالا حالم بهتر بود ارسام هم بلند شد همون موقع

سوگند و تانیا هم

اومدن پایین نگاهی بهشون انداختم و گفتم

-آماده شدین؟

تانیا باعصبانیت به من نگاه کرد و گفت: دختره لجباز! صدای سرفه هات تابالا میومد! حالا اونقد لجبازی

کن تا کهیر بزنی بیوفتی گوشه خونه دیگه یه شوور کورو کچلم گیرت نیاد

سوگند که خندش گرفته بود با آرنج زد تو پهلو تانیا و با چشمو ابرو به آرسام که دقیقا کنار من

وایساده بود اشاره کرد

زیرچشمی به آرسام نگاه کردم که دستاشو کرده بود تو جیب شلوارش و سرشو انداخته بود پایین

ویه لبخند خاص هم رولبش بود؛ ای که خدا ازت نگذره تانیا آخه این چه حرفیه جلو این

پسر میگی؟

سوگند واسه اینکه جو عوض کنه صداشو صاف کرد و با اخم گفت: میشناسمش مرغش یه پا داره

رو به سوگند و تانیا گفتم: خوب چرا دعوام میکنین؟؟ دلم واسه بابام تنگ شده بعدشم برگشتیم

تهران میرم دکتر

سوگند با حرص گفت: آره اینطوری برو پیش بابا تا خدایی نکرده سخته کنه ، آره تو که راست

میگی! دروغ که شاخو دم نداره!

اومدم از تانیا کمک بخوام که دیدم همچین غضبناک نگام میکنه حد نداره. روی سوگند هم نمیشد حساب کرد ناخودآگاه برگشتم سمت آرسام و با حالت مظلوم و خرکننده ی خودم گفتم: مگه من شکل مریضام؟؟؟

زل زد توچشمام و خیلی آروم لبخند زد اما قبل از اینکه چیزی بگه صدای امیرعلی که از بیرون با برسام اومدن تو اومد: شکل مریضا نیستی. خودت مریضی! معترض گفتم: ترور شخصیتی دیگه؟؟

امیرعلی سری تکون داد و گفت: ای همچین!

لبخندی زدم چاره ای جز تسلیم نداشتم با اینکه دوست داشتم برم و دیگه اینجا نمونم ولی نمیشد کاری کرد برای همین گفتم: قبول ولی فردا صبح باید برگردیم از دست همتون هم شکیم همین الانم باید بریم بیرون.

تانیا خندید سوگند به طرف آشپزخونه رفت امیر هم با لبخند گفت: اتفاقا منم میخواستیم ببرمت بیرون.

مشکوک نگاش کردم و گفتم: کجا؟

با همون لبخند گفت: دکتر.

جیغ زدم: نه اصلا فکرشم نکن من همون استراحت کنم برام بهتره.

و سریع رفتم بالا.

حالم زیاد بد نبود فقط یکم بدنم داغ بود نمیدونم چرا اینا اینقدر بهم گیر میدادن.

روی تخت دراز کشیدم روی عسلی کنار تخت چندتا بسته قرص بود که از هر کدومشون یکی کم شده بود. احتمالا دیشب به خوردم داده بودن مثل اینکه حالم خیلی بد بوده!

تانیا گفت هذیون میگفتم وای یادم باشه ازش پیرسم چی میگفتم یه وقت خودمو جلوی آرسام لو نداده باشم!!



البته آرسام که رفته بوده دکتر بیاره نصفه شبی از خوابش زده بخاطر من!!!

نه احمق جون چون راه بلده و میدونه چی کجاست رفته بوده دکتر بیاره چه خوش خیالم!!

یه پوز خند به خودم زدم

فکر کردن به آرسام برام زجر آور بود چون آرسام مال من نبود. چون اون چیزی که فکر میکردم

نبود. چون... چون بود و نبود!!

از جام بلند شدم سردرد شده بودم حسابی هم گشتم شده بود

یه نگاه به ساعت انداختم سه بعد از ظهر بود. چه زود گذشت؟!

میخواستم از پله ها برم پایین که سوگند دقیقا جلوم ظاهر شد و گفت: اومدی؟ داشتم میومدم

صدات کنم برای ناهار

\_چی پختی؟

\_من نپختم پاشا با تانیا رفتن بخرن هنوزم برنگشتن

یه ذره چپ چپ نگاهی کردم: اگه هنوز برنگشتن برای چی میخواستی منو صدا کنی؟

\_میخواستم پیام صدات کنم تا پاشی بیای اونا هم رسیدن.

همون طور چپ چپ نگاهی کردم اونم خندید و باهم رفتیم پایین!

سوگند رفت توحيات پیش برسام منم رفتم سمت پنجره تا بیرون رو نگاه کنم

پرده رو زدم کنار که چشمم افتاد به آرسام که داشت با تلفن حرف میزد پشتش به من بود و به

درخت تکیه داده بود.

میخواستم برم بیرون اما ترسیدم، ترسیدم حرفایی بدتر از اون دفعه بشنوم.

اون روز شکستم، اگه دوباره بشنوم خرد میشم، له میشم.

با یه حرکت سریع پرده رو انداختم و به پنجره پشت کردم

همون موقع امیر از دستشویی اومد بیرون.

\_\_به به سوگلی خانم. حالت بهتره؟

با یه لبخند زورکی گفتم: آره خوبم.

رفتو رویکی از میلانشست و بادستش به کنارش اشاره کرد و گفت: بیا اینجا ببینم خانووم مریض  
لبخندی به روش زدم و رفتم کنارش نشستم! برای اینکه حالو هوای منوعوض کنه شروع کرد به  
جک گفتن و مسخره بازی در آوردن منم از ته دل میخندیدم!  
داشت یه خاطره خنده دار از دوران سربازیش میگفت که صدای در باعث شد حرفشو ادامه نده  
و منم صدای خندم قطع بشه! سرمو چرخوندم سمت در که با آرسام چشم تو چشم شدم! اخماش  
حسابی تو هم بود و به مانگامیکرد! وقتی دید دارم نگاهی میکنم خیلی عادی راهشو کج کرد و رفت  
سمت آشپزخونه!

ناخداگاه شونه ای بالا انداختم و برگشتم سمت امیر تا حرفشو ادامه بده که دیدم بایه لبخند خاص  
داره منو نگامیکنه!

ای بابا نه به اون اخم غضبناک آرسام نه به این لبخند ژکوند امیر!  
گیج نگاهی کردم: نگامو خوند اومد حرفی بزنه که پاشا و تانیا با سرو صدا و خنده وارد ویلا شدن  
! تانیا تا منو دید اخم مصنوعی کرد و گفت: پاشو پاشو ببینم الکی خودتو به مریضی نزن که حنات  
پیش من رنگی نداره آبجی!

خندیدمو در حالی که میرفتم تا کمکش کنم گفتم: مخلصیم آبجی

همه نشستیم سر میز دل دردم بدتر از قبل شده بود، سرم هم تیر میکشید

سوگند دستشو گذاشت روی دستم و گفت هنوز تب داری!

لبخندی زدم و گفتم: بادمجون بم آفت نداره نگران نباش

مشغول غذا خوردن شدیم ولی یه لقمه هم از گلوم پایین نمیرفت سرم بدجور درد میکرد

چشمامو برای چند ثانیه بستم ولی عذاب آورترین لحظات اومد جلوی چشمام دیروز توی جنگل....

کاش خواب بود.. کاش خوابم برده بود و اون اتفاق ها رو تو خواب میدیم! کاش... کاش..

چشمامو باز کردم و از جام بلند شدم

سوگند با تعجب گفت: کجا؟ هنوز که چیزی نخوردی!!!

به اشتها ندارم اکتفا کردم و خواستم برم بالا که امیرعلی گفت:

\_آخه اینجوری که نمیشه؟

ملتسمانه نگاش کردم و گفتم: امیر تورو خدا!

دیگه منتظر نشدم و رفتم بالا

نزدیکای ساعت ۶ بعد از ظهر بود؛ روتخت نشسته بودمو زانو هامو تو بغلم گرفته بودم. اذهنم خالیه

خالی بود سرمو روزانو هامو گذاشته بودم

وبا انگشتای دستم بازی میکردم! حسابی حوصلم سررفته بود، بچه ها نیم ساعت پیش رفتن لب

دریا هرچی به من اصرار کردن راضی نشدم

برم مریضیو بهونه کردم تو ویلا موندم!

کلافه از جام بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون، بی هدف تو سالن بالا راه میرفتم که چشمم خورد به

دربسته اتاقی که صاحبش دیوونم کرده بود!!

عین دیوونه ها زل زده بودم به دربسته اتاق! یه حسی منو تحریک میکرد که به سمتش برم

قدم هام سست و غیر ارادی برداشته شد دستمو گذاشتم رودستگیره در و آروم فشارش دادم در

با صدای تیکی باز شد مردد بودم که برم یا نرم!

بالاخره تردیدو کنار زدم قدم برداشتمو رفتم داخل اتاق. در اتاقو بستمو بهش تکیه دادم؛ چشمام

خود بخود بسته شد بایه نفس عمیق

عطر خوشبویی که فضای اتاقو پر کرده بودو فرستادم داخل ریه هام ابا اینکه که فقط یه بار اومده

بودم اینجا اما اون بار کجا و این بار کجا! آروم

چشمامو باز کردم واز جام کنده شدم اروم اروم میرفتم جلو؛ تختش مرتب بود در واقع همه چی

توی اتاق مرتب بود درست برعکس ذهن من که

همه چی شلوغ و نامنظم بود!!!!

بازم اون سوال اومد تو ذهنم.....چرا؟ ..چرا عاشقش شدم؟...چرا اینقدر یکدفعه؟...چرا درست

وقتی که فهمیدم نسبت بهش احساسی دارم

اینجوری شد؟

یاد روزی که تو اتاقش گیر کردم، افتادم. رفتم سمت میز توالتشو ادکلنشو برداشتم چشمامو بستم

و بوش کردم

اون روز وقتی اومد؛ توی دستاش گیر افتادم...ادکلنش خوش بو بود...کم مونده بود اون روز بغلم

کنه...دوباره بو کشیدم...چرا اینطوری

شد؟...خیلی خوش بو بود...چرا بهش وابسته شدم؟...بوش مستم کرده بود...چرا عاشقش

شدم؟...چرا عاشق آرسام شدم؟...

یکدفعه چشمامو باز کردم و فریاد زدم چرا؟ همزمان با اون ادکلن رو پرت کردم روی زمین.

صداش باعث شد لرزشی به تنم بیوفته

دستمو گذاشتم رو قلبم و دو قدم اومدم عقب و به دیوار تکیه دادم

اشکام صورتمو خیس کرده بود نگاهم به تکه های ریز و درشت شیشه ادکلن بود.

همون لحظه در اتاق با شدت باز شد آرسام و پشت سرش امیر علی با چهره ای پریشون اومدن تو

هردوشون بهت زده به من نگاه میکردن مگه نرفته بودن بیرون؟ بالاخره امیر علی به خودش اومدو

گفت:چی شده؟

هول شده بودم بدسوتی داده بودم سعی کردم بدترش نکنم واسه همین یه نگاه به امیر انداختم

ودر جواب سوالش مظلومانه زل زدم توچشمای

آرسام وگفتم: ببخشیداز دستم افتاد

وبه شیشه ادکلن تیکه تیکه شده کف اتاق اشاره کردم آرسام یکم توچشمام زل زدو بعد نگاشو

کشید سمت خورده شیشه ها کاملاً معلوم

بودهنوز تو بهته امیر اومد طرفمو زل زد تو چشمامو گفت: چرا اومدی اینجا؟

نمیتونستم توچشمات نگاه کنم ودروغ بگم برای همین چشمامو دوختم به دکمه های پیراهن

مردونشو گفتم: حوصلم سررفته بود تو اتاقا

میگشتم نمیدونستم اینجا اتاق کیه!

جملم که تموم شد ناخداگاه نگام کشیده شد سمت آرسام که دقیقاً پشت سرامیر تو چارچوب در

ایستاده بود جور خاصی زل زده بود

توچشمام که منو تا مرز جنون میکشید اما نداشتم ادامه پیداکنه ونگامو دوختم توچشمای

امیر، امیر چشماشو ریز کردو زل زد توچشمام لباس

تکون خورد ک یه چیزی بگه اما منصرف شد نفسشو با صداییرون دادو برگشت سمت آرسامو

گفت: ببخشید داداش این دختر لجباز تب داره

نمیدونه داره چیکار میکنه اسم ادکلنتو بگو!

آرسام لبخند مردونه ای زدو دستشو زدبه شونه امیرو گفت: این چه حرفیه داداش؟

نیم نگاهی به من انداختو گفت: فدای سرتون رفع بلا بود

سرمو انداختم پایین! احساس داغی میکردم حس میکردم الان از گوشام دود بلند میشه همیشه

وقتی خجالت میکشیدم یا عصبانی میشدم این

حالت بهم دست میداد

امیراومد حرفی بزنه که گوشیش زنگ خورد نگاهی به آرسام انداختو گفت : سوگنده لابدنگران

شده و رفت بیرون!نمیدونم چرا ولی جرات

نداشتم سرمو بلند کنم به آرسام نگاه کنم از طرفی سنگینه نگاهشو به خوبی حس میکردم

اسکوتی کرده بود که تواین شرایط عذاب آور

بود!!ینطوری که نمیشه باید زودتر از این اتاق برم بیرون داغیه وجودمو سکوت اتاق و قلبم که بی

مهابابه سینم میکوبید کلافم کرده بود راه افتادم

رفتم سمت در که یکدفعه دربسته شد!!تعجب کردم که چرا دروبست! اخمامو کشیدم توهمو

سرمو بلند کرد وزل زدم توچشمای خندونش نگاه

منوکه دید بالاخره نطقش باز شدوگفت:یه ادکلن که ارزش گریه کردن نداره!

وای خاک ب سرم شد!اصلا حواسم نبود که گریه کردم!پس بگوچرا امیر اونطوری مشکوک نگام

میکرد!!حالا من چی بگم؟؟

دستی به صورت اشکیم کشیدمو گفتم:حساسیته

هنوزهمون لبخند رولباش بود چشماشوریز کردوگفت:حساسیت؟پ

به اتاق که رسیدم سریع لباسامو درآوردمو پریدم تو حموم

رفتم زیر دوش وایسادمو چشمامو بستم شاید آب این همه التهابو تشویشو بتونه کم کنه!زیردوش

به تمام اتفاقا

فکرکردم اما مثل تمام این دوسه روز به بن بست خوردم!

حوله کوتاهو قرمزمو دور بدن برهنم پیچیدمو از حموم اومدم بیرون موهای خیسم آزاد دورم

ریخته بودن!آروم رفتم و

روی صندلی توالت نشستم وزل زدم به قیافه خودم تو آیینه!خداییش جذاب بودمو چیزی کم

نداشتم چشمای

خاکستری لب و دهن عروسکی یه بینی خوش فرم و صورت سفیدی که با موهای قهوه ای  
تیرو حالت دارم قاب گرفته  
شده بود! به چشمم نگاه کردم چشمایی که همیشه شیطان بودو برق شیطنت داشت اما الان ....  
به لبام نگاه کردم  
لبایی که همیشه روشن لبخند بود لبخندی از تمام وجودم اما حالا اگر هست چیزی بجز  
تظاهر نیست! دستی به  
گونه هام کشیدم گونه هایی که وقتی میخندیدم یه چال خوشگل روش میوفتاد! دستمو بردم لای  
موهای پر پشت  
و خیسم بایه تکون قطرات آب روی شونه و دستای لختم ریخت!  
آهی کشیدمو زیر لب گفتم: چرا من؟  
کلافه از این همه فکر و خیال بیهوده از سر جام بلندشدمو رفتم سمت کمد لباسام! یه مانتو کوتاه  
مشکی پوشیدم با  
شلوار لی سرمه ای سیر! شال حریر مشکیم برداشتمو انداختم روی موهام تصمیم داشتم برم این  
دورو و را بگردم  
تا از این همه فکر و خیال در بیام!  
از پله ها رفتم پایین و تو ویلا چشم چرخوندم کسی نبود پس امیرو آرسامم برگشته بودن پیش  
بقیه شاید اونا هم  
فهمیده باشن که به این تنهایی احتیاج دارم!  
صندلای مشکیمو پوشیدم و رفتم بیرون بعد از اینکه باغو طی کردم از ویلا خارج شدم! فضای  
اطراف ویلا هم عالی بود یه

جاده خاکی که پراز درخت بودوبرگای زدونارنجی پاییزی دوطرف جاده کم عرض خاکیو پوشونده بودند.

هوای پاییزیو با یه نفس عمیق به داخل ریه هام فرستادمو شروع کردم به قدم زدن! به تمام اتفاقی که از اولین دیدارم با آرسام تااین لحظه اتفاق افتاده بود فکرکردم دیدار اول؛ دستشویییم شدیدبودواصلاحواسم به زنونه مردونه بودن دستشویییا نبود اشتباهی رفتم قسمت مردونه

در قفل نبود من بازش کردم که با چهره متعجب آرسام در حال بستن کمر بندش مواجه شدم دیدار دوممون تو کیش حواس پرتی منو برخورد مبادو چرخه شخصی و پرت شدن من روی اون وقیافه غضبناک آرسام

اتاقک تاریک کشتی ترس من از شخصی که تودستاش اسیر بودم وهرم نفساش تمام تنمو داغ کرده بود برق خاص

چشمش که توان تاریکی هم به خوبی نمایان بودو داغی لباش...

بازیه گروهی تو جنگل وگم شدن منو سردرگمیم حس تنهاییو بی کسی که بادیدن آرسام پر کشید ورفت

بد شدن حال منو آسانسورو وجلوگیری از پخش شدنم رو زمین توسط آرسام رزلب پررنگم و صحبت منو بردیا دقیقا جلو اتاق آرسام و برداشت بد آرسام بادیدن اون صحنه و دستمالی که به سمتم گرفت

جاموندن کیف من تو هواپیما وسواستفاده آرسام از این قضیه برای رسوندن من به خونه عروسی سوگندوبرسام وفرستادن شخصی دنبال من که اون شخص کسی بجز آرسام نبود مهمونی خونه ما وحس کنجکاویه من از شنیدن صدای شخصی پشت درختا شیطننت آرسام دراون لحظه وسواستفاده



از موقعیت برای ترسوندن من نقشه شیطانی من برای تلافی کارش و انداختنش تو استخر

اصرار سوگند به اومدن به شمال و همراه شدن با آرسامو پاشا

رقصیدن من تو آشپزخونه و حضور آرسام تو آشپزخونه و طعم لبای داغش که وجودمو به آتیش

کشید و قلبمو

لرزوند و حس آرامش وصف نشدنیو بهم تزریق کرد

برنامه جنگل و و کمک کردنا و اذیت کردنای آرسام موقع رد شدن از راه باریکو خطرناک

شنیدن حرفایی که باشنیدنش خوردشدم داغون شدم و به این وضع افتادم...

خدایا این احساس از کی تو وجودم ریشه کرده که منو تا مرز نابودی کشونده حسی که شیرینو

لذت بخشه اما وقتی که

این حس دو طرفه باشه، شاید... شاید از همون موقع که برای باردوم داغیه لباشو حس کردم این

احساس لعنتی به

سراغم اومدو به روی خودم نیاوردم و بهش بهاندادم....

صدای بوق ممتد ماشینی باعث شد رشته افکارم پاره بشه؛ به خودم اومدم و دیدم صورتم از اشک

خیس شده ؛

دستی به صورت اشکیم کشیدم و با اخم برگشتم سمت اون ماشین....

2 نفر توی ماشین نشسته بودن، ۲ تا پسر جوون، شیشه سمت راننده پایین بود.

خواستم بی تفاوت بهشون برگردم که با صدای راننده دوباره بهشون نگاه کردم، با همون اخم اولیه

\_خوشگله بیا بالا برسونیمت..

اصلا حوصله کل کل نداشتم برای همین جوابشو ندادم. این بار اون یکی گفت:

\_ویلای ما نزدیکه ها، خونتون اگه پره ما جا داریم!

با غیظ گفتم: خفه شو!

راننده گفت: چرا ناراحت میشی زود میریم زود هم بر میگردیم. همین نزدیکه.

واقعا جوش آوردم کامل چرخیدم طرفشون و گفتم: لقمه گنده تر از دهنه برن دار جوجه من واسه

توی نکبت خیلی زیادم

سریع سر ماشین و کج کرد و راهمو بست قلبم واستاد ولی نباید به روی خودم می آوردم همون موقع پسری که کنار راننده نشسته بود از ماشین پیاده شد و گفت: اون که تنها نیست منم هستم.

رنگم پرید این رو حس میکردم نگاهی به دور و بر انداختم کوچه خلوت بود و هوا هم تاریک شده

بود باید فرار میکردم یه نگاه بهش کردم یک قدم به عقب برداشتم خواستم فرار کنم که بازومو

گرفت و گفت: کجا عروسک ما هنوز کار داریم باهم

سریع ب صورتش چنگ انداختم در حالی که از عصبانیت میلرزیدم داد زدم: باعمت کار داشته باش

مرتیکه آشغال

بازومو ول کرد و صورتشو چسبید

و سریع پشتمو کردم و اومدم فرار کنم ک راننده پیاده شد و موهامو از پشت کشید جیغ میزدمو

تقلا میکردم سریع منو انداخت تو ماشین و خودشونم نشستنو درو قفل کردن انقدر موهامو کشیده

بود ک سرم میسوخت اما الان وقت درد کشیدن نبود برای همین شروع کردم به جیغ زدنو از پشت

موهای راننده رو کشیدمو میگفتم نگه دار

پسره یه دفعه برگشت و با پشت دست زد تو دهنم و گفت: ببر صداتو نمیخوایم که اذیت کنیم

مطمئن باش به تو هم خوش میگذره

و هر دو تا شون زدن زیر خنده.

انقدر محکم زد ک چسبیدم به صندلیو خیسی خون رو روی صورتم حس میکردم دستی به لبم

کشیدم انگار گوشه ی لبم پاره شده بود ولی اهمیتی نداشت.

نگاهی به جلو انداختم یک ماشینی به سمتون میومد خوشحال شدم منتظر شدم تا قشنگ  
نزدیک بشه نمیدونستم کیه ولی شاید کمکم میکرد وقتی کنارمون رسید پنجره رو دادم پایین و  
سرمو بردم بیرون و داد زدم: کمک کنید تورو خدا  
یکشون کشیدم تو و داد زد: خفه شو عوضی!  
امیدوار بودم صدامو شنیده باشه و انقدر آدم باشه که کمکم کنه  
داشتم به این چیزا فکر میکردم که یکدفعه به خاطر ضربه ای که از پشت به ماشین خورد به  
سمت جلو پرت شدم به پشت که نگاه کردم دیدم همون ماشینیه که ازش کمک خواسته بودم.  
راننده از ماشین پیاده شد و شروع کرد به داد زدن: چه خبرته مرتیکه؟  
منتظر بودم ببینم کی از توی اون ماشین پیاده میشه که بادیدن آرسام انگار دنیا رو بهم دادن  
از ماشین پیاده شد و در ماشین رو محکم به هم کوبید.  
سریع قفل رو باز کردم و پیاده شدم و دویدم سمتش  
اون موقع یادم رفته بود که چه اتفاقاتی بینمون افتاده یعنی توی اون لحظه هیچی برام مهم نبود  
جز اینکه به آرسام برسم  
ک یکدفعه اون یارو بازومو گرفتو اومد منو بکشه سمت ماشین که آرسام ب خودش اومدو بامشت  
خوابوند تو صورتش چنان محکم زد که دستش از دوربازوم کنده شدو افتدزمین و صورتشو گرفت  
آرسام سریع اومد طرفمو بازومو گرفت بانگرانی که توچشماش موج میزد نگام  
کردوگفت: خوبی؟ سریع برو تو ماشین بدو  
-آره خوبم  
نگاش افتاد به موهام اخماش بدجوری تو هم بود خشن گفت: موها تو بیوشون برو تو ماشین تا بیام.  
سریع شالمو که از سرم افتاده بود انداختم روی سرم و رو به آرسام گفتم:

\_تو هم بیا بریم

\_\_یه کاری دارم که حتما باید انجامش بدم.

\_\_آرسام تورو خدا بیا بریم

یه چشم غره بهم کرد و با تحکم گفت: برو تو ماشین گفتم.

دیگه چیزی نگفتم و رفتم تو ماشین

آرسام با عصبانیت رفت سمت یارو ک روزمین پخش شده بودو یقشو گرفتو چسبوندش به ماشینو

دادزد: مرتیکه عوضی داشتی چ غلطی میکردی هان؟

پسره پوزخندی زد و گفت: ب توجه؟؟ چی کارشی؟؟ وکیل وصیش؟

با فریاد آرسام تنم لرزید: زنمه! ناموسمه! روشنه؟

\_\_خب اشکال نداره درس عبرت شد برات که دیگه تنها نفرستیش بیرون؟

با این حرفش آرسام مشتی توی صورت پسره زد. انقدر محکم زد که پسره دو قدم به عقب رفت.

آرسام: درس عبرت شد برات دیگه دنبال ناموس مردم نیوفتی؟

پسره میخواست با آرسام دست به یقه شه که دوستش که تا الان به خاطر برخورد سرش با شیشه

جلو تو ماشین بود پیاده شد و گفت:

\_\_بکن بریم کامبیز ارزششو نداره دردرس میشه

پسره هم که انگار اسمش کامبیز بود بی خیال شد و یقشو از تودست آرسام درآورد وهمینجوری

ک عقب عقب میرفت نگشتشو ب نشونه تهدید بالا آورد ک آرسام ب سمت خیز برداشت اونم

سریع پرید تو ماشینو رفتن

آرسام هم اومد سمت ماشین و نشست تو ماشین. برگشت یه نگاه به منکرده و با عصبانیت

گفت: اینجا جای تنهایی قدم زدنه؟

\_\_خب از کجا میدونستم اینطوری میشه.

سرشو برگردوند، چشماشو بست و اروم گفت:

\_اگه من نرسیده بودم چه بلایی سرت میومد؟

حق داشت ناراحت باشه. میفهمیدم چی میگه. آروم گفتم : ببخشید

چشماشو باز کرد و نگاهم کرد دوباره اخماش رفت تو هم و گفت: لبِت چرا پاره شده؟ نکنه...

حرفشوادامه نداد و بانگرانی و عصبانیت زل زد ب من منم هول شدمو سریع گفتم: نه نه اون چیزی ک توفکر میکنی نیست مقاومت کردم اونم...

زیرنگاه خیرش نتونستم حرفموادامه بدم زل زده بود توچشماتم انگار میخواست حیقتواز توچشماتم بخونه نفسمشو باعصبانیت داد بیرونو گفت: زد؟

در جوابش فقط سر تکون دادم از عصبانیت نفس نفس میزد. ماشینو روشن کرد و راه افتاد. یواش پرسیدم: کجا میریم؟

\_درمانگاه.

با اعتراض و صدای تقریبا بلندی گفتم: آرسام!!!

با تعجب برگشت و نگاهم کرد خب تا حال اینجوری صداش نکرده بودم. سریع خودم گفتم: میشه نریم درمانگاه؟ از این جور جاها خوشم نمیاد. صورتم رو هم مظلوم کردم و گفتم: لطفا!!!

آرسام لبخندی زد ولی چیزی نگفت بعد هم ماشین رو زد کنار بدون اینکه چیزی بگه از ماشین پیاده شد و از توی صندوق عقب یه بطری آب آورد. در سمت منو باز کرد و گفت:

آب میریزم برات صورتتو بشور.

با تکون دادن سر قبول کردم. جای زخمو که شستم دوباره شروع به خونریزی کرد انگار که خونها روی زخم خشک شده بود که با شستنشون روی زخم دوباره باز شد

آرسام سریع یه دستمال برداشت و گذاشت روی زخم.

اخماش تو هم بود بهم گفت دستمال رو روی زخم نگه دارم من هم همون کار و کردم بعد از توی

جیبش کتش یه چسب زخم درآورد و گفت: دستت رو بردار

همین کارو کردم. به همون احم غلیظش ولی با آرامش روی زخم چسب رو چسبوند چنان بادقت کارشو انجام میداد زل زده بودم بهش که سنگینیه نگاموحس کردو نگاهشو کشید توچشممام منم سریع رومو برگردوندمو گفتم: بهتره بریم نگران میشن  
نفسشو باحرص دادبیرون وجوری ک من نشنوم گفتم: آخرش دیوونم میکنی هرچند ک الانم...  
به خودم که نمیتونم دروغ بگم کلی قند تو دلم آب شد انگار تو اون لحظه همه چی رو فراموش کردم و فقط اونو میدیدم.

اما برای اینکه وانمود کنم که صداشو نشنیدم گفتم: اینقدر احم میکنی آخرش بین ابروهات چین میوفته ها؟

با این حرفم اخماش باز شد و بجاش لبخند زد و گفتم: اونوقت میرم برام بوتاکس کنن خندیدم و دیگه چیزی نگفتم.

اومد سوار ماشین شد و روشنش کرد. یک دفعه یادم افتاد آرسام با بچه ها کنار ساحل بوده برای همین پرسیدم:

\_راستی تو چرا میومدی اینطرفی؟ مگه لب ساحل نبودی؟

لبخندی زد و گفتم: بدون تو مزه نداشت اومدم دنبالت ببرمت پیش بچه ها.

شیطونیم گل کرد و گفتم: کی پیشنهاد داد بیای دنبالم؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفتم: لازم نبود کسی بگه از قیافه هاشون معلوم بود منم فهمیدم اومدم دنبالت.

ای بابا، انگار زرنگتر از این حرفاست

\_آهان یادم نبود شما قیافه شناسی هم بلدی.

خندید و دیگه چیزی نگفتم

خوشحال بودم از اینکه عصبانیتش فروکش کرده این طوری بهتر بود یعنی وقتی میخندید من راحتتر بودم تا

وقتی که اخم داشت داشتم زیرچشمی نگاه میکردم که یکدفعه وجدانم بیدار شد "چشماتو درویش کن، خوردی پسر مردمو!"

چشم از آرسام گرفتم ولی فحشی بود که وجدانم بهم میداد. بیشعور از خودش درک و فهم نداره وسط احساسات من مزاحم میشه!

دیگه به آرسام نگاه نکردم حرفی هم زده نشد تا اینکه رسیدیم پیش بچه ها. درست لب ساحل نگه داشت. بچه ها آتیش روشن کرده بودن و دورش حلقه زده بودن. از ماشین که پیاده شدم صدای پاشا بلند شد:

\_\_ به به! چه عجب! بالاخره تشریف آوردین؟

\_\_ سوگل لب ت چی شده؟

صدای تانیا بود که زودتر از همه چسب زخم کنار لبم رو دیده بود با لبخند بهش گفتم: چیزی نیست یه زخم ساده است.

امیر علی با چشمهای ریز شده نگاهم کرد و گفت: مطمئنی؟؟

سر تکون دادم و گفتم: آره خب!

امیر علی سریع پرسید: چطوری زخم شد؟

موندم چی جوابشو بدم همون موقع آرسام که داشت از کنارم رد میشد تا بره پیش بقیه خم شد در گوشم گفت: امیر

زرنگتر از این حرفاست نمیتونی بیچونیش

بعد هم رفت بین برسام و پاشا نشست

امیر علی دوباره گفت: جوابمو ندادی؟

\_امیر بذار بشینم یه نفسی تازه کنم بعد میگم دیگه.

آرسام که حالا نشسته بود گفت: همچین میگه یه نفسی تازه کنم انگار پیاده آوردمش!

بچه ها خندیدن. یه ذره چپ چپ بهش نگاه کردم که دوباره امیر پرسید:

\_گوشه لب آدم با چاقو نمیره بگو ببینم چی شده لبِت؟

وای خدا! اگه این امیر روی یه چیزی پيله کنه بیخیال نمیشه. دلم میخواست خفه اش کنم پسره

کله خر خب شاید نخوام بگم!

آرسام در حالی که سیب توی دستش رو یه گاز گنده زد با شیطنت گفت:

\_بگو دیگه بابا داداشت دق کرد.

چپ چپ نگاش کردم نه مثل اینکه تنش میخواره باشه خودت خواستی آقا آرسام.

\_منو باش که دلم به حال کی میسوزه هیچی نمیگم میترسم اینجا خون به پا شه بعد آقا نشسته

سیب سرخ گاز میزنه

اصرار هم داره که بگم باشه حالا که خیلی دوست داری میگم.

برسام وسط حرفم پرید: مگه چی شده سوگل؟

با اعتراض و نهایت ناراحتی که سعی میکردم تو چشمام هم مشخص باشه گفتم:

هیچی آقا داداشتون نمیدونم از کدوم حرف من ناراحت شد که با پشت دست زد تو دهن منی که

بابام از گل نازک تر بهم نگفته.

حرفم که تموم شد نگاهم سر خورد روی آرسام سیبی که داشت میبرد سمت دهنش وسط راه

خشک شد مات و



مبهوت نگاهم میکرد همه ی نگاه ها روش متمرکز شده بود ولی دیگه بسش بود لبخند گشادی

زدم و گفتم: بازم بگم؟

با این حرفم انگار که هوشیار شده باشه سیبو از توی دهنش در آورد و بلند شد داد زد: میکشمت

سوگل

بلند بلند خندیدم و دویدم ارسام هم پشت سرم!! همون طوری ک میدویدم داد زدم : حقته تا تو

باشی اصرار نکنی!

بعدشم از کجامعلوم تو نزدیم؟

لبخند جذابی زدوگفت

-میخوام ثابت کنم دروغ نگفتیو من زدمت پس بیاجلو!

اینو که گفت برگشتم نگاهش کردم و گفتم :نچ!نمیتونی نمیدارم

همونطوری که نگاهش میکردم عقب عقب هم میرفتم اما با سرعت کمتر اونم سرعتش کمتر شده

و با هر قدم من

یه قدم جلو میومد باشیطنت گفت-مطمئنی؟؟؟

با هیجان گفتم :شرط میبندیم

ابروهاشو انداخت بالاوگفت:بایدفکراموبکنم

دستم زدم

ب کمرمو اداشو درآوردم:باید فکرامو بکنم!آخ آخ عروس گلم بروتواتاقت فکراتو کردی خبرم کن

ب طرفم خیز برداشتو گفت:ادا منو درمیاری موش کوچولو؟

سریع برگشتمو دویدم سمت ویلا خیلی از بچه ها دورشده بودیم!! نمیدونم یکدفعه چی شد ک

پخش زمین شدم

صدای جیغم باصدای داد آرسام یکی شد خداروشکر زمین شنوماسه بود وگر نه الان راهیه  
سردخونه میشدم!

فاصلم باهاش کم بود سریع خودشو رسوند بهمو کنارم زانو زد وشونه هامو گرفتو صدام  
زد:سوگل!سوگل... سوگل خوبی؟چی شدی؟چشماتو باز کن..

آروم لای چشمامو باز کردم بانگرانی توچشمام نگا کردو گفت:خوبی؟چی شدی ؟  
دستمو گرفتم ب سرم یکم سرم دردمیکرد اومدم پاشم که چشمم خورد ب گوشیم ک یکم اون  
طرف ترافتاده بود

همینجوری ک چشمم ب گوشیم بود آروم گفتم:پام گیرکرد به یه سنگ وافتادم الانم خوبم..  
اومدم خم شم گوشیبودارم ک آرسام سریع خم شدو گوشیمو برداشت وباشیظنت زل زد ب  
چشمایمن ک

ماتومبهوت نگام بین گوشيو آرسام درحرکت بودوهمینجوری ک بلندمیشد گفت: داشتیم چی  
میگفتیم؟؟

از جام بلند شدمو گفتم:آرسام گوشيو بده

ابروهاشو انداخت بالاوچشماشو ریز کردو گفت:اگه ندم چی میشه؟؟

انگشتمو ب نشونه تهدید آوردم بالاوگفتم:خیلی دوست داری بدونی؟بلایی سرت میارم که

تا عمرداری فراموشش نکنی

لبخندشیطونی زدو گفت:کیه که بدش بیاد!!

اومدم جوابشو بدم که یکدفعه صدای زنگ گوشیم بلند شد بهم نگاه کردیم اومدم سریع گوشيو  
از دستش بگیرم ام

اون زرنگتر از این حرفا بود بایه دستش منو گرفت تو بغلشو باصدایی که توش خنده موج میزد

گفت:بذار ببینم کیه,زشته

پشت خط بمونه اسمم که نداره...

پسره دیوونه! یعنی میخواد گوشیه منو جواب بده؟؟ وای اگه مامان باشه چی؟؟ نه بابا گفت اسم

نداره پس مامان

نیست! پس کی میتونه باشه!!

خودمو تکون دادم تا شاید بتونم از دستش آزاد بشم در همین حین گفتم: آرسام جواب نده گوشیه

بده من ببینم کیه شاید...

نذاشت حرفمو کامل بزمنم گوشیه وصل کرد، تمام وجودم گوش شد تا ببینم کی پشت خطه! آرسام

ساکت شده بود

وصدا از اونور برای من واضح نبود

— بفرمایید!

....—

— آقای محترم اشتباه گرفتی

.....—

— چی داری میگی؟؟ حرف دهنتمو بفهم عوضی

..... -

باتعجب داشتم به حرفای آرسام گوش میدادم! مگه کی پشت خط بود که اینطوری حرف میزد؟؟

داشتم تو ذهنم دنبال شخص خاصی میگشتم که یکدفعه ولم کرد!! اول که نه تقریباً هلم داد

برگشتمو نگاش کردم!! اوه

اوه این چرا اینجوری شده؟؟ چرا نقد قرمز ه؟

باصدای دادش یه متر از جام پریدم

-این مرتیکه آشغال کی بود؟؟ هان؟

گیج نگاهی کردم اصلا نمیفهمیدم چی میگه!

-باتوام چرا زل زدی به من؟؟میگم این کی بود؟

- کیو میگی؟؟

اومد نزدیکم صورتشو خم کرد رو صورتم قفسه سینش از عصبانیت تندتند بالا و پایین میرفت اما

واسه چی عصبانی بود؟؟

صداشو بر بالا و تقریبا داد زد: که نمیدونی کیو میگم!!خب حقم داری شمارش از دستت در رفته که

به چند نفر شماره دادیو..

شونهامو محکم گرفت انقد محکم که هر لحظه منتظر بودم صدای خوردشدنشونو بشنوم:بهش

قول داده بودی چند

شب باهاش باشی؟؟هان؟

باعصبانیت شونمو از دستش جداکردمو مثل خودش داد زدم:هیچ میفهمی چی میگی؟؟دهنتو باز

کردی هرچی از

دهنت درمیاد میگی؟؟ب کدوم گناه نکرده این حرفارو میزنی؟؟

دستشو آورد بالا و گوشیمو با شدت پرت کرد رو زمین!!گوشیم شونصد تیکه شد!!ماتو مبهوت به

تکیه های گوشیم نگا

میکردم

-د لعنتی اگه نیستی پس این یارو چی میگه هان؟؟دراوج مستی زنگ زده میگه...

عصبی دستی به گردنش کشیدو دیگه ادامه نداد

دیگه زدم به اون در هرکار دلش میخواد داره میکنه رفتم جلو وزل زدم توچشماس

-آره من خراب من همه کاره!!هروقت دوست دخترت بچتو انداخت بعد بیا دم از مردونگیو غیر تو

پاکی بزن....

چشماش گرد شده بودو فقط نگام میکرد! هه فک نمیکرد از همه چیز خبرداشته باشم  
یکدفعه چونمو گرفت تو دستشو از لای دندوناش غرید: چی گفتی؟؟ باتوام سوگل حرفتو دوباره  
تکرارکن!!

باخشم زل زدم تو چشماشو گفتم: چیه فکرشو نمیکردی نه!! آره میدونم همه چیو میدونم اونروز  
که داشتی با عشقت

حرف میزدی همه حرفاتو شنیدم تمومشو!! پس کلاتو بذار بالا تر....  
بعدازاین که حرفم تموم شد بهش مهلت ندادمو با تمام توانی که برام باقی مونده بود دویدم سمت  
ویلا! خدا روشکر بچه

هاهنوز برنگشته بودن سریع رفتم تواتاق  
نشستم روتختو سرمو گرفتم بین دستم بغض داشت خفم میکرد!! خدایا خدایا!!!!!!!!!!!!.....  
اولین قطره لجوجانه سدوشکستو به بقیه هم اجازه ریختن داد!!

زانوهامو بغل کردمواشک ریختم بخاطر دردی که گرفتارش شده بودم! بخاطر تمام حرفایی که  
آرسام بهم زد بخاطر تهمتاش.....

با گرمیه دستی رو دستم سرمو بلند کردم تانیا بود که بانگرانی نگام میکرد! البخند زورکی زدمو  
باناراحتی گفتم

-کی برگشتین؟

-الان! چراگریه میکنی؟؟ چی شده؟

-گوشیم افتاد تو آب!!

تعجبو تو چشماش خوندم کاملاً فهمید که دروغ گفتم آخه بچه که نیستم بخاطر گوشی گریه کنم  
اما بااین حال بغلم

کردو گفت: دختره دیوونه گفتم چی شده!! فردا صبح برمیگردیم تهرانو یکی دیگه میخری این  
گریه کردن داره آخه؟؟

اشکامو پاک کردم و خودمو از بغلش کشیدم بیرونو گفتم:

-آخه اینو خیلی دوست داشتم!

تانیا یکم نگاه کرد گفت -خب عین همین میخری! میرم پیش بچه ها تو هم بیا

سری تگون دادم و تانیا رفت

صبح با صدای جیغ جیغای سوگند و تانیا باعصبانیت چشمامو باز کردم روتخت نیم خیز شدمو

چشمامو مالیدم و به این دوتا که عین مار به خودشون میپیچیدن نگاه کردم

- چتونه چرا انقد بدو بدو میکنین؟؟

سوگند: اوقور بخیر خانوم! یکم دیگه میخوابیدین!!

کشو قوسی به بدنم دادمو گفتم: اگه شماها میذاشتین میخواستم همین کارو بکنم: صبح بخیر

تانیا یه بالشت پرت کرد سمتمو گفت: صبح بخیر نه ظهر بخیر خانوم خواب آلود

همینجوری که میرفتم سمت دستشویی یکی زدم پس کلشو گفتم: صبحو ظهر نداره که منگل

صدای خندشون بلند شد منم بالبخند رفتم تو دست شویی

دستو صورتمو شستم و اومدم بیرون تانیا یه مانتوشلوارو شال داد دستمو گفت: بدو بپوش

صبحونتم بخور که میخوایم راه بیوفتیم

-اوکی

× × ×

لباسامو پوشیدمو رفتم پایین سفره هنوز آماده رو میز بود معلوم بود که بقیه خوردن صبحانشونو

منم چند تا لقمه خوردم بعدم سفره رو جمع کردم رفتم بیرون وسایلا رو توی ماشین مرتب چیده

بودن و همه آماده رفتن

هنوز ذهنم مشغول بود مشغول اینکه کی بود؟ کی پشت خط بود که ارسام از این روبه اون رو

کرد؟؟... واقعا نمیدونستم

روی صندلی جلوی ماشین امیرعلی نشستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم سعی کردم به هیچی

فک نکنم دوست داشتم کمبود خوابی این سفر پر هیجان و پر اتفاق رو اینجا جبران کنم برای

همین چشمامو روی هم گذاشتم

\*\*\*\*

با صدای بچه ها سرمو تکیه دادم ولی زورم میومد چشمامو باز کنم

امیر علی-سوگل انگار خیلی کمبود خواب داشته از اول که راه افتادیم تکیه نخورده

پاشا که تو صدای خنده موج میزد گفت-نفس میکشه؟

صدای خنده ای و بعد پاشا بود که گفت- اخ! خب سوال پیش اومد

ارسام-سوال داریم تا سوال

یک لحظه سکوت بعد صدای تانیا -اصلا بزارید بیدارش کنم

ارسام-چی کارش داری بذار بخوابه

سوگند-نه بابا بسشه دیگه

دستم بلند کردم و گفتم اگه بحث سر منه من بیدارم و بعد روی صندلی چرخیدم جوری که

پشتم بهشون شد

تانیا- بیتربیت چرا نمیای عرض ادب کنی؟

واقعا حوصله نداشتم برای همین جواب ندادم چند دقیقه بعد در راننده باز شد و امیر علی نشست

توی ماشین زال زد تو چشمام و گفت- هیچ وقت اینجوری گرفته ندیده بودمت

هیچی نداشتم بگم برای همین سکوت کردم امیر علی نگاهی بهم انداخت بعد ماشینو روشن کرد

منم صاف نشستم همون موقع تانیا هم سوار شد و راه افتادیم

رو به امیر علی گفتم - چقدر مونده برسیم؟

تانیا بجای امیر جواب داد - معلومه حسابی خسته شدی ها نیم ساعت تا تهران دارم یه ربع  
بعدشم خونه ایم

با تعجب گفتم - پس دیگه الان چرا واستادین؟

تانیا - واسه خدافظی دیگه

اخم ریزی کردم و گفتم - مگه دیگه هم دیگه رو نمیبینیم؟

امیر علی جواب داد - چرا ولی ارسام و پاشا رو معلوم نیس کی ببینیم

دلم لرزید گفتم - من که خدافظی نکردم

-دیگه مشکل خودته میخواستی پیاده شی!!

امیر علی خندید گفت -الان هماهنگ میکنم یه بار دیگه هم خدافظی کنیم

بعدم به ارسام و برسام اس داد شاید چند متری رفتیم جلو که بچه ها که جلو تراز ما بودن زده  
بودن کنار

امیر ماشینو کناربقیه پارک کردو همه پیاده شدن منم به اجبار پیاده شدم!!دستم حسابی یخ  
کرده بود نمیدونم استرس داشتم ترس بود یا هوا....

یکی یکی بابچه ها خدافظی کردم به آرسام که رسیدم یه نگاه گذرا بهش انداختم دست به سینه  
منو نگامیکرد

سعی کردم صدام نلرزه وگفت:سفر خوبی بود

صداش باعث شد که تو چشماش نگاه کنم:مطمئنی؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:اگه از گوشیم فاکتور بگیرم

هیچی نگفت فقط نگام کرد نگاش...اه اصلا ولش کن ازیر سنگینیه نگاهش طاقت نیوردمو سرمو

انداختم پایین



بالاخره از پاشا و ارسام با شوخی خنده خدافظی کردیم !!! حالا انگار دفعه آخره همو

میبینیم!!سوار ماشین شدیم وبه سمت تهران راه افتادیم

دختر بابا بیا بیرون دلم برات تنگ شده

از لحن بابام خنده ام گرفت از وقتی اومده بودم یه ساعتی میگذشت به بهونه ی خستگی تو اتاق

بودم از جا بلند شدم و نگاهی به خودم تو اینه انداختم قیافم ارایش لازم بود یه ریمل و رژ زدم

بعد رفتم بیرون با خنده گفت

-دلتنگ نبینمت بابایی

-فعلا که دلتنگم کردی سوگلی!

مامانم از تو اشپزخونه اومد بیرون و گفت - مگه به دخترت از این حرفا بزنی

-اوا مامان قبلا بهتر حسودی میکردیا!!!

مامانم از تو اشپزخونه چیپسی رو که رو کابینت بود پرت کرد طرفم که بابا رو هوا گرفتش و گفت

-دستت درد نکنه خانومی خیلی به موقع بود

بعدم بازش کرد و شروع کرد ب خوردن منم خندیدم ومشغول شدم

اونشب به خوبی گذشت خانواده ی گرم صمیمی هم نعمتیه خدایا شکر!

سوگند هم که به اصرار مادر شوهرش بعد از رسیدن یه راست رفته بود خونه ی اونا بعد از شام با

برسام برگشت البته برسام بعد ۵ دقیقه رفت

صبح ساعت ۹ بود که از خواب بیدار شدم یه راست رفتم تو حموم و بعد از این همه اتفاق یه

دوش ابگرم میچسبید

10دقیقه ای حوله پیچ اومدم بیرون دلم برای ترنم تنگ شده بود رفتم گوشیمو بردارم که یک

دفعه یاد ارسام افتادم حواسم نبود گوشیم ترکیده نشستم روی تخت دوباره قیافه ی ارسام اومد

جلوی چشم انفس عمیقی کشیدمو چشمام محکم روی هم فشار دادم!باید بفکر گوشی باشم

مامان خونه نبود و یادداشت روی یخچال گواه این بود که خونه ی خاله است بابا و سوگند هم که

سر کار بودن در واقع خونه تنها بودم سریع تلفنو برداشتم و به ترنم زنگ زدم سومین بوق

برداشت

-بله؟

-بله و بلا دختریه زنگی نزدی بگی مردم یا زنده

-علیک سلام

-سلام عشقم زود باش اون قراضه تو اتیش کن پیر بیا خونه ی ما که دلم برات اندازه عدس شده

خونه هم خالی موقعیت جوهره واسه رفع دلتنگی!

-ای نمیری سوگل اگه خونه خالیه من نیام هیچ اعتباری به تو نیس

-قول میدم کار بد نکنم بیادیکه

-قول دادیا!!!

-باشه باشه فقط زود بیا دارم میترکم از حرف

-خیل خوب اومدم

و تماس قطع شد منم رفتم شروع کردم به صبحانه خوردن داشتم ظرفای صبحانه رو جمع

میکردم که صدای زنگ اومد بلند شدم رفتم درو باز کردم

ترنم پاشو که گذاشت تو پریدم تو بغلش لپاشو محکم و با صدا ماچ کردم

جیغش رفت هوا- کثافت مگه قول ندادی؟

-بابا واسه رفع دلتنگی بود

یه ذره ازم فاصله گرفت با پشت دست محکم کشید روی لپاش منم ریز ریز میخندیدم که با

حرص گفت-رو اب بخندی

و از کنارم رد شد

همه چی رو براش گفتم از روز اول که لازانیا درست کردم و جلوی چشم ارسام قر دادم تا وقتی

که لب دریا بعد از اون تماس سرم داد کشید

بعد از اینکه همه ی حرفامو شنید لبخندی زد گفت-عاشق شدی پس؟

-اره

-عاشق میرغضب؟!!

-اوهوم

-تازه از تب عشق مریضم شدی؟

-اره

-اره و کوفت بابا طرف بچه داره

با این حرفش هیچی نگفتم تا بغضم نترکه انگار ترنم فهمید و گفت

-شایدم چیزی که تو شنیدی نباشه

با بغض گفتم- پشت تلفن که دروغ نمیگه

دستمو گرفت و گفت-بهش زمان بده تا توضیح بده شاید چیزی باشه که تو ازش بیخبری

-اگه نبود چی؟

نفسی کشید و گفت-فراموشش کن

-اما اخه...

دیگه اون موقع اما و اخه نداره اگه واقعا اون چیزی که شنیده باشی درست باشه فکر کردن به

همچین آدمی حماقته

-میدونم میدونم...

واقعا هم میدونستم اما یه چیزی ته دلم میگفت که ارسام این کاره نیست نمیدونم شایدم از تب

عشقه!!!

یک هفته از برگشتنمون به تهران میگذشت و من همش توی خونه بودم ترنم چند بار گفت بریم بیرون اما حوصله نداشتم حالم گرفته بود به خودم که دروغ نمیتونم بگم دلم براش تنگ شده بود بهش عادت کرده بودم حتی به اخماش که کمتر میشد رو صورتش نباشه!.....

روی تخت دراز کشیده بودم تانیا که تازه اومده بود همین طوری که اسممو صدا میزد یک دفعه در اتاقو باز کرد

-امشب میای بریم تولد؟

سریع و بدون مکث گفتم - نه

-دهه خب پیرس تولد کیه؟ کجاست؟ بعد جواب بده

-خب وقتی نیام برای چی پیرسم؟

-تولد یکی از دوستای پاشا ایناست بیا بریم خوش میگذره ارسام هم هستن.

با شنیدن اسم ارسام پتو رو که از اون موقع روی صورتم بود کنار زدم و گفتم - گفتم تولد کیه؟

-دوست پاشا

-یعنی پسره؟

-نه دختره انگار اینا یه گروه بودن که باهم بیرون میرفتن اینم یکی از اوناست

-اهان

-خب حالا میای یا نه؟

مطمئنم که میرفتم دلم پر میکشید ارسامو ببینم اما طبیعی گفتم

-حالا بهش فکر میکنم... کادو هم ندارم!

-من الان میرم کادو میخرم تو بگو میای یا نه

-باشه تانی فقط تو با پاشا کی اینقدر صمیمی شدی که تولد دعوت کنه

یه جیغ خفیف کشید و گفت: میای یا نه

خندیدمو گفتم: اره

تانیا یه بوس برام فرستاد و از اتاق رفت بیرون

خوشحالیم وصف نشدنی بود نمیدونم چطوری خودمو جلوی تانیا نگه داشتم

سریع رفتم سمت کمد لباس تا یه لباس خوب پیدا کنم یه پیراهن بلند مشکی که حریر بود  
مدلش رومی بود و دور کمرش سنگ دوزیه نقره ای شده بود چشممو گرفت همین خوب بود! یه

زنگ به تانیا زدم گفتم باپاشا رفتن کادو بخرن

ناهار خوردم سریع رفتم یه دوش ده دقیقه ای گرفتم

همون طور که حوله دورم بود نشستم جلوی ایینه لوازم آرایشمو چیدم جلوم ساده اما قشنگ  
صورتمو آرایش کردم ریمل که پایه ثابت بود سایه مشکی نقره ای که هم به لباسم میومد هم به  
چشمام با یه رژ لب قرمز که لبامو برجسته تر از قبل نشون میداد

به موهام که همون طوری ریخته بودم دورم تا خشک بشه دستی کشیدم فر درشتش معرکه بود  
لباسی که از قبل انتخاب کرده بودمو تنم کردم و با کیف و کفش نقره ای ستش کردم اوف که چه  
جیگری شده بودم... اقا ارسام باش که دارم میام!

روی پیراهنم مانتو مشکیمو تنم کردم و شال مشکی هم روی موهام انداختم نگاهی به ساعت  
انداختم ۵:۴۵ لبخندی به خودم زدم قرار بود پاشا و تانیا ساعت ۶ بیان دنبالم از اتاق اومدم

بیرون

لبخندی زدم و چیزی نگفتم مامانم اسفند به دست از تو اشپرخونه اومد بیرون زیر لب یه چیزی  
زمزمه میکرد

-مامان چی کار میکنی؟

-چشمت میکنن

به کارای مامان لبخند زدم

راس ۶ تانیا اس داد که بیا ما دم دریم

کفشای پاشنه ده سانتیمو پوشیدمو رفتیم بیرون!! از بیرون یه نگاه به داخل ماشین انداختیم تانیا

جلو نشسته بود!لبخندی زدمو سوار شدم و بلند سلام کردم

پاشا با لبخند گفت-سلام سوگل خانم چه عجب پارسال دوست امسال غریبه!!

لبخندی زدم و گفتم- تازه یه هفته شده از شمال برگشتیم

پاشا اهی کشید و گفت- باید ببینی این یه هفته داداش مارو چی کار کرد

تانیا تک سرفه ای کرد بعدم پخشو روشن کرد و مانع شد تا بازم حرف بزنیم

این چی گفت؟ پاشا مگه داداش داره..... نکنه ارسامو میگه؟؟؟؟....اه

چیزی طول نکشید که رسیدیم زیاد دور نبود! خونه ی بزرگی بود پاشا ماشینو توی حیاط پارک

کرد و پیاده شدیم تقریبا میشه گفت باغ بود و ماشینای دیگه هم پارک کرده بودن

از ماشین که پیاده شدیم سریع دست تانیا رو گرفتم برگشتو با چشمایی گرد شده نگام کرد

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم:خب نمیتونم راه برم

پقی زد زیره خنده و میونه خنده هاش گفت:مگه چلاغی؟

اومدم جوابشو بدم که پاشا اومد جلو گفت:چی شده؟

زیر چشمی به تانیا که هنوز داشت میخندید نگاه کردم و آروم رفتم بازو پاشا رو گرفتم!تانیا

یکدفعه خندش قطع شد وباخم زل زد به منو گفت:مگه تو از خودت شوهر نداری؟هان؟

دست پاشا رو ول کردم و گفتم:شوهر ندیده بدبخت

باخنده وشوخی راه افتادیم سمت ساختمون

وارد که شدیم دختری با نازو عشوه اومد جلو وبه پاشا دست داد و باناز رو به پاشا گفت:پاشا جان

معرفی نمیکنی؟

پاشا بالبخند گفت - معرفی میکنم تانیا جان و سوگل عزیز هر دو از دوستانن ایشون هم سپیده

خانم صاحب مجلس

با شنیدن اسم سپیده دلم لرزید و ناخدا گاه چشمم رفت روی شکمش تخت بود و نمیخورد حمله

باشه

نگاهی ریزبین به جفتمون انداخت بعد گفت - یعنی هیچ نسبتی با هیچ کدوم از این خانوما نداری؟

پاشا نفسی کشید و گفت - فعلا نه!

یه نگاه به سرتاپاش انداختم یه پیراهن کوتاه قرمز رنگ پوشیده بود که نسبتا باز بود موهاشم

دورس ریخته بود و آرایش غلیظی داشت! اصلا به دلم نچسبید خیلی خودشو میگرفت

نفهمیدم چرا اینقدر سرد و سنگین جوابشو داد پاشا ادم این جور برخورد نبود.... ولی زیاد بگیر

نشدم

بعد از سلام و علیک راهنمایون کرد داخل شلوغ بود و پر سرو صدا با تانیا رفتیم توی اتاق و

لباسامونو عوض کردیم

رفتیم نشستیم با چشم دنبال ارسام میگشتم ولی پیداش نمیکردم رو به تانیا گفتم

-پس پاشا کجاست؟

-اون طرف بود! رفت پیش آرسام الان چشمم بهشون افتاد و با دست جایی رو نشون داد

با دقت به جایی که نشون داد نگاه کردم اره دیدمش.... دستای اون دختره سپیده دور بازوش

حلقه شده بود ...پس این همونی بود که!! اوای خدایا اینجا چه خبره!! نه نه خدایا بدترش نکن دیگه

نمیکشم ولی ارسام نمیخندید این یه ذره فقط یه ذره ارومم میکرد

دستای تانیا بود که جلوی صورتم تکون خورد

تانیا-اوای کجایی؟ خوردی پسر مردمو!!

-هان؟ چی میگی؟

تانیا به نگاهی بهم کرد و سری تکون داد و گفت - هیچی ادامه بده

تازه فهمیدم چی شده ولی مهم نبود دوباره همون جارو نگاه کردم اما خبری از شون نبود

سعی کردم حواسمو پرت کنم و مشغول نگاه کردن به دختر پسرای شدم که تو بغل هم

میرقصیدن! تانیا هم انقدر در گوشم چرتو پرت گفت که از خنده اشک از چشمام سرازیر شد

-مشتاق دیدار

باشنیدن صدایی آشنا منو تانیا به سمت صدابرجشتیم! بادیدن آرسام قلبم از جاش کنده

شد! نمیدونم چقد گذشت ک تانیا گفت: به چه عجب دل کندی به ماهم افتخار دادی!

باین حرف تانیا اخم قشنگی کرد و گفت: داشتیم؟

تانیا خندید و هیچی نگفت! پاشا اومد سمت تانیا دستشو گذاشت رو سینه یکم خم شد و با حالت

بامزه ای گفت: مادمازل افتخار میدین؟

تانیا هم خندید و گفت: بله موسیو

بالبخند به کارای این دو تا نگاه میکردم که صداشو شنیدم

میخوای برقصی؟

یکم نگاه کردم اومد جوابشو بدم که سپیده اومد جلو و رو به آرسام گفت: عزیزم چند لحظه بیا!

آرسام با اخم نگاه کرد و بعد روش برگردوند طرف منو گفت: الان میام

و رفت! آه از نهادم بلند شد بعض کرده بودم حسابی عصبی بودم! اصلا نباید میومدم! تو افکار خودم

غرق بودم ک

همون موقع صدای ناآشنایی باعث شد برگردم طرفش یه پسر جون و همیشه گفت خوشتیپو

خوشگل بود از دیدن لبخندش خود بخود اخمام رفت تو هم دوباره صداشو شنیدم

-افتخار میدین خانوم؟



نگام سرخورد سمت دستش که به سمت دراز شده بود مسلماً جواب منفی بود اما یاد آرسام افتادم هه اون حال کنه من بشینم حرص بخورم!! از این فکر ناخداگاه لبخند زدم فک کنم پسر به خودش گرفت که لبخندش پررنگتر شد دریه تصمیم آنی دستمو گذاشتم تو دستش و رفتیم سمت پیست رقص تا رسیدیم دی جی آهنگو عوض کرد چراغارو خاموش کردنو نور کم رنگی رو سر رقصنده های وسط سالن افتاد شروع کردیم به رقصیدن البته من فقط تکون میخوردم آهنگ خیلی ملایمی بودو اگه میخواستم درستو حرفه ای برقصم باید میرفتم تو حلق پسر و کلی عشوهِ میریختم پس ترجیح دادم معمولی برقصم صدای منو از افکارم کشوند بیرون

-افتخار همراهی باکیو دارم؟

در همون حین دستشو گرفت بالا که من بچرخم بالاجبار یه چرخ زدم

یک لحظه نمیدونم چی شد که ازم جدا شد تو اون تاریکی دید نداشتم! اه پسر منگل! لابد سادیسیم داره دیگه وسط

رقص گذاشت رفت تصمیم گرفتم آروم برم بشینم که دستم کشیده شد و تقریباً شوت شدم تو بغل یکی کامل تو بغلش

بودمو ... بوی ادکلنش!! آره خودش بود ته دلم لرزید؛ صداشو از کنار گوشم شنیدم

- از کی تا حالا باهر احمقی که پیدا شد میرقصی؟

باز شروع کرد مثل اینکه خوشش میاد رو اعصاب من رژه بره!!

دستم انداختم دورگردنش و یکم خودمو کشیدم بالا و مثل خودش در گوشش گفتم: از موقعی که دوست دخترت حامله شد

دستاش از رو شونه هام سرخورد تو کمرم داغیه دستاشو از رو لباسم حس میکردم حسابی داغ شده بودم! کمرمو

فشار داد و از لای دندوناش غریب: سوگل بفهم داری چی میگی

پوزخندی زدمو گفتم: و اگه نفهمم؟

لباشو گذاشت رو لاله گوشم دلم لرزید و این لرزش تو کل وجودم مشهود بود حتی صدام

-برو عقب آرسام

سرشو یکم برد عقبو به چشمام زل زد چشماش برق عجیبی داشت

-مگه نمیخواستی بدونی چی میشه

اخمی کردم و گفتم: فک کردی من مثل اون عشقای رنگووارنگتم که هرکار خواستی بکنی!! هه

اشتباه به عرضتون رسوندن

اومد جوابمو بده که برق روشن شد و آهنگ تموم! فکش منقبض شده بود و کارد میزدی خونس

در نمیوم! حلقه دستاشو

یکم شل کرد! باینکه دوست نداشتم اما خیلی آروم خودمو از بغلش کشیدم بیرون یه تعظیم

کوچیک کردم و با پوزخندی

که رولبام بود گفتم: مرسی از همراهیتون و رفتم و رو تنهاترین صندلی نشستم خوشبختانه همه

وسط بودن!! حسابی

بدنم گر گرفته بود دست دراز کردم و آب معدنی که رو میز بودو برداشتم!!

همون موقع تانیا و پاشا هم رسیدن! تانیا نشست رو صندلی و مشغول بادزدن خودش شد! خندیدمو

گفتم: خسته نباشید

میخوای پیام شونه هاتو ماساژ بدم؟

پاشا خندید و گفت: نه بابا سوگل جان من هستم دیگه

باین حرف پاشا من زدم زیر خنده! تانیا هم یه سیب برداشت و پرت کرد سمت پاشا

تانیا: به هم میرسیم آقا پاشا

!سیبو تو هوا گرفتی یه گاز ازش زد و گفت: منتظر اون موقع

برای اینکه ناکار نشه سریع رو به من گفت - سوگل میگم حالا زحمت کشیدی بعد یه هفته اومدی

پیشمون حداقل یه

ذره تحویلمونم بگیر دیگه بابا

لبخندی زدمو گفتم: ای بابا مگه دیگه وقتی هم میذارن که ماشمارو ببینیم

وبا چشمو ابرو به تانیا اشاره کردم پاشا سرشو انداخت پایین و خندید

تانیا دستشو زد به کمرشو گفت: خوبه خوبه دیگه هرکیو سیاکنی منو که نمیتونی سیا کنی فک

کردی ندیدم از اول تا آخر آهنگ دلوقلوه میدادین؟

-ای بابا ریاشد دیگه

با تانیا و پاشا مشغول بگو بخند بودیم که چشمم افتاد به آرسام که همراه سپیده رفتن طبقه بالا

قلبم تو دهنم میزد دوست داشتم ببینم کجامیرن! خب معلومه دیگه اون بالا کسی نیست میرن

لاومیترون

اخمی کردم با غیظ رومو برگردوندم!

نیم ساعت بود که بی هدف بقیه رو نگاه میکردم

نگامو تو سالن چرخوندم گوشه سالن آرسامو دیدم!! اسپیده اومد نزدیکش سرشو آورد بالا

و درگوشش یه چیزی گفت

و آرسام سرشو تکون داد! دیگه داغ کرده بودم پسره پرو..اه!

یکدفعه همه جمعیت پاشاو آرسامو دوره کردن و میگفتن باید برامون بزنین! اون دوتا هم

گیتاراشونو برداشتن و رفتن رو

سن و شروع کردن به خوندن! آهنگ شاد بودو همه وسط میرقصیدن اما من اصلا نمیفهمیدم چی

دارن میخونن!

آهنگ که تموم شد آرسام رفت پشت پیانو نشست و میکروفنو گرفت دستشو گفت: مرسی از همگی! آهنگ بعدی

آهنگ افتخاریه این آهنگو به افتخار کسی میزنم که خیلی وقته دل و دینمو ازم گرفته با این حرفش همه جمعیت سالن دستو جیغ زدن!!

قلبم تو دهنم میزد خدایا نه این یکی نه!! یعنی تموم شد رفت دیگه مال من نیست نمیکشم خدایا!!!

تحمّل اون جو نداشتم دلم بدجوری گرفته بود دلم بیشتر از همه از ارسام گرفته بود چرا این کارو میکنه ؟ چرا باهام

بازی کرد؟ یعنی ارسام این کاره است؟ اره هست! اگه نبود که هر لحظه یه رنگ نبود اگه نبود میومد بهم میگفت که

تلفن اشتباهی بوده بهم ثابت میکرد ولی نکرد هیچ کاری نکرد .... ارسام مال من نیست! وقتی واسش ارزش ندارم چیو میخواد ثابت کنه؟؟

دستمو گذاشتم رو قفسه و ماساژش دادم! قلبم تیر میکشید! هوای اینجا برام خفکان آور شده بود صدای گیتار و پیانو آتیش به جونم میکشیدم

از جا بلند شدم! دیگه نمیکشیدم به جلو در که رسیدم صدای بمش تو گوشم پیچید! کل وجودم لرزید! دیگه نتونستم قدم از قدم بردارم

نرو خواهش میکنم فقط یه لحظه صبر کن

که هنوز حرف نگفته واسه تو خیلی دارم

از تو خواهش میکنم طاقت بیار یه ثانیه

قول مردونه میدم دستاتو تنها ندارم

اشکام بی مهابا بدون خجالت میریختن واسه کسی که دوست داشتنش شاید.....

نرو خواهش میکنم یکم به حرفم گوش کن

من ندونسته عزیزم تورو روندم از خودم

لحظه رو نگیر ازم

یکم تحمل تا بگم

که نفهمیدم چرا

از تو یه دنیا دور شدم

خدایا داشت از کی التماس میکرد! روح از بدنم رفت! آره رفت پاهام دیگه تحمل وزنمو

نداشتن! شکستم خدایا شکستم

تورو از دست بدم

چیزی نمیمونه برام

مگه جز تو چیزیم

هست که از دنیا بخوام

نمیتونم ببینم یه نفس از تو جدام

برگشتمو نگاهش کردم!! تک تک احساسش تواین آهنگو حس میکردم! اما این حس این بغض این

درد تو صداش مال من نبود! خدایا نبود..

دارم اقرار میکنم بی تو بمونم میمیرم

ترسی ندارم که بگم نفس از تو میگیرم

نذار این خواهش قلبم حرفای آخرم بشه

نگو که برنمیگردی نزار که باورم بشه

نرو خواهش میکنم

فقط یه لحظه صبر کن که هنوز حرف نگفته واسه تو خیلی دارم

از تو خواهش میکنم فقط یه فرصت دیگه اشک چشمامو ببین ببین نگاهم چی میگه  
 سرشو بلند کردو زل زد تو چشمام! دلم گرفت از اینکه این چشما مال من نیست! آهنگش همون  
 حرفایی بود که دوست داشتم از زبونش بشنوم! اما اون شنیدن کجاو این کجا  
 نرو خواهش میکنم، دارم گناهمو میگم  
 میدونم اونکه غرور تو ازت گرفت منم  
 اگه میتونی ببخش، وگرنه بعد رفتنت  
 شک نکن که از نفس کشیدنم دل میکنم  
 از این فاصله چشماش برق خاصی داشت! برقی که برای بار ۱۰۰ام دلمو لرزوندد  
 دارم اقرار میکنم بی تو بمونم میمیرم  
 ترسی ندارم که بگم نفس از تو میگیرم  
 نذار این خواهش قلبم حرفای آخرم بشه  
 نگو که برنمیگردی نزار که باورم بشه  
 آهنگ تموم شد همه به افتخارش بلندشدنو دست زدن! از جاش بلند شدو یه تعظیم کوچیک  
 کرد! نمیدونم تا اون موقع هم چجوری تحمل کرده بودم! نمیخواستم کسی متوجه ی حالم بشه برای  
 همین سریع رفتم توی باغ خدایا!!!!!! چرا!!  
 دویدم سمت تاریک باغ و کنار یه درخت نشستمو زانو هامو بغل کردم احتیاج داشتم به این  
 تنهایی بقیه هم داخل مشغول رقصیدنو عشقو حال بودن و کسی متوجه نبودن من نمیشد پس  
 حداقل یک ساعت دیگه وقت داشتم اشکام میومد ولی نمیخواستم گریه کنم نمیخواستم اشکامو  
 حروم کسی بکنم که هیچی براش ارزش نداره! صدای پای یکی مزاحم افکارم شد اما برنگشتم  
 مهم نبود هر کی میخواست باشه  
 یک دقیقه نگذشته بود که صدای ارسام اومد

-میخوام باهات حرف بزnm

از جام بلند شدمو باچشمایی خیس زل زدم تو چشماش و تقریبا داد زدم:چیو میخوای

بگی؟هان!شنیدم هرچیو لازم بود شنیدم!

با مشت کوبیدم تو سینشو باصدایی که از زود گریه تحلیل میرفت ادامه دادم:بس نیس شکستم

دیگه نمیکشم تنهام بذار

مشتایی که حواله سینه مردونش میشدو گرفتو منو کشید تو بغلش!آروم کمرو موهامو نوازش

میکرد!ومن چقدر به این آغوش محتاج بودم

بعد از چند دقیقه صدای بمشو شنیدم!العنتی چرا بغض داشت؟

-سوگل میخوام برات توضیح بدم خواهش میکنم به حرفام گوش کن

خواستم خودم از بغلش بکشم بیرون که گره دستاشو سفت تر کرد و با صدایی که تو خنده موج

میزد آروم گفت:از این به بعد جات همینجاست

غرق آرامش بودمو دل کندن از این آرامش کار آسونی نبود پس حداقل اگه قرار بار آخر باشه

نمیخوام از خودم دریغش کنم!

هیچی نگفتم و گذاشتم تا اون حرف بزنه

بعد از کمی مکث شروع کرد به حرف زدن

-مثل همین مهمونی امشب با بچه ها زیاد میرفتیم خودامون بودم بیشتر یه اکیپ ۱۵ - ۲۰ نفره یه

شب مهمونی همین

جا بود همه بچه بودن سپیده رو که دیدی تقریبا همه میدونستن که گلوش پیش من گیر کرده

ولی خب من به هر کسی

محل نمیدادم دور هم داشتیم حرف میزدیم که سپیده رفت یه سینی مشروب آورد گذاشت روی

میز از توش یکی رو

برداشت و اومد گرفت جلوی من گفت نوش جونت بشه!

نمیخواستم قبول کنم ولی وقتی اروم گفتم جلو بچه ها ضایع نمیکنم دلم برایش سوخت و ازش

گرفتم همه بچه ها کردن

ولی خب دیگه کاری بود که کرده بودم و تنها کردی که کردم اون بود که مشروبو خوردم

به اینجا که رسید نفس عمیقی کشید! داغیه لباسو روی موهام حس کردم

ادامه داد- بعد از اون دیگه نفمیدم چی شد فقط یادمه سپیده از کنارم تکیه میخورد همش بهم

چسبیده بود صبح روز

بعدش تو خونه ی پاشا بیدار شدم گفتم دیشب حاله بد شده نبردم خونه خودمو که مامانم نگران

نش

بعدم گفتم که یکی دوساعت اخر با سپیده تو اتاق بودم.....

از اون قضیه گذشت من دیگه حتی جواب تلفن های سپیده رو هم نمیدادم تا اون روز توی جنگل

که با گوشی دوستش

زنگ زده بود که بگه بعد از اون شب حامله شده اما دروغ میگفت یکی از بچه پیگیرش شد فهمید

اینو گفته که رابطه مو

با خودش حفظ کنه بعد از این حرفش از توی جیب کتش یه برگه در آورد و گرفت جلوم

\_این آزمایش از پزشک قانونی نشون میده که سپیده اصلا رابطه ای با من نداشته که بخواد حامله

بشه همش فقط یه نقشه بوده واسه رابطه با من و شاید سر کیسه کردم

برگه رو ازش گرفتم ناخداگاه گفتم - پس اون شب تو اتاق چی کار میکردین

خندید و گفت - من یادم نمیاد بعد به شوخی اضافه کرد خیالت تخت فک کنم خواب بودم چون

بعدش تا دو روز خوابم نبرد!

اخم الکی بهش کردم و مشغول دیدن اون کاغذ شدم که باز شروع کرد حرف زدن



-امشب هم اگه اینجام فقط بخاطر اینکه حرفامو بزnm...!

لبخند تلخی زدو ادامه داد:تا حداقل مدیون دلم نشم

سرمو اوردم بالا تو چشماش نگاه کردم میخواستم صداقتو از تو چشماش بخونم که گفت

-سوگل .... باور کن کلی باخودم کلنجار رفتم که چه جوری اینا رو بهت بگم که باورت بشه دوباره

بهم اعتماد کنی

هیچی نگفتم و دوباره به اون برگه خیره شدم

-سوگل نگام کن!

سرمو بلند نکردم

انگشتشو گذاشت زیرچونم وبه آرومی سرمو بلند کرد

-بهم اعتماد میکنی؟

-اونوقت این اعتماد به چه دردی میخوره؟؟

لبخندکمرنگی زدو بعد از مکثی گفت

-به درد زندگی! مگه این نیست که میگن زن و شوهر باید بهم اعتماد داشته باشن؟

چی شد این چی گفت الان داشت ازم خواستگاری میکرد؟؟؟.... وای نه؟...الان چی باید بگم؟ من

قصد ادامه تحصیل دارم؟؟ نه سوگل خل نشو!!!

ارسام انگار تعجبو از چشمام خوند لبخندش پر رنگ تر شد و گفت- بهم اعتماد کن و کنارم بمون

مطمئن باش پشیمون نمیشی

زبونم بند اومده بود قدرت فکر کردن نداشتم همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد واقعا نمیدونستم

چی جوابشو بدم!

دوباره شیطون شده بودم و این سوگل دوباره جون گرفته رو مدیون ارسام بودم!!!

چپ چپ نگاهش کردم عین خنگا گفتم:منکه نمیفهمم چی میگی!

از جام بلند شدم که دستمو گرفتمو بایه حرکت دوباره پرت شدم تو بغلش! خندم گرفته بود

سرشو برد تو گردنمو گفت: نمیفهمی دیگه؟

تا اومدم جوابشو بدم شروع کرد به قلقلک دادنم! انقد جیغ زدمو خندیدم که صدام

در نمیومد! هرچی تقلا کردم التماس کردم که ولم کنه ولی ول کن نبود!!

دیگه جونم برام نمونده بود! فک کنم فهمید که سرشو بلند کرد! یه لبخند پررنگ رو لباش

بود! کمکم کرد بشینم

از جاش بلند شد و به منم گفت که بلندشم! بروم وایسادو گفت: با من ازدواج میکنی؟

محو صداش، محو عسلویه چشماش، محو تک تک حرفاش بودم

لبخند زدم من این ارسامو میخواستم ارسامی که مال من باشه و حالا ارسام همینو از من

میخواست یه لحظه چشمامو بستم میتونستم بهش اعتماد کنم؟؟ اون بهم سند نشون داد مدرک

داشت !!! پس میتونم اره میتونم

با احساس دستای ارسام دور کمرم چشمامو باز کردم اروم گفت - نه نگو!

لبخند زدم و دستامو دور کمرش حلقه کردم با این کارم خندید و گفت - قبلا اینقدر مظلوم نبود

با خنده گفتم - الانم نیستم

- پس چرا جوابمو نمیدی؟

- همینجوری

بلند خندید و از صدای خندش دلم ضعف رفت، خندش که تموم شد با شیطننت زل زد تو چشمامو

گفت: پس عروس خانوم زیر لفظی میخوان!!

نیشم باز شد و با عشوه سرمو تگون دادم!

دستشو گذاشت رو شونمو چرخوندم جوری که پشتم بهش بود

- آرسام چیکار میکنی!

-یه لحظه صبر کن خانوم کوچولو!

اومدم حرفی بزnm که سردیه چیزبو دور گردnm حس کردم! دستمو بردم سمتشو آوردمش بالا یه زنجیر خوشگل با پلاک

ذوق وشوقی وصف نشدنی به وجودم تزریق شده بود! داغیه لباشو رو گردnm حس کردم چرخیدم سمتشو گفتم

-وااای آرسام تو محشری!! این فوق العادس

خندیدو دستشو انداخت دور کمرم: ما چاکر سوگلیمون هستیم! خوشحالم که خوشت اومده  
توی چشمای منتظرش خیره شدم مگه میتونستم بهش نه بگم.... اروم روی پنجه پام بلند شدم  
حالا صورتم دقیقا رو به روی صورتش بود چشمام توی چشماش قفل شده بود و نفس گرمش به  
صورتم میخورد حرکت چشماشو روی لبام و چشمام حس کردم! آروم کمرمو فشرد اما قبل از  
اینکه کاری بکنه سریع گونشو بوسیدم و کنار کشیدم چند لحظه سر جاش خشک شد بچه ام شکه  
شده بود خب....! خوشحال سمت مخالف آرسام حرکت کردم میدونستم الان صدام میزنه و همین  
طورم شد

-سوگل واستا ببینم!!

برگشتم نگاهش کردم با خنده گفتم - کاری داری؟

-هنوز جواب منو ندادی کجا داری میری؟

-اووووووم بذار فک کنم

فاصله ی بینمون دو قدم بود که آرسام یه قدم اومد جلو همون طوری گفت

-منو مسخره میکنی جوجه؟

از جام تکون نخوردم و گفتم - کی؟؟؟ من نه بابا بذار دارم فکر میکنم

اومد جلوم دست به سینه واستاد و یکی از ابروهاشو انداخت بالاتر از اون یکی و گفت - فکر کن

با اعتراض گفتم - بخوای انقدر خشن باشی جوابم منفیه

-و اگه خشن نباشم؟

-خب قاعدتا باید مثبت باشه دیگه!

برق چشماشو دیدم ودر کسری از ثانیه گرمیه لباس و آغوشش دوباره از خودبی خودم کرد

بعد از بوسه ای طولانی آروم لباسو از لبام جداکردو گفت

-بانوی ماهو مهتاب توی تاریکی شب مهتاب من باش ...تو بمون تعبیر خوب خواب من

باش،میمونی؟

تمام عشقمو ریختم تو چشمامو گفتم

دوست داشتنت اگر گناه باشد به اندازه قطرات باران دوستت دارم

بی منت بی انتها بی زوال تا پای جون باهات میمونم

پایان \_ ۹/۱۲/۱۳۹۲

نویسندگان : پری ۶۶ & الهه ۰۹۲